

رمان هیس !!! | paliz-sm کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

www.negahdl.com



فلش بک در این رمان داریم گیج نشید

بگو پناه می برم به پروردگار سپیده ی صبح

از شر آنچه آفریده است

و از شر هر موجود شرور هنگامی که شبانه وارد میشود

و از شر آنها که (با افسون و سحر) در گره ها می دمند
و از شر حسود هنگامی که حسد می ورزد
".سوره ی فلق"

"هیس!"

به قلم پالیز .م

مقدمه:

وَتَوَكَّلْ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ
وَسَبِّحْ بِحَمْدِهِ ۖ وَكَفَىٰ بِهِ إِذْ تُؤْبَىٰ عِبَادَهُ خَيْرًا
و توکل کن بر آن زندهای که هرگز نمی میرد؛
و تسبیح و حمد او را بجا آور؛
و همین بس که او از گناهان بندگانش آگاه است...

سوره ی فرقان ___ آیه ۵۸

خطا از من است ، می دانم

از من که سالهاست گفته ام " ایاک نعبد "

اما به دیگران هم دل سپرده ام

از من که سالهاست گفته ام " ایاک نستعین "

اما به دیگران هم تکیه کرده ام

اما رهایم نکن

بیش از همیشه دلتنگم

به اندازه ی تمام روزهای نبودنم

فصل اول: (قلم)

دارم سی ساله میشم . یه زن سی ساله .

سرم رو تکیه میدم به پشت کاناپه ی چرم و راحتم و چشمام رو می بندم . یه بغض بد گیر کرده یه جایی زیر حنجره م . حسش می کنم و مبارزه می کنم برای شکستنش .

چشمام رو باز می کنم و چونه م رو می دارم روی زانوهای جمع شده توی شکمم . نگام روی گوشه ی پریده ی ساعته . روی رنگ مشکی قابش . یه ساعته دیگه مونده تا برسه . یه ساعته دیگه مونده تا فکر کنم و پشت سر هم بچینم برای اینکه شاید یه نتیجه ای تهش هویدا بشه .

لیوان ترک دار سفید و سفالیم رو از روی میز برمی دارم و یه جرعه از نسکافه ی سرد رو با ولع می نوشم . سد شکسته میشه . یه اشک، نرمی گونه م رو حس می کنه .

نمی فهمم چرا باید این لیوان رو نگه دارم . چرا باید بعد از کوبیدنش به دیوار و شکستنش باز هم بچسبونمش و همیشه و همه جا با خودم ببرمش . شاید هم می فهمم و خودم رو می زنم به کوچه ی ... علی چپ

شاید می فهمم و نمی خوام باور کنم که هنوز هم به دوازده سال پیش ، به روزای نوجوونی، به شونزده سالگیم فکر می کنم .

پلک می زنم و یه جرعه دیگه از نسکافه رو می نوشم . با وجود تموم تنفیری که از شونزده سالگیم دارم ولی هنوز هم یه حس تعلق خفه ای توی وجودم اون روزا رو صدا می کنه .

از جام بلند میشم . باید یه فکری به حال عصرونه بکنم . فکر می کنم به اینکه چی دوست داره و چی خستگیش رو کمتر می کنه.

لبخند می زنم و چای و دارچین رو می ریزم توی قوری . نوشیدنی ای که هیچ جوره ازش نمی گذره . چای ساز سفید و قدیمی رو روشن می کنم و به یخچال نگاه می کنم .

جلو می رم . نگاهم روی عکس دو نفره مون مات می مونه . یه عکس دو نفره که بر می گرده به دقیقا ۶ ماه پیش.

دستش رو حلقه کرده دور شونه م و من رو کشونده سمت خودش و من دارم از ته دل می خندم .

چی شد که این پشیمونی افتاد توی دلم ؟! من که این همه مطمئن بودم از کارم .

انگشت اشاره م رو می کشم روی صورت ته ریش دار توی عکس . با وجود تموم پشیمونی از کارم دلم برانش پر میکشه . برای بوییدنش ، برای حرفاش ، برای اغوشش.

صدای چای ساز بلند میشه . اب به جوش اومده و هنوز نیم ساعته دیگه مونده به اومدنش .

دو تا تخم مرغ از یخچال بر می دارم . تخم مرغ ، عسل و مربای به

به سمت پذیرایی بیست و چهار متری میرم و لیوان خاطرات رو از روی میز برمی دارم . شونزده سالگی و یه نگاه میشی.

پلک می زنم و تصویر رو به روم رو به ویرونی دعوت می کنم . وقت کنار گذاشتن لیوان است . لیوان سفید همدم تنهایی های خودمه . وقتایی که فقط من باشم و خودش . من باشم و لیوان سفید . من باشم و طعم نسکافه .

لیوان رو میذارم توی کابینت بالای ظرف شویی . دستام رو می شورم و اب سرد میزنم به صورتم . نفس می کشم و قدم میذارم توی اتاق کوچیک سرخابی رنگ . یه اتاق با یه تخت یه نفره .

پوزخند می زنم و به این فکر می کنم که چرا هیچ وقت به فکر دو نفره کردن این تخت نیفتادم ؟... حق هم داشتم . دو نفری در کار نبود . از اول هم اشتباه کرده بودم . از اول هم این من بودم که اشتباهی سر باز کرده بودم وسط سرنوشت اون .

جلوی میز توالت میمونم . هنوز هم احمقم ... هنوز هم اصرار دارم برای موندن .

ارایش می کنم و رژ قرمز می زنم . همیشه می گه رژ قرمز لب هام رو وسوسه انگیز می کنه ...

و من با تموم زنونگیم قصد دارم وسوسه ش کنم . هنوز هم محتاجم به بودنش . حتی با وجود این فکر شوم که اون هیچ وقت حق من نبوده و نیست ...

دلم می خوادش و گوش به این استدلال های همیشگی مغزم نمیده . می دونم که نمیشه ، می
دونم که یه روز باید تموم بشه ، ولی

سرم رو تگون می دم . کلافه م . گیر کردم .

تاپ قرمز و پشت گردنیم و دامن لی و کوتام رو با لباس های گشاد و خیس از عرقم عوض می
کنم . یه دوش با ادکلن سکسیم میگیرم .

موهای مشکیم رو بالای سرم جمع می کنم و به نتیجه ی کارم خیره میشم . از توی اینه ی میز
توالت زل زده به من

چین کنار چشمم توی ذوقم می زنه . بیست و هشت سالگی زوده برای چروک کنار چشم ولی نه
برای من .

پلک می زنم و فکر می کنم به آخرین تصویر خندون از خودم . شش ماه پیش دختری با چشم
های کشیده و مشکی و مژه های کوتاه ... دختری با لب های غنچه ای و سرخ و موهای لخت
مشکی و به قول صحرا دماغ عملی

خیلی هم دور نبود ، خیلی هم فاصله نداشت با من امروز . پس خوشبخت بودم . خوشبخت بودم
که تصویر خوشحال دیروزم را یادم می اومد .

صدا ی زنگ در لبخند می شونه روی لب هام . نگام روی ساعت چوبی اتاق می مونه . درست به
موقع .

قدم هام رو سریع می کنم و قبل از باز کردن در یه بار دیگه دکمه ی روشن چای ساز رو می زنم .
عاشق چای لب سوزه .

پشت در می مونم . از توی چشمی در نگاه می کنم . منتظر سرش رو پایین انداخته و با کلیدش
بازی می کنه . خوشم میاد از اینکه هیچ وقت تا مجبور نشه خودش در رو باز نمیکنه .

یه بار دیگه دستش رو روی زنگ فشار میده . قیافه ی خسته ش دلم رو به درد میاره . بدون مکث
در رو باز می کنم و با لبخند نگاه می کنم

یه بار دیگه دستش رو روی زنگ فشار میده . قیافه ی خسته ش دلم رو به درد میاره . بدون مکث
در رو باز می کنم و با لبخند نگاه می کنم .

نگاه خسته ش رو می دوزه به چشمام . لب های خوش فرمش می خنده و سلام می کنه .

کیفش رو می گیرم و یه بوسه می نشونم روی گونه ی ته ریش دارش .

بلند می خنده و میگه :

_ خستگی هم نمیذاری واسه ادم ...

چشمک می زنه و من خودم رو لوس می کنم و کیفش رو میذارم کنار چوب لباسی .

دستی به موهای قهوه ای و اشفته ش می کشه :

_ باز که تو غوغا راه انداختی دختر .

می خندم و می گم:

_ غوغا من راه انداختم یا موهای اشفته ی تو؟...

گونه م رو می کشه و به سمتم می دوه و من پا به فرار میذارم . روی تخت ولو میشم و او هم به

دنبالم کنارم روی تخت لم می ده .

یه تار از موهای کنار صورتم رو می پیچونه دور انگشتش و می گه :

_ نفس نمیذاری واسه ادم

بوسه م رو این بار روی لب هاش می نشونم . دلم می گیره به خاطر تصمیم ناگهانی ولی منطقی و

به خودم حق می دهم این بوسه رو زیادی کش بدم .

دستش را میگذاره پشت گردنم و خودش رو بیشتر نزدیک میکنه . یه تخت یه نفره و من و او

یه تخت یه نفره و من و امیر حسام .

لب هام رو اروم از لب هاش جدا می کنم . دلم می لرزه . پلکم می پره . اب دهنم رو قورت میدم تا

صدام گرفته نباشه :

_ تا تو لباسات رو عوض کنی من هم یه عسرونه ی درست حسابی آماده کردم ..

لبخند می زنه و من ازش جدا میشم .

گاز رو روشن می کنم و روغن رو از توی کابینت کنار گاز بیرون می کشم . روغن در حال تموم شدن و شاید فقط برای همین یه نیمرو کفاف بده ... انگار همه چیز دست به دست هم داده تا این بار آخرین بار باشه .

تخم مرغ ها رو می شکنم و عسل و مربای به رو میذارم روی میز .

نون های سنگک دیروز رو میذارم توی ماکروفر و یه تیکه پنیر و کره میذارم روی میز .

صداش رو می شنوم :

_ به به ...چه خبره اینجا

نگاش می کنم. دستاش رو به هم می ماله و مثل یه ببر گشنه یورش میاره به سمت میز . یه تی شرت سفید پوشیده با یه شلوار ورزشی به همون رنگ .

نیمرو رو توی یه بشقاب سفید با گل های ابی می ریزم و میدم دستش . صدای ماکروفر بلند میشه . صداش رو از پشت سرم می شنوم :

_ امروز خیلی خوب بود صهبا

نون ها رو میذارم روی میز و هم زمان میگم :

_ چطور ؟

لبخند می زنه و یه لقمه از نیمروی داغ رو میذاره توی دهنش و با دهن پر میگه :

_ یلدا حالش خیلی بهتر شده .. امروز فرداست که مرخص بشه

لبخند می زنم . خوشحال می شم :

_ چه خوب... از مامانش چه خبر ؟.... به هوش اومده ؟

سر تکون میدو و لبخندش محو میشه :

_ نه ...

استکان ها رو می چینم توی سینی پلاستیکی و صورتی رنگ و همونطور که چای می ریزم میگم :

_ اون هم خوب میشه ... مطمئنم .. به خاطر دختر و همسرش هم شده خوب میشه ...

سینی چای رو میذارم روی میز و می شینم رو به روی امیر حسام.

امیر حسام لبخند می زنه :

_ منم مطمئنم .

استکان چای رو برمیداره و بو میکشه . عاشقانه صورتش رو می کاوم . صورت سفید و چشمهای
عسلی و ابروهای کشیده شده تا امتداد چشم هاش .

چقدر طول کشید تا این چهره رو ، صاحبش رو بپرستم ؟....

فقط یک ماه ... شاید هم کم تر ... درست بیست و چهار روز مچ نگاه بی پروام رو با نگاه
عسلیش می گیره و نگاه مهربونش شیطون میشه :

_ من رو دید می زنی دختر بلا ...؟

می خندم :

_ نوچ

بدجنس نگام می کنه :

_ من دخترای دروغگو رو یه لقمه می کنم و یه ایم روش

سرم رو بر می گردونم . دست کشیده ش رو میاره جلو و لپم رو میکشه...

به میز رو به روش اشاره میکنه و میگه :

_ بخور دختر بلا تا ببینی خانوم بنده چه خانوم با سلیقه ایه

بر می گردم و با بغض نگاه می کنم به میز ... یه لقمه عسل و کره می گیره به سمت دهنم و
مهربون میگه :

_ داری لاغر میشی ها

ولی من هنوز دلخور اون یک کلمه ام ... خانوم بنده

لقمه رو با دست پس می زنم :

_ خوبه می دونی کره دوست ندارم ...

با دستش محکم روی پیشونیش می زنه :

_ آخ ... ببخشید ... حواس نمی مونه واسه ادم که

لقمه رو درسته توی دهنش میذاره و یه لقمه غسل دیگه واسه م می گیره و به اصرار میذاره توی دهنم .

دلَم می خواد حرف بزنم و از آینده بگم ولی باز اون حس لعنتی پشت کردن به حقایق میاد و نمیذاره لب از لب باز کنم . باز نمیذاره حرفای تلخی که توی ذهنم هر روز و هر دقیقه مرورشون می کنم به زبونم بیاد .

عصرونه ش رو که می خوره از جا بلند میشه و شروع میکنه به جمع کردن میز . کنار ظرفشویی می ایستم . پیشبند صورتی رنگ کنار ظرفشویی رو برمیداره با خنده می پوشه و گوش به " خسته ای برو استراحت کن " های من نمیده ...

من کف می مالم به ظرف ها و امیرحسام اب میکشه . یه قاعده ی کلی که همیشه بوده . درست از همون شش ماه پیش که برای اولین بار قدم گذاشتم توی این خونه . خونه ی دوران مجردی امیرحسام.

اب می پاشه روی صورتم و من غر زنان خودم رو می کشم عقب :

_ نکن دیوونه ... تموم ارایشم خراب میشه ها

تهدیدم کارساز نمیشه و یه مشت اب دیگه می پاشه توی صورتم :

_ بذار پاک شه ... من خانومم رو بدون ارایش هم می خوام ...

ناگزیر از شکست خوردن توی تهدیدم یه مشت اب می پاشم به لباسش . بلند می خنده:

_ بازنده ای دختر بلا

_ به همون خیال باش ...

اب بازی تموم میشه و امیر حسام مثل همیشه میره سمت هال و من هم سمت چای ساز .

یه چای دیگه ... یه چای که به قول امیر حسام با شیرینی لب های من صرف میشه

چای رو می ریزم و سینی به دست از اشپزخونه میروم بیرون ...

صدای اهنگ رو می شنوم. لبخند می زنم. دلم پر میکشه برای زود تر رسیدن به اغوش
امیر حسامم که با چاشنی صدای استاد شجریان همراهه

سینی چای رو میذارم روی میز و کنار امیر حسام روی مبل میشینم. امیر حسام دستش رو دور
شونه م حلقه می کنه....

سرم رو تکیه میدم روی شونه ش و به زمزمه های زیر لبش گوش میدم. داره با شجریان می
خونه ...

می خونه و من یادم میاد که چقدر بیزار بودم از موسیقی سنتی و حالا دیوونه وار موسیقی سنتی
گوش میدادم .

چشمام رو میذارم روی هم و بی خیال به تصویر پشت پلک هام خیره میشم. تصویر یه جفت
چشم میشی. پلک می زنم و دوباره تصویر یه جفت چشم دیگه پشت پلکام قد میکشه. تصویر یه
جفت چشم عسلی .

پلک می زنم و گوش میدم به صدای شجریان با چاشنی صدای امیر حسامم و به این فکر می کنم
که صدای کدوم رو دوست دارم و بدون کمی فکر زیر لب اسم امیر حسام رو زمزمه می کنم .

لب می زنم و من هم می خونم. عاشق این تصنیفم و چه روز ها که باهاش سر نکرده بودم و چه
شب ها که باهاش اروم سر نداشته بودم روی بالش ...

" جان جهان ، دوش کجا بوده ای
نی غلطم در دل ما بوده ای "

امیر حسام چای رو از توی سینی برمیداره و به سمت لبش می بره

صدای "به به" گفتنش توی گوشم می شینه

"اه که من دوش چه سان بوده ام
اه که تو دوش که را بوده ای "

چشمام میاد روی هم. دوباره تصویر یه جفت چشم میشی قاب میشه پشت پلکم. پلک می زنم و
دستم رو حلقه می کنم دور کمر امیر حسامم .

بوی عطرش تا ته مغزم رو می سوزونه .

"رشک برم کاش قبا بودمی

چون که در اغوش قبا بوده ای "

امیر حسام سرش رو به سرم نزدیک می کنه و خیره میشه توی چشمام . یه بوسه می شونه روی لبم و دوباره نگاش رو می دوزه توی چشمام .

"زهره ندارم که بگویم تو را

بی من بیچاره کجا بوده ای "

اشک توی چشمام می لغزه . این اهنگ می بردم به شبی که بدترین شب بود توی زندگیم .

"اینه ای رنگ تو عکس کسی ست

تو ز همه رنگ جدا بوده ای "

دستم رو میذارم روی سینه ی امیر حسام .

"رنگ رخ خوبه تو اخر دعاست

در حرم لطف خدا بوده ای "

دستم روی سینه ی امیر حسام می لغزه . اهنگ عوض میشه و اشک توی چشمای من خشک میشه . امیر حسام نگاش رو مشکوک روی چشمام می چرخونه :

_حالت خوبه صهبا ؟

بی حرف دستم رو دور گردنش حلقه می کنم . چرا باید بهش دروغ می گفتم . من حالم بد بود . حالم بد بود به خاطر حرفایی که امروز روی سرم اوار شده بود . به خاطر واقعیت هایی که داشتم ازشون فرار می کردم ولی بد خفتم رو گرفته بودند .

لب هام رو میذارم روی لب های امیر حسام . و دستم رو روی کمرش می لغزونم . امیر حسام هم دستاش رو دور کمرم محکم می کنه .

صدای ضربان قلبش رو حس می کنم . صدای ضربان قلب خودم رو هم . حداقل به اندازه ی یه خداحافظی عاشقونه که وقت داشتم حداقل سهمم اینقدر بود از امیر حسام .

لباسش رو می کشم بالا و امیر حسام بیشتر از قبل خودش رو بهم می چسبونه . شاید اون هم بو برده که این آخرین باره .

اشکم می چکه روی صورتش . می خواد لبش رو از لبم جدا کنه نمی دارم . بیشتر از قبل دستام رو محکم می کنم دور گردنش .

گرما ی بدنش داغم می کنه .

دستش روی گره ی لباسم می چرخه و بازش می کنه . خودم رو بیشتر از قبل توی اغوشش هل میدم .

دلیم یه خداحافظی عاشقونه می خواد .

با تموم بی رغبتی دست امیر حسام رو از روی شونه های لختم بلند می کنم . می خوام از جام بلند بشم که ناله می کنه :

_ کجا میری ؟

اروم میگم :

_ ساعت هشته . باید بری .

خودش رو کمی تگون میده . نگام روی لباس هامه که ته اتاق پرت شدند . دست می برم و دونه به دونه لباسام رو برمی دارم و تن می کنم .

نگام روی امیر حسام می مونه . هنوز هم چشماش بسته ست . ملافه ی سفید با راه راه های بنفش و صورتی روی شکم و پاهاش رو پوشونده . میرم جلو و تصویر رو به روم رو با تموم اشتیاق نگاه می کنم . موهای قهوه ایش رو کنار می زنم . و یه بوسه ی دیگه می شونم روی پیشونیش .

لبخند می زنه ... اروم می گم:

_ اگه بیداری پاشو ... منم باید برسونی ها ... امروز ماشین نیوردم .

چشماش رو باز می کنه :

_ افتخار میدین سوار لگن بنده بشین .

غر می زنم :

_ نه که تا حالا افتخار ندادم .

می خنده و من بی خنده به یه جفت چشم میشی فکر می کنم .

دلم نمی خواد این ثانیه ها تموم بشه . ولی امیر حسام سریع بلند میشه و لباس می پوشه . کاش
غر می زد و حاضر نمی شد . کاش حمام رفتن رو بهونه می کرد و یه ذره دیر تر حاضر میشد .
کاش ...

از خونه می زنیم بیرون . در ماشین رو باز می کنه :

_ بفرمایین بانوی اخمالو .

اخمام بیشتر میاد توی هم و سوار مزدا سه سفیدش میشم . عروسک یه چشم اویزون از اینه ی
جلوی ماشین رو توی دستم می گیرم و تاب میدم .

امیر حسام سوار میشه . نگاش روی عروسک یه چشم میفته و میگه :

_ اخ اخ از دست تو ... تو بودی اون چشم مشکی خوشگل این بیچاره رو در آوردی ها یادته ؟

لبخند می زنم و بغض می کنم . یادمه . امیر حسام خیره به جلو ادامه میده :

_ به این عروسک بیچاره هم حسودیت می شد .

اخم می کنم :

_ حسود خودتی ... تقصیر تو بود که می گفتم این عروسکه شبیه منه .

بلند می خنده :

_ خب مثلاً می خواستم بهت ابراز علاقه کنم چه می دونستم تو این عروسک خوشگل من رو
زشت می دونی

_ خب زشته دیگه حالا چرا هنوز نگهش داشتی ؟

لبخند میزنه و بی حرف کلی حرف ردیف می کنه برام .

سرم رو میندازم پایین و امیر حسام استارت می زنه و راه میفته . صدای همایون شجریان پیچیده
توی ماشین . عطر امیر حسام هم .

بغض ته گلوم رو باز هم قورت می دم . سرم رو تکیه میدم به شیشه ی یخ زده . صدای امیر
حسام رو می شنوم :

_ چیزی شده صهبا ؟

بر می گردم و نگاهش می کنم. بی مقدمه می گم :

_ برنامه ت برای فردا چیه ؟

سر تکنون میده و دنده عوض میکنه :

_ تا چهار بیمارستانم بعد هم مطب ... چطور ؟...چیزی شده؟

بدون اینکه جوابش رو بدم لبم رو به دندون می گیرم :

_ فردا نرو مطب .

متعجب یه نگاه گذرا به صورتم میندازه :

_ صهبا چی شده ؟... چرا چیزی نمیگی ؟

لب هام رو روی هم فشار میدم و دوباره می پرم روی یه شاخه ی دیگه :

_ امیر ... برنامه ت برای آینده چیه ؟

یه تای ابروش رو می ندازه بالا :

_ آینده ؟... نمی فهمم چی میگی ...

_ ولی من خوب می فهمم دارم چی کار می کنم ...

مهربون لبخند می زنه :

_ دختر بلا .. باز هوس شیطننت زده به سرت ؟

نگام رو می دوزم به تاریکی شب . چشم های میشی اذیتم می کنه . از دهنم می پره :

_ بهار حامله ست ...

بر نمی گردم تا نگاش کنم . صدای " چی " گفتنش توی ذهنم چند بار تکرار میشه . کنار خیابون درست زیر توقف ممنوع نگه می داره ::

_ چی داری می گی صهبا ؟

سرم رو بر می گردونم . قطره ی اشکم می چیکه روی گونه م :

_ من از اول هم اشتباه کردم امیر ... تو راست می گفتی ما راهمون از هم جدا شده بود . من احمق بودم که می خواستم به زور دو تا راه جدا رو به هم بچسبونم

امیر حسام سرش رو میاره جلو . ولوم صدام پایینه . دستم رو می گیره . هنوز حیرونه . مردمک چشمش گشاد شده ند . سرش رو تکون میده :

_ این حرفا یعنی چی ؟ چی می خوای بگی ؟

دستم رو میذارم روی سینه م :

_ می خوام بگم اشتباه کردم . اشتباه از من بود. بابا به اصرار من برام انتقالی گرفت به اون بیمارستان . به اصرار من من می خواستم کنارت باشم نمی فهمیدم که تو دیگه ...

می پره وسط حرفم :

_ نمی فهمم چی میگی صهبا ... اگه این قضیه اشتباه بوده مقصرش تنها تو نیستی ... من هم هستم ... اگه کاری کردم پاش می مونمخودت هم این رو خوب می دونی

سرم رو می ندازم پایین :

_ امروز بهار رو دیدم .

بر می گردم سمت امیر حسام . نگاهش خالی از ترسه ...:

_ گفت حامله ست ... گفت پام رو از زندگیش بکشم بیرون .. گفت زندگیش رو دوست داره .. تو رو دوست داره گفت من این وسط زیادیم

سرم رو بر می گردونم :

_ راس میگه ... امیر ... بهار راس می گه من هیچ وقت حق این رو نداشتم که تموم و کمال یه نفر رو برای خودم داشته باشم راس میگه تو شوهر نصفه ی من هم نیستی

پیشونیم رو تکیه میدم به شیشه ی سرد و یخ زده :

_ داره حالم از خودم به هم می خوره ... حس می کنم هیچ فرقی با هشت سال پیش خودم ندارم ... الان هم یه زن هرزه م که داره زندگی یکی دیگه رو به اتیش می کشونه

سکوت امیر حسام روی اعصابم میره ... برمی گردم و نگاش می کنم

چشماس خیسه . و دستاش گره خورده دور فرمون . نگاش رو از نگام می دزده خش دار میگه :

_ دیگه هیچ وقت در مورد خودت اینطوری حرف نزن

پوزخند می زنم :

_ اینا حقیقته امیر حسام ... حقیقت ... خودت می گفتی ادم باید با حقیقت رو به رو شه ... حالا خودت زدی زیر حرف خودت

سرش رو میاره بالا :

_ صهبا دیگه این حرف رو نزن ...

شال گردن سفیدم رو از دور گردنم باز می کنم . هوا کم دارم برای نفس کشیدن :

_ باشه .. دیگه این حرف رو نمی زنم ... فردا ساعت پنج چطوره ؟

امیر حسام کلافه دستی توی موهایش میکشه :

_ برای چی ؟

_ برای فسخ این صیغه

_ خودت می بری و می دوزی و می خوا ی تنم کنی ؟

_ بهار حامله ست

صداش رو می بره بالا :

_ خب باشه

_ امیر اون بچه ی تو رو توی شکمش داره

امیر حسام سرش رو میندازه پایین و من چشم از تصویر مرد شکسته ی رو به روم می گیرم . مرد کمر خم کرده رو به روم می ناله :

_ بهت گفته بودم بی خیال این وصال گذرا بشییم بهت گفته بودم اگه یه بار دیگه بخوام از دست دادنت رو تجربه کنم تاب نمیارم له میشم

اشکم رو از کنار چشمم پاک می کنم

_ صهبا ... بهت گفته بودم که تنت رو بو کنم دیگه نمی تونم ازش دل بکنم ... بهت گفته بودم اگه ببوسمت دیگه نمی تونم شیرینی ای دیگه رو مزه کنم نگفته بودم ؟..... نگفته بودم بعد از یه جدایی دیگه ، دیگه هیچی ازم نمی مونه ؟..... نگفته بودم ؟
سرم رو بر می گردونم :

_ گفته بودی ... گفته بودی امیر ببخش که خودخواه بودم و دل خوش کرده بودم به یه خیال و رویا ببخش به خاطر خود خواهی هام امیر ... ببخش ...

سرش رو تکیه میداده و چونه م رو میگیره توی دستاش . نگام می کنه :

_ خب

حرفش رو می خوره ... چشمای میشی تو سرم کوبیده میشه ... امیر من ... مال اون چشمای میشی یه حرف می زنم :

_ فردا بیا همون جا که صیغه رو خوندیم ...

در ماشین رو باز می کنم . هوای ماشین گرفته ست و پر غم . باد خنک سیلی می زنه توی صورتم . امیر حسام جلو می ایسته . دستاش رو میذاره روی شونه هام و محکم می کشوندم توی اغوشش .

زیر گوشم اروم میگه :

_ دوستت دارم صهبا ...

نگام رو می دوزم به ماه و نور سفیدش . اشکم روی سینه ی پهن امیر حسام می ریزه . نگام رو از ماه می گیرم .. باید تمرین کنم "م" مالکیتم رو از ته اسمش بردارم . بهار راست می گفت امیر حسام از اول هم مال اون بود

سوار می شم و امیر حسام می رونه به سمت فرمانیه . جلوی در سفید و بزرگ خونه ی ویلایمون روی ترمز میزنه ... در ماشین رو باز می کنم. پیاده میشه نگام می کنه .

جلوش می ایستم . دست می کنه توی جیبش و یه قلم از توی جیبش می کشه بیرون . دستم رو می برم جلو و قلم مشکی رنگ رو ازش می گیرم . اروم میگه :

_ قول بده خوبی هایی که با هم تمرین کردیم یادت نمیره

قلم رو محکم توی دستام فشار میدم . اشک میچکه روی گونه م :

_ قول

_ قول بده مواظب دلت باشی

_ قول ...

_ قول بده برام دعا کنی

اشک ها بیشتر میشن :

_ دیوونه چی داری میگی؟....

انگشتش رو میذاره روی لبم :

_ فقط قول بده

سرم به نشونه ی تاکید تکون میدم :

_ باشه ... قول

یه بوسه می شونه روی سرم و با چشم های خیس میگه :

_ تا فردا ساعت پنج .. میام دنبالت به سلامت

سرش رو بر میگرددونه .. برعکس همیشه که می ایسته تا من برم توی خونه پاش رو فشار میده
روی پدال گاز و ازم دور میشه ...

دور میشه و قلب من ضعیف تر می زنهدور میشه و خیزی اشکام بیشتر میشه ...

به سمت در خونه میرم و زنگ رو فشار میدم ...

و به این فکر می کنم که امیر حسام حتی یه ذره هم اصرار نکرد برای موندن با من ... فکر شیطانی
توی ذهنم رو دور میندازم و از در باز شده رد میشم ... اون داره پدر میشه . نباید خودخواه باشم .

هشت سال تمرین کردم برای خوب بودن و حالا انگار وقت امتحان پس دادن بود . یه بار خراب
کرده بودم و اگه این بار هم گند می زدم دیگه هیچ پلی نمی موند پشت سرم

هوای سرد پاییز رو می فرستم به شش هام . بغضم اما هنوز ته گلوم مونده . چقدر همه چیز زود تر
از تصوراتم ته کشیده بود . چقدر زود لحظه های تاریک رو سرم خراب شده بود .

جلوی در ورودی خونه چشمم به صحرا میفته . اخمام بیشتر از قبل توی هم میاد . حوصله ی امر و
نهی های صحرا رو ندارم . الان شاید فقط سپنتا بود که می تونست یه ذره ارومم کنه و امیدوار .

قدم هام اروم می موندن . میلی ندارند برای رسیدن به اون خونه ی بزرگ . خونه ی بزرگی که هوا
کم داشت برای نفس کشیدن .

صحرا طاقت نمیاره . قدم هاش رو سریع می کنه و به سمتم میاد . دستش رو تکیه داده به
کمرش . لباس گشاد سبز رنگ پوشیده که برجستگی شکمش رو کمتر نشون میده . صورتش به
مدد بارداری تپل تر شده و به قول مامان ابی زیر پوستش رفته . هر چقدر که صحرا باعث افتخار
بود ، من ...

سرم رو تکیه میدم . حوصله ی فکر کردن به حسرت های زندگیم رو ندارم . حوصله ی فکر کردن
به این رو ندارم که چرا هیچ وقت یکی کامل سهمم نشده . چرا هیچ وقت نشده خوشبختیم ادامه
داشته باشه . چرا وقتی روزا و ساعتای خوبم رو می چینم رو هم و جمع می کنم به یک سال هم
نمی رسه .

سرم رو تکیه میدم و نگام خیره میشه تو چشمای مشکی صحرا . شبیه هم هستیم .

لب های غنچه ای صحرا تکنون می خوره . حرف می زنه و من مثل همیشه ، مثل همه ی تمرین هایی که با امیر حسام یه سیلی می زنم به ذهنم ...

امیر حسام ... میم مالکیتش زیادیه .. من مثل همیشه باید ساکت باشم و اروم و عصبانی نشم . باید گوش بدم و هیچی نگم . چون صحرا بزرگتر از خواهر کله شق و خطاکار شه .
صحرا لب می زنه:

_ معلومه تا این وقت شب کجا بودی ؟

ساکت می مونم . نگام رو به جای چشمای سیاه صحرا می دوزم به درخت خشک شده ی توی حیاط :

_ جواب منو بده صهبا

نفس میکشم .. عمیق و کش دارآروم می شم آروم میگم :

_ بیمارستان بودم ...

صدای صحرا بلند میشه :

_ غلط کردی همین الان زنگ زدم بیمارستان .. بعد از ظهر کارت تموم شده ... کجا بودی ؟

از کنارش رد میشم . نمی کشم . نمی تونم . به اندازه ی کافی امروز سخت گذشته بود . دیگه طاقت نفس کشیدن و کظم غیظ و صد تا کوفت دیگه رو ندارم.

صدای صحرا بلند تر میشه :

_ صهبا مگه با تو نیستم ...؟؟... هیچ معلومه دوباره داری چه گندی می زنی ؟... نمی تونی دست از خراب کاری برداری ؟.....

می دوم و گوش نمیدم . صدای صحرا گم میشه و قدم هام سریع تر . به یکی تنه می زنم . سرم بر می گرده و نگاهم روی چشمای میشی سپنتا می چرخه .

شلوارک مشکی پوشیده با پیرهن ورزشی مسی . بازیکن مورد علاقه ش . دستام از روی گوشم پایین میاند . زیر لب غر می زنم :

_ سردت نشه ؟...

سپنتا میاد جلو . تا نزدیک شونه م رسیده . داره بزرگ میشه . قد بلند و کشیده .
نفسم حبس میشه . دلم برای اغوشش تنگ میشه . دوست دارم بغلش کنم . سپنتا پیش دستی
می کنه :

_ ابجی ... برام اون سی دی رو خریدی ؟

ابجی قلبه ی توی جمله اش کوبیده میشه روی سرم . یه قدم می کشم عقب . دست می کنم
توی کیفم . سی دی رو در میارم و میذارم توی دستای کوچیکش .
خوشحال یه بوس می شونه روی گونه م و می دونه به سمت لپ تاپش .
قدم هام رو اروم بر می دارم . صحرا دوباره خودش رو بهم می رسونه .
سرم به سمتش برگشته میشه . پشت سرش مامان رو می بینم . نگرون ولی با اخم چشم دوخته
به صورتم . بابا هم که
صحرا دوباره شروع می کنه به سخنرانی :

_ امروز چرا نرفتی سر قرار ؟... مگه بهت نگفته بودم حتما باید بری ؟

بی خیال نمیشه . دوباره میپرسه . دوباره ساکت میمونم و لبم رو میگزیم . دستای مشت شده م رو
میکوبم به دیوار سفید کنارم .
از پله ها بالا میرم . صدای صحرا هنوز میاد . صدای خفه ی مامان هم کوبیده می شه توی سرم . در
اتاق سوم رو باز میکنم و خودم رو میندازم توی اتاق .
نگام روی تخت یک نفره و روتختی صورتی و خاکستریم میمونه . یه عالمه بغض هجوم میاره به
سمت چشمم . دلم به حال خودم میسوزه .
به حال دختری که زندگیش خلاصه شده توی بدنامی و بد آوردن
رفتن ، دویدن و نرسیدن
سرم رو میندازم پایین . خیزی اشک رو روی گونه هام حس می کنم . صدای صحرا از پشت در
میاد .
صدای کوبیده شدن در برای باز شدن در قفل شده هم ...

دستام رو میذارم روی گوشم و می دوم به سمت تخت یه نفره م . من یه نفره افریده شده بودم .
روی تخت ولو میشم و سرم رو فرو می کنم توی بالشم . صدای صحرا اروم تر میشه .
ارزوی شنیدن صدای بابا به دلم می مونه ...
ارزوی بغل کردن سپنتا ...
اشکا بیشتر میشه ...
دلم سوخته تر
کاش جراتش رو پیدا می کردم که برم .
یه کوله بردارم و دو تا کتاب بذارم توش و خداحافظ ...
"رفتن همیشه هم بد نیست "
وقتی هیچ خاطره ای نمونده ، وقتی هیچ خواستنی نمونده ، وقتی هیچ دوست داشتنی نمونده ،
وقتی هیچ زندگی ای نمونده ، وقتی هیچ بهونه ای نمونده
جرات می خواد که من ندارم
سرم بیشتر از قبل توی بالش فرو میره . دوست ندارم به هیچی فکر کنم . به فردا ، به روز های
اینده ، به شب های فردا ...
دوست دارم رویا ببافم و تنم کنم .. دوست دارم یه بار هم که شده همه چیز خوب بشه .. همه چیز
خوب باشه ...
فکر می کنم ... کنار هم می چینم ... از کجا اشتباه رفتم که تهش رسیدم به این ویروانه ...
کجا راه رو اشتباه انتخاب کردم که الان باید اینجا باشم؟!
سرم رو می کوبونم توی بالش روی تخت ...حالم از این لحظه ها به هم می خوره
فحش ردیف می کنم و یکی یکی نثار خودم می کنم ...
نمی فهمم ، نمی کشم ... فقط ... حالم از خود الانم ... خود گذشته ام به هم می خوره

فصل دوم:

همیشه هم اولین ها درست نیستن .. بهترین نیستن.

ولی آخری ها همیشه مهم اند ... آخرین ها ته ته آن .. دیگه ادامه ای در کار نیست ... دیگه تهی در کار نیست ... فقط اون آخرینه هست ...

آخرین شد ...

آخرین برای من .. برای نگام .. برای قلبم

اولین بار توی یه بحث نظرم رو جلب کرد .. نظر مساعدم رو نه ... یه نظر منفی ...

نگام چرخید توی چشمای عسلیش و به خودم قول دادم که به زانو درش بیارم . خودم به زانو در اومدم .

هنوز هم همونطور زانو زده موندم .. هنوز هم نتونستم کمر راست کنم ...

روپوش سفیدم رو تن می کنم و چشمام رو میذارم روی هم . سرم درد می کنه و دوست دارم
محکم بکوبونمش به دیوار سفید رو به روم .

عینک فریم مشکیم رو می زنم روی صورتم و به صورت بی حال و رنگ باخته م نگاه می کنم .
نفرینی می فرستم و حواله می کنم برای

دلیم نیما . به بهار حق میدم و به بچه ی توی شکمش بیشتر . حق داره که می خواد با چنگ و
دندون امیر حسام رو برای خودش نگه داره . امیر حسام خوب من

اخم می کنم و دل می سوزونم برای خودم . بیش از صد بار از خودم پرسیدم .. چرا امیر حسام
نباید برای من باشه ؟ ... ولی جوابی نیست ، شاید هم هست و دارم فرار می کنم . کارم شده دوری
از حقیقت ها .

همینجوری بدون حقیقت هم زندگیم تلخ هست . تلخی حقیقت روزگارم رو تیره می کنه بیشتر از
این .

قدم بر می دارم و به میعاد سلام می کنم . لبخند می زنه و جوابم رو میده . متخصص اورژانس
سی و پنج ساله .

دیوار های سفید رو پشت سر میذارم و خودم رو می رسونم به بخش .

شماره ی اتاق ها رو بدون نگاه می گذرونم و جلوی اتاقش می مونم . این راه رو بیشتر از هر راه دیگه ای از برم . در رو باز می کنم نگام توی چشمای ایش خیره می مونه .

نگاش رو می چرخونه به سمتم . لبخند می زنه و میگه :

_ فک کنم دیگه مو توی سرم نمونده

لبخندم خشک میشه و یه قطره اشک رد گونه م رو می گیره و می چکه روی دستم . پوزخند می زنه به اشکم و میگه:

_ اگه میخوای ابغوره بگیری راتو بکش برو

می خندم و چشمام رو فشار میدم روی هم . تصویر نحیفش پشت پلکام نقش می بنده . صورت پف کرده اش . و چشمای ابی شیطونش .

چشمام رو باز می کنم . موهای قهوه ایش ته کشیده و صورت بی رنگش رو بی رنگ تر نشون میده .

ابرو های کم پشتش کم پشت تر شده و لب هاش رنگ باخته تر

دستش رو میاره بالا و تکون میده:

_ صهبا كجایی؟...

سرم رو تكون میدم و میرم جلو . قلبم می لرزه و روزای دیروز یکی یکی از جلوی چشمم رد میشه . روزای دیروزی که توی همه شون رد پای ساره هست ... تنها دوستی که داشتم و برام مونده

کنار تختش می ایستم . دستم رو می گیره و میگه :

_ دوباره گند زدی ؟

سر تكون میدم به نشونه ی نه ... اخماش رو میکشه توی هم :

_ منو خر نکن خره وقتی اینجوری مثل جوجه های سرماخورده مظلوم میشی معلومه یه گندی زدی و حالا می خوای بگی

دقیق میشه توی چشمم... جدی میشه :

_ حرف بزن بینم صهبا داری می ترسونیم

لب هام می جنبند ... سرم رو می ندازم پایین :

_ با امیر حسام صیغه کردم

سکوت پخش میشه توی اتاق سفید دستم رها میشه و صدای ساره بلند :

_ چه غلطی کردی ؟

چشمام رو میذارم روی هم . حرف ندارم برای گفتن ... جمله می چینم و می ریزم به هم :

_ صهبا به بهار هم فکر کردی و این کار رو کردی ؟

بغض می کنم :

_ امروز قراره فسخش کنیم

ساره بی طاقت و بی توجه میگه :

_ چند وقته ؟...

کلمه ی شش اروم و ترسون میاد بیرون

ساره عصبی تر میشه :

_ شش ماه ؟... بهار که نفهمیده ؟

چشمام بسته میشه و سرم تکون می خوره :

_ فهمیده ... حامله ست

پوزخند می زنه و سکوت می کنه . سکوتش از صد تا غلط کردی و سرزنش بدتره ...

سکوت رو می شکونم:

_ من حق داشتم ساره ... قد این شیش ماه ... بیشتر هم .. حق داشتم برای بودن با امیر حسام ...

ساره نگام می کنه ...چشماش داد می زنه :

_ مطمئنی حق داشتی؟....

زبونس می چرخه :

_ چه حقی صهبا؟... اون امیر حسام احمق با اون همه ادعای خدا و پیغمبرش چرا همچین غلطی کرده؟... چرا راضی شده با طناب توی احمق بره توی این لجن زار ...؟...

بی حوصله میشم :

_ تمومش کن ساره ... حوصله ندارم ...

ساره عصبی تر میشه :

_ صهبا ، بهار دوستمون بود ... یادت رفته؟....چی جوری تونستی؟... اخه یه ادم چند بار اشتباه می کنه؟

زمزمه می کنم :

_ سرکوفت نزن ساره

ساره داد می زنه :

_ می زنم .. حق دارم سرکوفت بزنی خراب کردی صهبا .. هم تو هم امیر حسام ...

بغض می کنم . دلم می گیره از دست خودم ، از بهار ، از امیر حسام

یه قطره اشک می چکه روی دستم . ساره بی حوصله غر می زنه :

_ بزرگ نشدی صهبا ... هنوز هم وقتی دو تا کلام باهات حرف می زنن می زنی زیر گریه هنوز هم یاد نگرفتی پای کارات بمونی

با حرص قطره اشک لعنتیم رو پاک می کنم . می چرخم برای رفتن . ساره دوباره کلافه میشه :

_ چرا فرار می کنی؟... بمون و بگو اشتباه کردی ...

بر می گردم . صدام خش داره ... دلم خش داره .. زندگیم پر از خشه سرم رو تکیه می دم و اشک ها نافرمون تر می ریزن پایین :

_ فرار؟ ساره تو دیگه چرا اینو میگی؟ ... کی این وسط فرار کرد؟ ... کی زندگی من رو به گند کشوند؟ ... کی باعث شد من الان اینجایی باشم که هستم؟ ساره من حق ندارم؟ ... حق ندارم زندگی کنم .. بخندم؟ پس کو خدا؟ ... کجاست تا بیاد و تطمئن القلوبش رو به رخم بکشه؟ ... چرا من نمی فهمم؟ ... چرا هیچ چی نیست؟ ساره دارم خفه میشم ... دارم کم میارم ... نمی کشم ... نمی تونم .. نمی خوام دیگه این نفس لعنتی رو ... نمی خوامش

سر می خورم روی زمین و گونه م چسبیده میشه به کف اتاق . سرماش تنم رو مور مور می کنه . دست ساره گرم می کنه . سرم رو بلند می کنم . با روپوش صورتی بیمارستان جلوم وایساده و نگام می کنه . نه ذره ای ترحم نه ذره ای حق ... نیست ... هیچ کدوم رو توی چشماش پیدا نمی کنم . دستم رو می گیره . تن بی جونش بیشتر از تن من جون داره . سرطان خون داره نابودش می کنه و من رو سرطان خاطره و عشق .

بلند می شم و رو به روش می ایستم . نگاه ایش هنوز هم سرزنش می کنه . هنوز هم حق نمیده به اشتباه هام و مسیر های انحرافیم .

سر تکهون میدو و دست میزنه :

_ نمایش خوبی بود ... ولی بوی حق و حقیقت نمی داد

سرم رو می چرخونم . ساره دل سنگ تر میشه :

_ صهبا تمومش کن ... خواهش می کنم . برو به بهار بگو اشتباه کردی ... بگو تو گناه کار بودی و هیچی بین تو و امیر حسام پیش نیومده نذار زندگیشون به هم بریزه

پلک می زنم :

_ بهار یه روز امیر رو از من گرفت یادت رفته ؟

ساره دستم رو می گیره :

_ خودت هم می دونی که بهار مسببش نبود

سرم رو برمی گردونم سمت دیوار . نیمرخم سمت ساره ثابت می مونه . قبول دارم . راست میگه ... عین حقیقت

بر گردم به سمتش :

_ با بهار حرف می زنم

ساره لبخند می زنه ...دستام رو فشار میده و بالاخره ته نگاهش یه حس دلسوزی سو سو می زنه .

ساره لبخند می زنه ...دستام رو فشار میده و بالاخره ته نگاهش یه حس دلسوزی سو سو می زنه .

از اتاق ساره بیرون می زنم و به سمت اورژانس میرم . توی اتاقم جا خوش می کنم و سرم رو میذارم روی میز . تموم نیروم تحلیل رفته و ته مونده ش هم کفاف کار کردن نمیده برام .

در زده میشه و یه خانم چادری که چادر مشکیش رو با دندونش گرفته بچه به بغل میاد توی اتاق . دوست دارم داد بزنم و بگم الان نه ..ولی نه جونی هست نه توانی .

جلو میاد و بچه ش رو می گیره به سمتم و جمله پشت جمله می چینه و تحویلم میده .

برای بچه ش آزمایش می نویسم و ارزو می کنم حدسم درست نباشه . کارت امیر حسام رو از روی میز بر می دارم به سمتش می گیرم و توصیه می کنم حتما یه سر به یه متخصص کودک بزنه . کارت رو قبول می کنه و سرش رو شرمنده میندازه پایین و از پول نداشته ش می گه .

لبخند می زنم و یه پیام میدم به امیر حسام . پارتی بازی برای یه بیمار که دیگه ته نکشیده ؟....

زن خوشحال میشه و صورتم رو می بوسه و دعا پشت دعا تحویلم میده و بیرون میره .

نیروی تحلیل رفته م تقسیم سلولی انجام میده و یه ذره بهتر از قبل میشه

نگام که می چرخه روی ساعت دلم هم ضعف میره . از جام بلند میشم و با همون روپوش سفید و عینک فریم مشکی به سمت سلف بیمارستان میرم .

فکر می کنم و برنامه می چینم . ساعت پنج جدایی و بعدش هم یه قرار با بهار .

یه قرار که تموم ناگفته های دیروز رو امروز بگم . ناگفته های که یه ذره لباس دروغ و مصلحت پوشیدند و

نفسم رو می فرستم بیرون سنگینی بغضش توی هوا پخش میشه . نگام میفته روی امیر حسام . روپوش سفید پوشیده و سرش رو گذاشته روی میز .

میرم به سمتش و توی دلم دعا پشت دعا می خونم که دیشب به دروغ های مصلحتی امروز من
گند نزده باشه . صندلی رو می کشم عقب . با صداش سرش رو بلند می کنه و نگاش توی چشمام
ثابت می مونه .

لبخند می زنه و بغض توی چشماش رو پنهون می کنه . لبخند نمی زنم و غم رو نمی پیچونم توی
پرده . می خوام رو باشم . رو بازی کنم . می خوام تموم غم هام رو از نی نی چشمام بخونه و
بفهمه چی داره توی دلم می گذره .

لب می زنم و داستان می گم ... لب می زنم و خیال بافی می کنم ... لب می زنم و یادم می ره دیگه
قراره امیر حسامی نباشه

امیر حسام لبخندش رو میسپاره دست باد . کم میاره و رو میشه . مثل من .

بغض کرده حرف میزنه :

_ دیشب خونه نبود

اسمش رو نیاورده می دونم از کی حرف می زنه . نمی فهمم بغض صداش به خاطر منه یا به خاطر
ادم نام برده نشده

سرم رو میندازم پایین :

_ چیزی که بهش نگفتی ؟

سر تگون میدم :

_ نه زنگ نزدم ... زنگ نزد

بی بهونه ، با بهونه بغض می کنم:

_ امروز بعد از محضر میرم پیشش ... خودم خرابش کردم خودم هم درستش می کنم....

امیر حسام ساکت میمونه و من فکر می کنم به حس پدر بودن امیر حسام . اونقدر قوی هست که
حتی نخواد اسم من رو روی لب هاش بیاره . امیر حسامی که نفسش بنده به نفس بچه های
کوچیکی که درمونشون می کنه

بی حرف و سیر شده از سکوت امیر حسام از جا بلند میشم . دستام رو تکیه میدم به میز و نگاه
خیسم رو میدوزم توی چشمای امیر حسام :

_ به بابا میگم دوباره برم گردونه همون بیمارستان خصوصی ... نگران اون هم نباش ... بعد از این
همه سال بادم چی جوری متقاعدش کنم

سکوت امیر حسام توی صورتم پرت میشه . عقب گرد می کنم و نگاه از گردن خمیده ش می گیرم
. سهم من نیست . سهم من امیر حسام نیست . سهم من دیدن پدر شدن امیر حسامه و ارزو
برای خوب بودنش ... برای خوب زندگی کردنش برای پدر بودنش.....

قدم بر می دارم و به سمت اتاقم میرم . دلم ضعف نمیره . بیشتر از همیشه سیرم

پشت میزم می شینم و گوشی رو توی دستام می چرخونم . دستم روی اسم بهار ثابت می مونه .
چشمام رو می بندم و قبل از اینکه ته مونده ی وسوسه هام کار دستم بده اسم بهار رو لمس می
کنم .

هنوز دو تا بوق هم نخورده که صدای نازک و جیغش توی گوشم اکو وار می پیچه . الوی گرفته و
کینه توزانه ش توی گوشم می شینه . پوزخند می زنم . حق داره . فکر می کنم و سلام میگم .

سکوت می کنه و چیزی نمیگه . دلم می خواد داد بزنه . مثل دیروز . دیروزی که یقه م رو گرفته بود
توی دستاش و تند تند کلمه ها رو تف می کرد توی صورتم . ولی ساکت می مونه و صدای نفس
هاش خش میندازه روی حس حسادتم . حسادت به بهار .

از وقتی که یادم بود من بودم و ساره و بهار . زیباترین من بودم و خوش صحبت ترین ساره و
مهربون ترین بهار .

بهار کوتاه قد و پنجاه کیلویی . با چشمای بادومی قهوه ای .

از وقتی یادم بود همسایه بودیم و درس می خونیدیم و نقشه می کشیدیم . بهار زود تر از ما کنار
کشید و دلش هوای معماری و طراحی کرد و من و ساره شدیم شیفته ی پزشکی و کشیک و خون
و اناتومی و جسد و

فاصله افتاد و من موندم و ساره و بهار دور تر و دورتر شد .

بهار عاشق شد و ما از عشق پر شورش فقط یه اسم می دونستیم به نام امیر حسام ..

بهار حرف نزد . دور شده بود . فاصله افتاده بود . فاصله عمیق شده بود

شب شعر بود . بهار نبود . من بودم و ساره و یه جماعت مثلا شعر دوست از پزشک های فردا ها .

لب زدم و شعر خوندم و هر چی حرص داشتم کوبیدم روی سر عشق . حالم به هم می خورد از عشق و عاشقی و قول و عهد و هزار تا کوفت هم معنیش .

شعر خوندم و توهین پشت توهین نثار عاشقا و عهدها و پیمان ها کردم ...

شعر خوندم از خدا گله کردم و شکایت کردم از نبودنش

ساره سر تکون داد و اروم در گوشم گفت:

_ می خوای همه بفهمن ...

با انگشت اشاره ش به سرم زد :

_ اینجاست کار نمیکنه ؟...

پوز خند زدم و سرم رو برگردوندم سمت دوتا چشم عسلی خون گرفته :

_ اتفاقا فکر کنم فقط منم که توی این جمع اینجام کار می کنه

ساره سر تکون داد و زیر لب گفت :

_ خدا یا شفا

سرم رو برگردوندم و نگام باز توی دوتا چشم عسلی افتاد . ترم بالایی و شعر دوست

پسر چشم عسلی شعر خوند . نقطه ی مقابل شعر من . هر بیتش یه نگاه حواله ی من کرد .

هر مصرعش یه پوز خند تحویلش دادم .

شب شعر که تموم شد . جلو رفتم و جلوی چشم عسلی موندم . دهنم رو باز کردم و غر زدم :

_ اگه حرفی هست رو در رو بزن ... خوشم نیاد کسی با نگاهش حرف برام حواله کنه

ابروهاش رو بالا داد و دستاش رو روی سینه ش بغل کرد :

_ حرف ؟.....

خندیدم و بالا رو نگاه کردم :

_ بین اقا وقتی حتی با سکوت یه حرف رو به یکی می زنی پاش بمون

ساره کنارم ایستاد و دستم رو کشوند :

_ سلام اقای صالحی ببخشین صهبا یه ذره حالش ...

پریدم وسط حرفش :

_ من خوبم ساره لازم نکرده مثل ادمای عاقل من رو کنترل کنی .

ساره دلخور شد و دستم رو ول کرد . من هم دلخور شدم . ساره خرابم کرده بود . اون هم جلوی یه پسری که ادعای دین و مذهبش می شد . از همون پسرهای ریشوی حال به هم زنی که حالم از همه شون به هم می خورد .

صالحی قدم جلو گذاشت و حرف زد :

_ قبول دارم .. من یه چیزایی با نگاهم گفتم

لبخند زدم و نگاهم رو توی چشمای عسلیش دوختم .

لبخند زد و گفت :

_ ولی دلیل داشتم براشون ...

دستم رو قلاب کردم :

_ و دلیلش؟

بالافاصله گفت :

_ کینه ی توی حرفاتون رو نمی فهمم

خندیدم بلند :

_ قرار هم نیست بفهمین ... شما که به حرف خودتون آرامش بخش ذکر و دعا دارین ... شما ها که خدا دارین ...

سروش رو انداخت پایین و تکون داد . عصبانی تر شدم :

_ من چیزایی که قبول دارم توی شعرم می گم ... شما رو نمی دونم

ساره غر زد :

_ صهبا ...

صالحی بی توجه به ساره حرف زد :

_ من هم چیزایی که قبول دارم رو توی شعرم می چینم

لبخند زدم . بحث رو دوست دارم :

_ خوبه خوشبخت باشی با اعتقادات ... ولی برای باور های بقیه احترام قائل شو

نگاهش رو دوخت توی چشمام :

_ هر باوری ارزش احترام نداره

اخمام رو دوختم به هم :

_ باور من باور منه

یه قدم نزدیک شد . بوی عطرش پیچید توی بینیم :

_ حاضرم ثابت کنم باورت ته چاه غلط بودنه

لبخند زدم . از مبارزه خوشم میاد . :

_ باشه . و اگه نتونستی ؟

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت :

_ اگه نتونستم ؟ باورهام رو می بوسم و میذارم کنار و به باور های شما احترام میذارم . خوبه ؟

با سر قبول کردم و دست ساره رو کشیدم و از ساختمون بیرون زدم

بغضم رو با اب دهنم می فرستم به گلوم و حرف می زدم . جمله می چینم و دروغ می بافم و اسمش رو میذارم مصلحت :

_ بهار نمی خوام حرف بزنی ... فقط یه فرصت بهم بده برای حرف زدن ... امروز ساعت هفت همون کافی شاپ دیروز باش ... تو خیلی چیزا رو نمی دونی ... نذار اشتباه تصمیم بگیری....خواهش می کنم

صدای بوق های اشغال توی گوشم می پیچه و سرم چسبیده میشه به گوشی موبایلم . حالم به هم می خوره . دستم رو میذارم جلوی دهنم و می دوئم به سمت دستشویی.

توی سینک دستشویی عق می زنم و دستام دور سینک محکم میشه . ذهنم می چرخه دور اعداد و ماه و روز

به خودم توی اینه پوزخند می زنم . به یه زن با شناسنامه ی سفید و بکارت پاره و قاعدگی عقب افتاده

با وجود ترس از این سنجاقی که من رو به امیر حسام وصل می کنه باز هم خوشحالم . خوشحالم که یه چیزی ، یه وجودی از امیر حسام اینقدر نزدیک بهم نفس میکشه . خوشحالم از اینکه بالاخره یه نقطه ی وصل بینمون پیدا شده ...

خوشحالم و نگران . ولی نمی خوام فکر کنم و نگرانی ها رو سطر به سطر به قلم بیارم . می خوام با همون خوشحالی هام بگذرونم و به نگرانی ها و دلهره هام محل هم نذارم .

دستم رو میذارم روی شکمم و لبخند می زنم . این روز ها که حوالی سی سالگی پرسه می زنم ، حس خفته ی مادر شدن بیشتر جون می کنه برای خودنمایی.

از دستشویی بیرون میزنم و روپوشم رو با مانتوی مشکیم عوض می کنم . عینکم رو روی میز میذارم . زوده برای آماده شدن ولی دوست دارم زود تر بار و بندیلیم رو جمع کنم و قدم بزنم و بچینم .

شالم رو سر می کنم و بافتم رو تن می زنم .

هوای بارونی و سرد دی

سوز دلم بیشتر تنم رو می لرزونه . سوز این سرمایی که می خواد به رخم بکشه یه چیزی داره کنده میشه . یه حس داره جدا میشه

توی خیابون قدم میزنم و میرم به سمت ناکجا اباد . نمی فهمم مقصد کجاست . نمی فهمم خرابم یا نه ..

نمی فهمم و راه می رم و ادم ها رو نگاه می کنم .

میرن و میان و میدوئن و ...

حرکت و زندگی رو حس می کنم و حسرت میشینه کنج دلم . زندگی نکرده بودم .

جلو رفته بودم . خراب کرده بودم و دیگه باز سازی ای هم در کار نبود .

اشک نمی ریزه . دلم می گیره . هوا بارونی میشه . ادم ها تند تر میرن . سرم گیج میره و تکیه میدم به درخت پاییز زده ی خیابون ولیعصر .

صدای کالغ ها می پیچه و پخش میشه توی ابر ها .

دستم رو میذارم روی شکمم و نگرونی ها هجوم میارن .

نمی دونم و نمی فهمم این سخت جونی رو از کجا اوردم . دستم رو از شکمم جدا می کنم و جلوی چشمم می گیرم . یادگاری خطی روی مچ دستم ...

سر تکون میدم دستم رو میذارم روی پیشونیم . جون سخت بودم . شاید هم به قول صحرا بادمجون بمی بودم که افت زده نمی شد .

نگرونی ها هجوم می ارنند و وحشیانه می زنند و سر می برند و طاقتی برای دفاع و حرکت استراتژیک نمی مونه .

نگرونی ها غده ی سرطانی میشن و تکثیر میشن و توی تموم بدنم پخش میشن .

دستم دوباره روی شکمم می لغزه . مشت میشه و کوبیده میشه روش . اشک از گوشه ی چشمم می چکه .

تاسف می خورم برای حال خوب چند دقیقه پیشم و نفرین ها رو حواله می کنم . شاید به زمین ، شاید هم بارون

نمی فهمم . نمی دونم . نفرین ها بی صاحب معلق می موندند و کسی این تحفه ها ی بی صاحب رو صاحب نمیشه .

صدای ویبره ی گوشیم توی جام می لرزونم .

دست می برم و بیرون می کشمش و به خیس شدن صفحه ی چهار اینچیش فکر نمی کنم .

بارون میزنه و نگام روی اسم " رئیس بزرگ " می چرخه . سرم رو تکیه میدم به درخت زمستون زده و جواب میدم .

صدای امیر حسام نگران توی گوشم میشینه . بدون جواب ، با جون و دل گوش میدم به سیل عظیم حرفاش و سرزنش هاش و لبخند می زنم .

چی جوری می تونستم از این صدا دل بکنم ؟...

صدای صهبا گفتنش تا عمق جونم می شینه و با خیسی روی گونه م که نمی دونستم علتش بارونه یا اشک جواب می دم :

_ خوبم امیر . خودم میام . نیم ساعته دیگه اونجام .

گوشی رو قطع می کنم و راه می افتم . سرم گیج می ره و دستم به سمت سرم می ره . دلم پیچ می خوره .

بی اعتنا قدم بر می دارم و فرار می کنم از نگرونی هایی که در گوشم پیچ می کنند.

درست بیست و پنج دقیقه ی بعد جلوی دفتر ازدواج و طلاق می ایستم و نگام روی تابلوی ابی رنگش می چرخه .

توان ندارم . نگام رو از تابلو می گیرم و از پله ها بالا می رم . باید حرکت می کردم و جلو می رفتم . باید یه جوری این لباس رو از تن می کندم .

در می زنم و در رو باز می کنم . نگام روی منشی مقنعه به سر و امیر حسام ثابت می مونه .

امیر حسام نگران جلو میاد . هنوز چند قدم فاصله داره که میگم :

_ حالم خوبه . کجا باید بریم ؟

امیر حسام ثابت نگام می کنه :

_ مطمئنی خوبی صهبا ؟... رنگت پریده ...

بی تفاوت از کنارش می گذرم و به سمت در چوبی اتاق کنار سالن می رم . امیر حسام اروم پشتم قدم می زنه . جلو نیما . کنارم نمی ایسته .

قلبم وایمیسه از زدن . از تپیدن . اشک خشک شده روون میشه . کنارش می زنم و بهش اجازه ی جولون دادن روی گونه م رو نمیدم .

چشمم رو می بندم و درست شش ماه پیش جلوی چشمم اکران میشه . امیر حسام کنارم ، قدم به قدم باهام ... پلک می زنم و پرده ی نمایش رو ویرون می کنم .

امیر حسام در رو باز می کنه . نگام روی حاج اقا توکلی کت و شلوار پوش می مونه .

نگاه حاج اقا روی من و حسام . لبخند می زنه و غم روی می پیچونه توی پرده و از چشم ما پنهون می کنه .

سلام می کنم و روی صندلی میشینم .

امیر حسام هم کنارم می شینه . حاج آقا برگه ی صیغه نامه رو از امیر حسام می گیره و سر تکون میده . حرف می زنه و نصیحت می کنه و راهنمایی می کنه .

چشمم رو می بندم و گوش هام هم بسته میشه . دلم گره زده میشه . کور میشه و نمی تونم بازش کنم .

دستم روی شکمم می لغزه و صدای حاج اقا توی گوشم میشینه .

چشمم رو باز می کنم و به امیر حسام نگاه می کنم .

به صالحی . به ادمی که یه روز من رو رسوند به این نقطه .

به ادمی که حالا نامحرم شده بود . با دو تا کلمه . با دو تا امضا . با دو تا حرف ...

دستم رو باز می کنم و صالحی حلقه ی پلاتینیش رو میندازه توی دستم . فقط یک بار توی دستاش کرده بود .

نگام روی حلقه ی پلاتینی توی انگشت حلقه ش می مونه . حلقه ی بهار .

سرم رو بر می گردونم و سنگینی یه جعبه رو روی دستم حس میکنم . لبخند می زنم و جعبه رو محکم با دو تا دستام می گیرم . مهریه رو می چسبونم به قلبم و صورتم خیس میشه .

امیر حسام اروم میگه :

_ ازش خوب مراقبت کن ...

لبخند می زنم و صورتم خیس تر میشه . قران قدیمی توی جعبه رو ، مهریه م رو ، بیشتر از قبل به سینه م می چسبونم و دعا پشت دعا حواله می کنم برای توان دادن و طاقت دادن به این تن و قلب .

بلند میشم . تار می بینم ولی می بینم . امیر حسام جلوم می ایسته .

شونه بالا میندازم . :

_ مرسی . بابت هدیه هات .

چشمای سرخ امیر حسام تر میشه .

از کنارش رد میشم . می مونم و عقب گرد می کنم :

_ دوستت دارم امیر . خوشبخت شو

قدم بر می دارم "دوستت دارم "توی هوا مونده ی امیر حسام رو می قاپم .

نگام روی ساعت مچیم ثابت می مونه . اشکام رو پاک می کنم و قران رو می بوسم و میذارم توی کیفم . دلم نمی خواد با حقیقت کنار بیام . دلم می خواد ازش فرار کنم و کنارش بزنم . حداقل الان توی این لحظه ای که قرار بود ضربه ی بعدی توی سرم کوبیده بشه .

.....

پشت میز نشستم و به چشمای عسلی صالحی نگاه می کنم . سه هفته و شش دیدار برای توجیه من .

با انگشتام روی میز ضرب گرفتم . صالحی کلافه میشه :

_ گوش میدی ؟...

سر تکون دادم و سرش به نشونه ی افسوس تکون داد. قهوه ی جلوم رو چشیدم و طلبکارانه حرف زدم :

_ خدای مهربون تو ، چرا این همه بدبختی سر مردم اوار می کنه ؟.... بچه ای که جا نداره بخوابه ، مادری که مجبور به تن فروشی میشه ، این همه قتل ، ادم کشی اینا نشونه ی مهربونیشه ؟.... اینا نشونه ی حافظ بودنشه

خندیدم :

_ والله خیر الحافظین برو اقا ... اینا کشکه

صالحی نفس کشید و خونسردانه یه جرعه از قهوه اش رو چشید :

_ والله خیر الحافظین هر ادمی چوب کارای خودش رو می خوره . چوب اون قدم های اشتباهی که نباید میرفته ولی رفته ...

پریدم وسط حرفش :

_ اون بچه ی بی گناه چه اشتباهی کرده که باید چوبش رو بخوره ؟

سرش رو خم کرد:

_ تو که اینقدر دلت به حال این بچه ها می سوزه چرا به جای کمک بهشون پولت رو میریزی توی جیب این فروشنده های لباس و کفش مارک ... هان ؟.....

نگام رو توی چشماش دوختم...

خوشحال از سکوت من ادامه داد :

_ ادم ها باید با هم فرق داشته باشند . باید متفاوت باشند . باید بالا و پایین داشته باشند تا بعضی هاشون بشند وسیله ی سنجش بعضی های دیگه خدا از هر کسی با هر شرایطی انتظار مشخصی داره انتظار خدا از ادم ها با هم فرق داره . اون بچه شاید راحت تر از من و تو و امثال ما پاش رو باز کنه به بهشت و خوبی هاش

سرش رو پایین انداخت :

_ من نمیگم توی جامعه ی ما بی عدالتی وجود نداره من میگم خدا توی دنیاش بی عدالتی نداشتنه . بی عدالتی توی جامعه ها ساخته ی دست امثال من و توئه

پوزخند زدم :

_ شعار میدی

قهوه م رو بدون مکت سر کشیدم و از جام بلند شدم . درست بیست و چار روز از شرط بندی جنجالیم با صالحی گذشته بود و اون می دوئید و من درجا می زدم .
اون کتاب معرفی می کرد برای خوندن و ادم معرفی می کرد برای حرف زدن و من فرار می کردم .
قبل از اینکه برگردم و دور بزنم صدای صالحی بلند شد :

_ می دونی مشکل تو چیه ؟.....

سکوت کردم و مردمک گشاد شده ی چشمام رو دوختم توی چشماش :

_ بی غرض نمی شینی پشت این میز . از همون اول که میشینی روی صندلی توی نگات نفرته .
این همه نفرت دلیل می خواد . یه دلیل باید پشتش باشه
خم شد به سمتم :

_ صهبا ... بی غرض بیا .. بی کینه بی قضاوت .. بیا و بشین و گوش بده

نگام توی مردمک چشماش ثابت موند و گوشم روی صهبایی که نا خواسته از دهنش بیرون اومده بود . اب دهنم رو قورت دادم و به خودم لعنت فرستادم که از صهبا گفتنش خوشم اومد.
صالحی دوباره حرف زد :

_ می دونی ، حس کردن خدا مثل امتحان یه فرضیه نیست . باید بهش مطمئن باشی ... مثل یه سپرده گذاری با سود توی یه بانک شنیدی سود داری و باورش داری شروع می کنی به سرمایه گذاری و اثراتش رو می بینی ...مطمئن شو به وجود خدا و نشونه هاش رو حس کن ...
مکت کرد :

_ باشه صهبا ؟

نگام رو دیووونه وار توی چشمای عسلیش چرخوندم . فهمیده بود صهبا گفتنش به دلم نشسته که اینطور بی وقفه به اسم صدام می کرد؟!

بی حرف قدم هام رو سریع کردم و تپشت تند قلبم رو خفه کردم .

هوای سرد بیرون توی صورتم خورد . نفس حبس شده م رو بیرون فرستادم و بی غرض نگاه کردم به جنجال رنگ های تند پاییزی کنار هم . یک جایی از قلبم لرزید . موهای تنم سیخ شد و چشمام به اشک نشست .

یک حس خوب زیر پوستم لولید و لمسش کردم .

صدای امیر حسام رو از پشت سر شنیدم . مست رنگ های تند پاییزی به سمتش برگشتم . نگام کرد و لبخند زد . جنس لبخندش فرق داشت . جنس لبخندش از روی پیروزی نبود یا از هوس .

از یک جنس ناب بود . یک جنسی که دوست داشتیم انکارش کنیم .

جلو اومد و به تضاد رنگ های پاییزی چشم دوخت :

_ فکر کنم بهتره آخرین بار باشه که هم رو می بینیم .

اب دهنم رو به سختی قورت دادم :

_ من تموم تلاشم رو کردم . نمی خوام بگم باختیم ، چون به نظر خودم

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد :

_ به صلاحه هر دومونه ادامه ای در کار نباشه ...

پوزخند زد و عصبی به سمتش برگشتم :

_ به صلاح ؟.... چه صلاحی ؟... نکنه پسر حاجی داره توی چاه هوس میفته... استغفرالله از شما بعیده

صالحی سرش رو چرخوند و لبخند زد .

با حرص ادامه دادم :

_ شرط رو باختی پسر حاجی

صالحی گفت :

_ مطمئنی ؟

سر تکون دادم ولی دلم سر ناسازگاری بر داشت . سرم رو بر گردوندم تا چشم هام رسوام نکنند . نگاه سنگین صالحی رو حس کردم . مچ دستم رو بالا اوردم و با کینه گفتم :

_ این رو می بینی ؟....

نگاه صالحی رو ی بخیه های روی مچ دستم لغزید . اخم هاش روی توی هم کشید :

_ کینه ی من ثبت شده . روی تنم ...ازم جدا نمیشه می خواستم نباشم ولی خدای مهربون نداشت . مهربونی کرد و نگهم داشت . نمی خواستم .ولی مجبورم کرد
بغض کردم :

_ اره راست میگی .. مقصر خودمم مقصر همه ی این کینه ها منم ... من و حماقت هام ولی دیگران هم مقصرن همه ی اون دیگرونی که ازم رو میگیرن و ادعای درستکاری و راستگویی و عقل کلی دارند ...

بغضم پاره شد و اشک ریخت

صالحی ، امیر حسام ، جلو اومد . بیست و چار روز حس تعلق به این فرد و حرف هاش و رفتار متفاوتش توی دلم چنگ زد . دستش رو دور شونه م حلقه کرد . سرم چسبیده شد به روی سینه ش و اشک ها با شدت بیشتری ریختند ...

از پله ها پایین میرم و کنار خیابون می ایستم . صدای امیر حسام رو از پشت سرم می شنوم . به سمتش بر می گردم .

نگام می کنه . نگاهش می کنم . یه چیزی توی اون چشم های عسلی هست که نمی تونم ازشون رو بگیرم . یه چیزی توی اون چشم های عسلی هست که زنجیرم کرده .

امیر حسام پلک می زنه . سیب گلویش حرکت می کنه . نگاه رو از گردنش می گیرم و بر می گردم . دستم رو بالا می گیرم و سوار اولین ماشینی میشم که نگه می داره .

"نمی تونم ، نمی تونم از خاطراتت جدا شم "

صدای موزیک راننده توی سرم کوبیده میشه . سرم رو تکیه میدم به شیشه و آدرس کافی شاپ رو میدم . توان ندارم . ضعف تموم وجودم رو گرفته و خودم هم نمی دونم چه طور می خوام با بهار حرف بزنم . حرف بزنم و التماسش کنم که با عشقم با کسی که با تموم وجود می خوامش زندگی کنه . که دوستش داشته باشه و به بچه ی توی شکمش فکر کنه . بچه ای که نتیجه ی هم آغوشی اون با کسیه که تموم هست و نیستمه

پلک ها رو پرده ی چشمام می کنم و صدای بلند موزیک راننده ی جوون باز هم تنهائیم رو به رخ می کشه :

"نمی تونم ، نمیشه یه لحظه تو فکرت نباشم "

راننده ی جوون جلوی در کافی شاپ نگه میداره . نگام رو ی ته ریشش مکث می کنه . پلک نمی زنم تا اشکم نریزه . دست میبرم توی کیفم و پول رو میدارم توی دستش . نگاهم هنوز روی ته ریشش گیر کرده .

اونقدر دور میشه که دیگه نمی تونم ماشینش رو ببینم . بر می گردم به سمت سر در کافی شاپ . به رسم عادت امیر حسام "بسم الله" ی می گم و در کافی شاپ رو باز می کنم . نگام روی صندلی ها و آدم ها می چرخه . نیست .

به سمت مسئول کافه میرم و سفارش می کنم اگر بهار تمجید نامی اومد راهنمایی اش کنه به میز من . یه جای دنج کنار دیوار قهوه ای کافه انتخاب می کنم و میشینم . سرم رو روی میز میدارم . دستم رو روی شکمم می دارم . حسش می کنم . دلم برای بوسیدنش ، بویدنش پر پر می زنه .

نمی تونم از هجوم فکر ها در امون بمونم . دوباره حمله ور می شنند . چقدر زمان داشتم برای پنهون کردن بچه ی توی شکمم؟....

حضور کسی رو حس می کنم . سرم رو بالا میارم . نگاهم توی چشمای میشی بهار ثابت می مونه . کینه حرف بی بر و برگرد چشماشه .

دلم پیچ می خوره . نگاه میشیش اذیتم می کنه . سوزش معده امونم رو می بره . ولی لبخند می زنم . نمی خوام تموم نقشه ها رو به هم بریزم . لبخند بی جونم به مذاق بهار خوش نیاد .

پالتوی پاییزه کرم پوشیده با روسری قهوه . کیف قهوه ای رنگش رو روی میز پرت می کنه .
عصبانیت رو از تک تک حرکاتش حس می کنم . نگاه پر کینه ش . حرکت پر شتاب پاهاش . بازی
با ناخونای لاک زده ی بلندش .

نمی تونم حرف بزنم . تموم حرف هایی که چیده بودم پر می زنند . حسادت حس غالب بر تنم
میشه . حسی که بزرگ میشه ، قد میشکه

دوست داره بلند بشه و بزنه توی چشمای میشی رو به روش ...

سرم رو پایین میندازم . نمی خوام حس حسادت آماس کرده ی توی قلم کار دستم بده . بهار
کلافه میشه .

غر میزنه :

_ منو نکشوندی اینجا که زیارتتم کنی

زل می زنم توی چشماش . منوی روی میز چوبی قهوه ای سوخته رو به سمتش هل میدم :

_ انتخاب کن ...

کلافه سر تکون میده و دستش رو به سمت کیفش می بره :

_ مثله اینکه واقعا بازیت گرفته ...

می خواد از جاش بلند بشه . از دهنم می پره :

_ من امیر حسام رو دوست دارم

بهار توی جاش خشک میشه ... به سمتم بر میگردد . حرکت دندوناش رو روی هم حس می کنم .
با حرص میگه :

_ خیلی پررو و وقیحی صهبا ...

سرم رو میندازم پایین : _ بذار حرف بزنم ...زود قضاوت نکن ...

بهار منو رو محکم روی دستم می زنه :

_ زود قضاوت نکنم؟ ... توی چشمای من زل زدی و میگی امیر حسام رو دوست دارم....اون وقت من زود قضاوت نکنم .. با چشمای خودم دیدم رفتی توی آپارتمان مجردیش با چشمای خودم دیدم اونم اومد توی همون آپارتمان بعد من زود قضاوت می کنم؟

از این همه کارگاه بازی بهار مو به تنم سیخ میشه

گارسون کافی شاپ نزدیک میاد . جلیقه ی مشکی و پیرهن سفید تن کرده و موهایش رو به سمت بالا شونه زده .

لبخند می زنه و میگه :

_ خانوم ها سفارشی ندارین

بهار زیر لب چیزی می گه ... منو رو دست گارسون میدم و میگم :

_ دو تا قهوه و دو تا کیک نسکافه ای ...

بهار آروم میگه :

_ یکیشون موزی باشه

گارسون دور میشه . بهار دستاش رو توی هم قفل می کنه و نگام می کنه . زیر نگاه خیره و بازجویانه ش اب میشم . سرم و پایین میندازم و با انگشت کوچیکم بازی می کنم :

_ من امیر حسام رو دوست دارم .. درست ... خواستم باهاش باشم در به در تلاش کردن برای رسیدن بهش .. برای داشتنش ...ولی ...

سرم رو بالا میارم . بهار نامطمئن نگام می کنه . ته چشمات التماس رو می بینم . التماس اینکه بهش بگم امیر حسام منو نخواستته . که پسم زده . که اونو می خواد .

ته نگاهش التماس رو می خونم و لب می زنم :

_ ولی اون منو نخواست . روز به روز تلاش کردم برای به فریب دادنش و اون راضی نشد

سکوت می کنه و از خدا خواسته حرفام رو قبول می کنه . سوال نمی پرسه . بازجویی نمیکنه . نمی خواد تصویر خیالش و بیرون بشه ...

گارسون کیک و قهوه رو روی میز میذاره و " دیگه امری نیست " ی میگه و میره .

نگام روی کیک نسکافه ایه . نمی تونم سرم رو بلند کنم و به بهار نگاه کنم . می ترسم طاقت نیارم و همه چیز رو ویرون کنم . صدای صندلی رو به روم بلند میشه .

سرم ناخواسته بالا میاد . بهار کیفش رو برمی داره . هیچی نمیگه . هیچی نمی پرسه . دستش رو می بره بالا و ضربه ش رو می خوابونه روی گونه ی سمت چپم . لبخند می زنم و بغض می کنم . بهار سر تکون میده و آروم میگه :

_ دیگه دور و بر من و زندگیم نپلک هرزه ی هر جایی

پشتش رو به من می کنه و میره . در کافی شاپ محکم به هم می خوره ...

" هرزه ی هر جایی " بهار توی ذهنم تکرار میشه ... روی خط به خط ذهنم نوشته میشه . اشکم می چکه توی قهوه ی روی میز .

بغضم وسط راه می مونه . دست می برم و چنگال رو بر می دارم و یه تیکه از کیک نسکافه ای رو میذارم توی ذهنم . دندون هام با حرص روی هم میاند .

نگام روی قهوه است و ذهنم روی خنده های قدیم من و بهار و ساره . وقتی که هفت سالمون بیشتر نبود .

سه تامون ، سه تا عروسک با لباس های صورتی شبیه به هم داشتیم . غروب که می شد توی باغ خونه ی ما جمع می شدیم و برای خودمون توی خیال خونه می ساختیم و مهمونی می رفتیم و غذا می پختیم .

می خوام بغض چنبره زده توی گلوم رو با زور کیک نسکافه ای قورت بدم . ولی نمیشه . سرطان شده و خرچنگ وار چسبیده به گلوم .

قاشق رو روی میز پرت می کنم و بلند میشم . تنم می لرزه . با یه ذره توانی که برام مونده ، حساب می کنم و خودم رو به خونه می رسونم

بی تفاوت از کنار مامان می گذرم و خودم رو به اتاقم می رسونم . حتی نای گریه کردن هم ندارم . کبودی های روحم رو حس می کنم . کبودی هایی که روز به روز بیشتر می شنند .

بلند میشم و قدم می زنم . بغض هنوز چنبره زده جا خوش کرده توی گلوم . سرم گیج می ره و حسی می کشوندم به سمت گوشیم .

گوشی رو از توی کیفم در میارم و توی دستام می چرخونم . دستم اسم امیر حسام رو لمس می کنه و هر صدای بوق می شه پتکی روی سرم . صداش آروم توی گوشم می شینه :

_ چی شد صهبا ؟

بغض می کنم . می خندم . دل نگرونی امیر حسام برای زندگیش بغض توی گلویم رو بزرگ تر می کنه .

_ برو دنبالش ... باهات میاد

صدای خش دارم رو نمی شناسم . گوشی رو سریع قطع می کنم . همیشه یه مهره ی سوخته بودم و می موندم . لجم می گیره از امیر حسام .

دستم روی گلویم می لغزه . بغض اونقدر بزرگ شده که حس می کنم هر آن می تونه راه نفسم رو ببندد و نذاره دیگه نفسی شمرده بشه .

نگام روی کیف بازم میفته . قرآن قدیمی توی کیفم اشک رو به چشمام میاره . به ستمش میرم و بازش می کنم :

"وَقَالَ مُوسَىٰ يَا قَوْمِ إِن كُنتُمْ آمَنْتُمْ بِاللَّهِ فَعَلَيْهِ تَوَكَّلُوا إِن كُنتُمْ مُسْلِمِينَ "

"فَقَالُوا عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا لَا تَجْعَلْنَا فِتْنَةً لِّلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ "

"وَنَجِّنَا بِرَحْمَتِكَ مِنَ الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ "

(و موسی گفت ای قوم من اگر به خدا ایمان آورده اید و اگر اهل تسلیمید بر او توکل کنید ، پس گفتند بر خدا توکل کردیم پروردگارا ما را برای قوم ستمگر [وسیله] آزمایش قرار مده و ما را به رحمت خویش از گروه کافران نجات ده .)

قرآن قدیمی رو بیشتر از قبل به سینه م می چسبونم و بغض تر کیده میشه و راه نفسم باز .

فصل سوم :

دستام رو محکم تر می گیره :

_ مطمئن باش کار درست رو کردی صهبا ..

سرم هنوز پایینه و دنبال چیزی روی پیرهن صورتی تنش می کردم . باز امیدوارانه و دلسوزانه می گه :

_ ته اون رابطه هیچی نمی شد ... هیچی نبود ... بهتر بود تموم بشه

بغض می کنم . پلکم می پره . عصبی می شم . حس دلسوزی توی صدایش رو دوست ندارم . بی خیال نمی شه و باز موعظه می کنه :

_ تو رو به خدا صهبا .. برای یه بارم که شده دیگه کاری نکن که تهش پشیمونی به بار بیاره ...
صدام بالا می ره :

_ من پشیمون نیستم از کارم

صدای بلندم ساکتش می کنه . سرم رو بالا میارم و نگاهش می کنم . چشمای آبیش بی حرکت روی صورتش مونده و لب هاش رنگ پریده و بی حرکت .

نفسم رو بیرون می فرستم و پشیمون میشم . به همون سرعتی که عصبی شده بودم .

ساره سکوت می کنه . بغض بیشتر از قبل گلووم رو به بازی می گیره . نمی دونم باید بگم یا نه ...
چشمام رو می بندم :

_ اون شش ماه برام بهترین بودند .. یه عمر می تونم با خاطره شون سر کنم ... حتی اگه دیگه
امیر حسام اسمم رو هم یادش بره

ساره سر تکون میده . دستم رو لمس می کنه :

_ صهبا .. تو یه دیوونه ی عاشقی

لبخند می زنم :

_ نه به اندازه ی تو

ساره بغض می کنه . رنگ نگاهش عوض میشه :

_ آره ... نه به اندازه ی من

این بار من دستش رو می گیرم . چشم های ابی و مغرورش خیس می شنند . لب می زنه :

_ صهبا ... خبری ازش نداری ؟

سر تکون میدم :

_ چرا حالش خوبه .. خوشحاله ...

ساره لبخند می زنه .. از ته دل:

_ خوشحالم

می خوام جو رو عوض کنم ولی نمی تونم . قلبم درگیر یه حس غمه . یه حس که نمی ذاره حرف های امیدوارکننده از دهنم بیرون بیاد .

ساره سرش رو بر می گردونه . حرکت انگشتش رو می بینم . اشکش رو پاک می کنه و سریع به سمتم بر میگرده و لبخند می زنه .

خودش حرف رو عوض می کنه . همیشه توانش بیشتر از منه . همیشه بیشتر از من طاقت داره . همیشه غم هاش بیشتر از منه ولی خنده هاش هم بیشتره .

طاقت نمیارم . بغلش می کنم . ساره شوکه میشه . می خنده :

_ چی کار می کنی الاغ ؟

می خندم . ساره بغض می کنه :

_ الاغ منی

پلک می زنم . دلم نمیداد این حس خوب رو خراب کنم . شاید بعدا باید بگم . شاید بعدا باید دوباره ساره رو از گندکاری هام با خبر کنم .

از آغوشش بیرون میام . ساره لبخند می زنه . می دونم که فهمیده یه مرگیم هست . ولی هیچی نمیگه . برای اولین بار سکوت می کنه . انگار اون هم علاقه ای به خراب شدن این لحظه ها نداره . از اتاق بیرون می زنم . و به در اتاق تکیه میدم .

ذهنم توی اتاق پیش ساره جا مونده و جسمم اینور در . دستم رو میذارم روی سینه م . سمت چپ . یه چیزی نیست . یه چیزی داره کنده میشه .

سرم رو تگون میدم و از در اتاق جدا میشم . لباس هام رو عوض می کنم و سوار ماشین می شم .
دلیم یه چیز شیرین می خواد .

جلوی شیرینی فروشی نگه می دارم و یه جعبه می گیرم . با ولع یکی رو گاز می زنم . تکه ی
شیرینی توی دهنم قورت داده نشده بالا میاد .

در ماشین رو باز می کنم و ماشین از گند زده شدن در امون می مونه .

دستم رو می گیرم به فرمون . نگاهم به خیابوناست . نمی دونم باید چی کار کنم . نمی فهمم قدم
بعدیم باید چی باشه .

ماشین رو دوباره روشن می کنم . به سمت ونک میرم و جلوی آموزشگاه موسیقی نگه می دارم .

نگام روی اسم آموزشگاه می مونه . "ساره "

از ماشین پیاده میشم و جعبه ی شیرینی رو هم با خودم می برم .

در کوچیک آموزشگاه بازه . از ردیف پله ها فلزی بالا میرم و جلوی در چوبی وایمیسم . صدای نالون
ویلون از توی اتاق در بسته میاد . گوشم رو به در می چسبونم . صدا ها خفه میشه .

صداش رو می شنوم :

_ اگه تمرینی نداشته باشی من نمی تونم هیچ کاری برات بکنم ..

ذهنم می چرخه . دستم رو میذارم روی دستگیره و بدون در زدن در رو باز می کنم . نگاه غزاله ،
منشی آموزشگاه روی صورت درهمم می مونه .

"هیچ " صداداری می کشه و قبل از اینکه صداش کنه ، خودش از اتاق بیرون میاد . توی چارچوب
در خشکش می زنه . ویلون و ارشه رو توی یه دستش گرفته و با نگاه مشکیش سر تا پای من رو
می کاوه . انگار منتظره توی وجود من اون نقش ببندد .

یه قدم جلوتر می رم . هنوز سرچاش مونده . صدای دختر توی اتاق بلند میشه :

_ استاد من خسته م ... میشه برم ؟

ساکت می مونه . دخترک بی حوصله از اتاق بیرون میاد و کوله ش رو روی شونه ش جا به جا می کنه . نگاهش مشکوک روی من و صورت خشک شده ی استادش می چرخه و لبخند شیطانی ای می زنه .

شونه بالا میندازه :

_ اینجور که معلومه الان باید از خداتونم باشه من برم .. با اجازه استاد ...

نگاش رو می دوزه توی چشمای من :

_ خوش بگذره

صدای در بلند میشه .

جلو میاد . نگاهش رو از چشمام می گیره و ویلون و ارشه ش رو روی راحتی کنار در میذاره . غزاله هنوز هم ساکته .

سکوت رو میشکته :

_ غزاله دوتا نسکافه بیار اتاق من

نگفته دعوتم می کنه توی اتاق ... هنوز هم اخلاقای گندش رو ول نکرده . هنوز هم گند دماغه . هنوز هم حرف باید حرف اون باشه .

جلو تر میرم و داخل اتاق میشم . پشت سرم میاد . نمای تیره ی اتاق عصیم می کنه . رنگ کرم و قهوه ای دیوار ها و میز و صندلی ها ...

کلمه ی " بدسلیقه " توی ذهنم حک میشه .

حس نفرت توی دلم بیرون می زنه . می دونم که اون مقصر نیست ولی نمی تونم از این نفرت های بی علت دست بر دارم . دوست دارم این همه تقصیر و اشتباهی که روی دوشم سنگینی می کنه با بقیه شریک بشم . دوست دارم یه ذره بار روی دوشم سبک تر بشه .

روی راحتی قهوه ای کنار میز چوبی می شینم . سینی رو از غزاله می گیره و جلوم میذاره . روی میز قهوه ای .

لیوان سفید خودش رو بر میداره و پشت میزش میره . هنوز همون حس ریاست طلبی رو داره .
هنوز هم وقتی پشت میز می شینه بهتر می تونه حرف بزنه . استدلال کنه . حس قدرتش رو میز
قهوه ای بزرگ رو به روش بهش تزریق می کنه .

سرم رو تگون میدم و لیوان سفید رو برمی دارم . تنها وسیله ی روشن توی اتاق .
نسکافه رو مزه می کنم . دلم نمی خواد اینقدر خصمانه فکر کنم . ولی نمیشه . از تک تک حرکاتش
می تونم برداشتی کنم که نفرتم ذره ذره بهش بیشتر بشه .
سرفه ای می کنه . شاید برای القای حس رئیس بودنش . شاید هم برای اینکه حواس من رو جمع
خودش کنه . لیوان سفید توی دستاشه:

_ ممنون بابت شیرینی

نگام روی جعبه ی باز شده ی شیرینی می مونه . به خودم لعنت می فرستم که چرا باید جعبه ی
شیرینی رو هم با خودم می آوردم .

نگام رو از شیرینی ها می گیرم . چشمای مشکیش نگرانند .

لبخند کجی می زنه . درست مثل تموم وقتایی که می خواد حرف بزنه ولی نمی دونه چطور

کمکش می کنم . می پرم بین جمله چینی های ذهنش :

_ واقعا نمی دونم چرا الان باید اینجا باشم

گوشه ی لبش بیشتر کش میاد ... حرف من کار رو براش سخت تر می کنه و بیشتر از قبل نمی
دونه که چی باید بگه . لبخند احمقانه ای می زنه :

_ چه خبر؟... خوبی؟....

دلم می خواد اذیتش کنم :

_ از کی دوست داری خبر بشنوی ؟

سرش رو میندازه پایین :

_ صهبا

منتظر نگاش می کنم :

_ هوم ... بگو استاد ... بگو

سرش رو بالا میاره . یاد چشمای میشی می افتم :

_ ساره خوبه ؟

پوزخند می زنم :

_ زنت چطوره ؟...نی نی ای توی کار نیست ؟

عصبی میشه . صدای ترق انگشتاش رو می شنوم . حتی یه ذره هم فرق نکرده . :

_ اومدی اینجا تا اذیتم کنی ؟....

بلند می خندم :

_ اذیت ؟...

لیوان نسکافه رو زمین میذارم . از جام بلند میشم :

_ نه برای چی باید اذیت کنم ؟...

گیج نگام می کنه :

_ برای چی باید اذیت کنم آرشام ؟....

سر تکون میده :

_ اونجوری نگام نکن ... من مجبور شدم ازدواج کنم

می خندم :

_ مجبور ؟... نکنه دست و پات رو بستن و نشوندنت سر سفره ی عقد ؟....

بلند میشه . به سمتم خم میشه :

_ تو هیچی نمی دونی

دندون هام رو عصبی روی هم می کشم ... :

_ ساره راست میگه .. صهبا ، تو همیشه اول عمل می کنی بعد فکر می کنی که درست پیش رفتی یا نه

عصبی میشم :

_ دهننت رو ببند

ارشام نگام می کنه . نگاهش می خواد به زور بهم بفهمونه که راست میگه .. لجم می گیره :

_ این که من چی کار می کنم به تو هیچ ربطی نداره

مشتم رو می کوبم روی میز :

_ اینجائیم که بهت بگم ساره دیگه به درمانا جواب نمیده ... اگه خیلی زنده باشه دو ماهه ...

اشکم روی میز میچکه . نگام رو توی چشمای مشکی ارشام می دوزم . مردمک گشاد شده ی چشماش می ترسوندم .

جلو میاد و درست روبه روم می مونه . یقه ی بارونیم رو توی دستاش می گیره :

_ چی گفتی صهبا ؟.....

از تکون هاش دلم به هم می پیچه . خیزی چشمش اذیتم می کنه . یقه م رو ول می کنه و به دیوار تکیه میده :

_ نمی فهمم چی میگی

گیج میشم ...شونه بالا میندازم :

_ فهمیدنش اونقدر اهم سخت نیست ... ساره سه ساله داره باهاش مبارزه می کنه ...

ارشام سقوط می کنه :

_ نمی فهمم چی میگی ...

نگام روی هم رنگی کسل کننده ی رنگ پیرهنش با دیوار پشت سرشه :

_ لوسمی ساره داره از پا درش میاره ... باید چی جوری برات بگم تا بفهمی ؟....

ارشام چشماش رو می بنده . حس می کنم که یه جای کار خرابه . که یه چیزی اشتباه شده .

حس پیری و شکستش رو حس می کنم . حس اینکه ارشام کمر خم کرده . می خوام چشمام رو ببندم و فرار کنم . این صحنه برام زیادی سنگینه . زیادی وزن داره .

سرم رو بر می گردونم :

_ درسته که چند سال پیش به جای اینکه باهاش بمونی ولش کردی ... ولی حالا باهاش بمون خواهش می کنم ...

بر می گردم . نگاه ارشام خیس و مبهوته ... ناله می کنه :

_ اون خودش پسم زد .. گفت دیگه منو نمی خواد ... گفت قراره با پسر خاله ش ازدواج کنه

سرش رو می کوبونه به دیوار پشت سرش . اشک ها باز هم سرازیر می شنند . حالا منم که نمی فهمم ارشام چی میگه .

حس بزرگ بودن ساره توی ذهنم قد می کشه . ارشام محکم تر سرش رو به دیوار می کوبونه:

_ من احمق لج کردم ... سریع ازدواج کردم حتی به ذهنم هم خطور نکرد که

بغض توی گلوش می ترکه ... جلوش زانو می زنم . پازل ها کنار هم چیده می شنند . زیر لب فحش ردیف می کنم برای ساره .

اگه از نقشه ش برای من گفته بود ، هیچ وقت نمی داشتم همچین کاری بکنه

عقب گرد می کنم و می خوام از اتاق ، از این صحنه فرار کنم .

صدای ارشام ثابتم می کنه . جلو میاد و درست رو به روم می ایسته . خیزی گونه ش حالم رو خراب می کنه . باورم نمیشه این ها اشکند که روی گونه ی ارشام روونه شدنند .

دستش رو میاره به سمت چونه م و صورتم رو بالا میاره . مردمک چشمام رو می چرخونم تا فرار کنم از دید زدن اشک های مردی که یه روز فکر می کردم بی احساس ترین و مغرور ترین آدمیه که دیدم .

لبخند می زنه و با لبخندش طاقتم تموم میشه و هق هق خفه ی گلوم سر باز می کنه . نمی خوام گریه کنم ولی نمیشه . صدای پر بغض ارشام توی گوشم میشینه :

_ آدرس بیمارستان و شماره ی اتاق رو برام بذار

کارت توی کیفم رو در میارم و توی دستای دراز شده ش می دارم. ساره هم اولین بار عاشق همین دست ها و انگشت های کشیده شده بود .

دستش رو مشت می کنه . می خوام برم که میگه :

_ ممنون صهبا

سر تکون میدم . اشک ها هنوز مصرانه پایین میاند . بیرون می رم و بی توجه به غزاله از در خارج میشم . خسته م . تموم عضلاتم خسته اند و بی جون .

حس می کنم می تونم چشمام رو ببندم و برای یک سال شاید هم برای همیشه بخوابم .

ماشین رو روشن می کنم و راه می افتم . می رونم و فکر نمی کنم . می رونم . غصه نمی خورم . می رونم و نمی خندم

ساره جلوتر از من راه افتاد . مثل یه بچه ی حرف گوش کن پشت سرش راه افتادم . خوشم نمی اومد از اینکه اینقدر مثل ماماها می خواست ازم مراقبت کنه .

ولی هیچی نگفتم . نمی خواستم و در توانم نبود که ناراحتش کنم . کسی که توی قدم به قدم زندگیم باهام بود . یه هفته گذشته بود از دادن کنکور تجربی به بهونه ی پزشک شدن . ساره برنامه ریخت . ساره فکر کرد و تهش این شد که موسیقی بهترین سرگرمیه . خودش رو عاشق موسیقی و ساز زدن و ویلون نشون می داد و من می دونستم و می فهمیدم که به خاطر من این حرفا رو می زنه . به خاطر اینکه من رو سرگرم کنه . به خاطر اینکه من موزیک و موسیقی و ساز زدن رو دوست داشتم . به خاطر اینکه من بودم که ویلون رو کنار گذاشته بودم به خاطر تموم لحظه های گذشته . به خاطر فراموش کردن خاطراتی که یه لحظه هم ازم جدا نمی شدند .

ساره خوشحال بود . می خواست ویلون زدن یاد بگیره . یادم نرفته بود که همیشه از صدای نالون ویلون من می نالید . یادم نرفته بود که از آرشه و نت و صدای زیاد متنفر بود . یادم نرفته بود و می خواستم تظاهر کنم که دارم فیلم بازی کردنش رو باور می کنم . که نمی فهمم که داره به خاطر من این کار رو می کنه .

جلوتر از من بود . از پله های آموزشگاه بالا رفت . قلبم مچاله شد . به هم پیچید . نگام رفت سراغ دست بخیه زده شده م . دندون هام روی هم رقصیدند و خواستم بی خیال تموم اون غم های تو در توی دلم بشم . شد . تونستم .

خیلی وقت بود که سعی کرده بودم به جز بی خیال بودن و خوش گذرونی قید همه چی رو بزنم . ساره خبر نداشت که قلبم رو کفن هم کرده بودم و فقط یه ذره خاک باید می ریختم روش . می ریختم روش تا همین پریدن پلک هم دیگه نباشه .

ساره دست من مات زده ، من کیش شده رو گرفت و کشیدم . پاهام از پله ها بالا رفتند . جلوی در چوبی وایسادیم .

ساره نگاهم کرد . توی نگاهش اطمینان بود . می خواست با حقیقت رو به روم کنه . برام ازین رو به رویی با حقیقت گفته بود . ازین که نباید فرار کنم . نباید هر روز با یکی بپریم . هر روز یکی رو ببوسم .

برام ازین حقیقت گفته بود و حالا خودش دست به کار شده بود .

در زد و در رو باز کرد . نگام روی منشی ثابت موند . جدید شده بود . ساره مطمئن قدم برداشت و من ربات شده هم پشت سرش جلو رفتم . برای یک لحظه دلم تنگ شد برای این سالن و نت و آرشه .

ساره لب زد و از استاد پرسید . منشی خندید . صمیمی بود . مهربون نشون می داد . با ساره دست داد و به من لبخند زد . خودش رو غزاله معرفی کرد و از اینکه استاد قدیمی رفته و حالا یکی از شاگرداش به جای اون تدریس می کنه گفت . از اینکه آدم راحتی و دوست داره با شاگرد های استاد جدید راحت باشه گفت .

گفت و من دسته ی کیف مارک توی دستام رو فشردم و سعی کردم بی خیال این فکر لعنتی " کی استاد جدید شده ؟ " بشم . بی خیال اینکه نکنه ...

هنوز درگیر بودم که در اتاق باز شد . برگشتم سمت اتاق . پسری با موهای خرمایی و تن لاغر اول بیرون اومد و پشت سرش استاد جدید .

نفس حبس شده م آزاد شد . نگاه استاد تازه، توی چشمم خیره موند و لب هاش موندند از حرف زدن . پلک نزدم و من هم خیره نگاهش کردم . زود تر از من از تعجب در اومد . زود تر از من مسلط شد .

یک سری حرف ردیف کرد برای پسر موبور لاغر و به سمت غزاله برگشت .

غزاله لبخند زد :

_ جناب توحیدی ، دو تا شاگرد جدید دارین ...

به من و ساره اشاره کرد . نگام ، غافل نگاه ساره شد به دستای جناب توحیدی .

توحیدی جلو اومد . لبخند زد . پر غرور . درست مثل دو سال پیش . اروم گفت :

_ حالت چطوره ؟

پوز خند زدم

_ بی قرارم . با اجبار اینجام . معلوم نیست ؟

توحیدی نگاهش رو ازم گرفت و به سمت ساره برگشت :

_ باعث افتخاره ... از کی می خواین شروع کنیم ؟

ساره لبخند زد و مثل تموم وقتایی که تلاش می کرد برای خوش رفتاری ، محترمانه گفت :

_ به نظر من همین امروز عالیه

لبخندش پر رنگ تر شد و چشماش کمی نا مطمئن :

_ فکر نمی کردم این استادی که غزاله جون می گفتن اینقدر جوون باشند....

نگام روی ساره موند . اونقدر می شناختمش که می فهمیدم ، فهمیده من و جناب توحیدی از قبل، هم رو می شناختیم . که فهمیده جناب توحیدی یه نقطه های ارتباطی داره . ارتباط با همون حقیقتی که اصرار داشت باهاش کنار بیام .

توحیدی خنده ی مغرورانه ای سر داد :

__ من دانشجوی سال آخر موسیقی ام . از ده سالگی ویلون می زنم . می تونین از دوستتون
پرسین و بعدش این همه نامطمئن نگاه کردن به من رو تموم کنین ...

ساره مطمئن از حدسش به سمتم برگشت . غزاله متعجب نگاهش رو روی من چرخوند .

توحیدی پیش دستی کرد از فضولی بیشتر منشی آموزشگاهش و گفت :

__ بهتره بریم توی اتاقم .

برگشت به سمت غزاله ی در خماری مونده :

__ سه تا نسکافه و یک بیار اتاقم .

غزاله سر تگون داد و من و ساره و توحیدی به سمت اتاقی رفتیم که برام ناآشنا نبود .

توحیدی در رو باز کرد و جنتلمن وار در رو نگه داشت تا وارد اتاق بشیم . از در که رد شدم در
گوشم زمزمه کرد :

__ چقدر عوض شدی

پوزخند زدم . شاید دوست داشت به جای این مسند یه مسند در خور تر به کار ببره . یه چیزی
مثل عوضی ، خراب ، شاید حتی هرزه ...

نشستم روی مبل های قدیمی . هنوز همون بو توی اتاق بود . توحیدی پشت میزش نشست .
عشق ریاست رو توی چشماش می خوندم . عشق اینکه یه اشاره بکنه و همه چیز براش آماده
بشه . توی یه چشم به هم زدن .

نگاهش رو حواله ی چشمای آبی ساره کرد و رئیس مآبانه گفت :

__ من آرشام توحیدی هستم شما خودتون رو معرفی نمی کنین ؟

ساره پلک زد و کلافه گفت :

__ فکر کنم ازین جا بریم بهتر باشه . تصمیم نادرستی بود که اینجا رو انتخاب کردم .

آرشام ابرو بالا انداخت و من راحت تر از قبل به مبل تکیه دادم :

__ چرا تصمیم نادرست خانوم؟؟؟

و منتظر نگاه ساره کرد . چه اصراری داشت برای رمز گشایی اسم ساره . سرم رو کلافه تکون دادم . ساره از جاش بلند شد و گفت :

_ بلند شو صهبا

خواستم از جا بلند بشم که آرشام گفت :

_ من هم ازش خبری ندارم . من طرف تو ام صهبا . خودت هم خوب میدونی ...

سکوت کردم . ساره پلک زد :

_ دروغ میگی ...

بی حواس ، دوباره رو به من کرد :

_ دنبالت گشتم . جز یه شماره چیزی ازت نداشتیم که اونم جواب نمی دادی .. رفیق نیمه راه نبودم

صهبا ... خوشحالم که دوباره می خوای بزنی

سرم رو پایین انداختم و رو به صهبا گفتم :

_ راست میگه ساره

آرشام با لبخند کم یابش نگاه ساره کرد و ساره بی حرف روی مبل نشست .

نگام به آپارتمان امیر حسام میفته . کلید جا مونده رو از توی کیفم بیرون می کشم و به سمت در خونه میرم . می دونم که الان خونه نیست . برای همین با خیال راحت وارد خونه میشم .

چای ساز رو می زنم و یه تی بگ از توی کابینت کرم رنگ بیرون می کشم . لیوان محبوبم رو بیرون میارم . دلم می خواد آخرین چایی رو توی خونه ی امیر حسام با این لیوان بخورم .

صدای چایساز بلند میشه . آب جوش رو توی لیوان می ریزم و تی بگ رو توش می دارم .

قدم بر می دارم به سمت اتاق امیر حسام . اتاقی که تا چند روز پیش اتاق من و امیر حسام بود .

نگام روی تخت یک نفره می مونه . ذهنم روی عشق بازی هامون . نفس می کشم و بوی امیر حسام رو تا عمق وجودم حس می کنم .

دلم می گیره . کوچیک میشه . تنگ میشه . دلخور می شم از امیر حسام . می دونم حق ندارم . ولی دلخور می شم . از این همه یهویی رفتنش دلم می گیره .

روی تخت دراز می کشم و شالم رو درمیارم . لیوان رو روی عسلی کنار تخت می ذارم و سرم رو توی بالش می برم . بوی امیر حسام گلوم رو می سوزونه . شاید هم غمه که اینطوری با چنگ و دندون هجوم آورده .

چشمام رو روی هم می ذارم و ماهیچه هام وقت گیر میارن برای شل شدن و خواب تموم تنم رو می گیره .

دستام رو تکیه میدم . پلک ها به زور از هم باز می شنند . دستم رو می چرخونم و پی گوشی ای می گردم که مصرانه زنگ می خوره . پیداش می کنم . بی اینکه پلک هام رو باز کنم جواب میدم .

صدای صحرا پر از خشم توی گوشم می شینه . صدای پر از شکایتش که این وقت شب کجام . که هنوز آدم نشدم . که نمی تونم دست بردارم از اذیت و آزار آدم های دور و برم .

جوابش میشه یه " تا نیم ساعت دیگه خونه ام " و گوشی رو قطع می کنم . پلک ها با نارضایتی از هم وا می شنند . دلشون نمی خواد از این خواب جدا شنند . از این خوابی که بعد از چند روز نصیبشون شده . بی دغدغه و خوش .

پلک ها وا می شنند و نگاه روی یه کت قهوه ای می مونه . حالم از این همه رنگ قهوه ای توی یه روز به هم می خوره . پتو رو کنار می زنم . یادم نمیاد پتویی حواله ی تنم کرده باشم .

نگام روی کت قهوه ای می مونه . روی مدل اسپرتش . روی طرح آشنانش . شالم رو برمی دارم و سر می کنم . ضربان قلبم نرم نرمک بالا می زنه . نگاهم روی لیوان می مونه . برش می دارم و سعی می کنم بی تفاوت بمونم نسبت به کت قهوه ای و رنگ کسل کننده اش .

پشت می کنم به کت قهوه ای و از در اتاق بیرون می زنم . قلبم احمقانه می زنه . ازین همه حماقت بدم میاد . ازینکه هنوز باید با دیدنش اینقدر محکم قلبم رو به در و دیوار می کوبونه .

سرش رو پایین انداخته و نگاهش یه جاهایی روی طرح های فرش زیر پاهاشه .

دلَم پر می کُشه برای به آغوش کشیدنش . برای بوسیدنش . جلو نمی رم و قدم پس می کشم .
به روی خودش نمیاره . مشت کردن دستش رو می بینم . می فهمم که فهمیده حضورم رو . ولی
سر بالا نمیاره . سر بالا نمیاره و نگاش رو ازم دریغ می کنه .

دسته ی لیوان رو محکم تر توی دستم فشار می دم و حقیقت رو حجم دار و تمام بعد جلوی روم
می بینم . حقیقت تلخی که با داس زخم می زد . عمیق و بدخیم .

بر می گردم به سمت در . حقیقت همین غریبه بودنه . همین نباید بودن . همین ترک کردن و بی
خیال هم شدن .

قدم بر می دارم و به این فکر که " باید بفهمه پدر این لخته خون توی دلمه " شدم . بی خیال
اینکه می خوام باهاش چی کار کنم ، شدم .

من که گناه کرده بودم . من که توی عمرم زیاد خطا رفته بودم . این هم روش . روی تموم
خطاهام . این هم یه ننگ دیگه . یه آبروریزی دیگه . یه خش دیگه توی سرنوشتیم .

در رو باز می کنم و بر نمی گردم . حواسم رو جمع می کنم به لیوان و لخته خون توی دلَم که می
تونست دست و پا در بیاره .

می خواستم این دست و پا دار شدن این تیکه لخته خون رو . ولی نمی فهمیدم چطور . نمی
فهمیدم چطور می تونستم بهش اجازه ی دست و پا دار شدن بدم .

سرم رو تکیه می دم و پشت فرمون میشینم . لیوان رو روی صندلی کنارم میذارم و برای آخرین
بار به اپارتمانی که قد بهشت برام قشنگ بود نظر میندازم و تظاهر نمی کنم به خوب بودن .

بغض تلنبار شده توی گلویم می شکنه و می رونم تا خونه .

صحرا عصبی در رو باز می کنه . تند قدم بر می دارم . می خوام فرار کنم ولی نمیشه مچم رو می
گیره :

_ معلومه کجایی صهبا ؟

سرم رو پایین می ندازم . حوصله ی کظم غیظ و خفه کردن عصبانیتیم رو ندارم . دلَم می خواد داد
بزنم و این همه ناراحتی رو سر یکی خالی کنم .

دستم مشت میشه و ناخن های بلندم توی گوشت دستم فرو می رند . پلکم می پره و پاهام می لرزند . ضعف دارم ولی عصبی ام .

صحرا بی خیال نمیشه :

_ بابا داره سخته می کنه ... می دونی اگه بلایی سرش بیاد

یقه م رو می گیره و تگونم می ده :

_ به جون مامان ، اگه بلایی سرش بیاد ازت نمی گذرم ...

سرم رو محکم تگون میدم . دهنم باز میشه برای داد زدن . ولی نگام یه جایی بین چشم های پر از دلهره ی مامان می مونه .

بسته میشه . عصبانیتم باز سهم خودم میشه و تنهایی هام . باز من می مونم و یه قلبی که قدم به قدمش شکافه و زخم .

از کنار صحرا رد میشم و صحرا عصبی دندون هاش رو روی هم می کشه . عصبی از این همه سکوت . از این همه حرف نزدنم .

جلوتر میرم . مامان سرش رو بر می گردونه و میره . بغض بیشتر میشه . من محق این همه تنهایی بودم . این همه ندیده شدن .

چرا باید همیشه ترک می شدم؟! همیشه تنها می موندم!؟

می خوام از پله ها بالا برم که صدای سپنتا توی گوشم می شینه . غصه ها پر می کشند و سپنتا رو توی بغل می کشم . ناراضیه از این آغوش ناگهانی . از این همه چسبیدن به قفسه ی سینه م .

ناراضیه و حس می کنه مرد شده . بزرگ شده . نمی خواد مثل بچه ها بغلش کنند و نازش رو بکشند . ولی دل نمی کنم . ولش نمی کنم . می چسبونمش به تنم و بوش می کنم . آروم می شم . پلکم بی حرکت می مونه و قلبم آروم تر میشه .

شراب یازده ساله رو رها می کنم و سپنتا خوشحال از این نجات یافتن لبخند می زنه . دلم برای چال لپش ضعف می ره . می خوام دستم رو جلو ببرم و چالش رو لمس کنم که میگه :

_ آجی ... من مرد شدم ... مرد رو که اینجوری بغل نمی کنن ...

از ته دل لبخند می زخم . دلم ضعف میره برای شیرین زبونی های پسرک یازده ساله ی رو به روم .
دستم رو جلو می برم و لپش رو می کشم . صدای اعتراضش بلند تر میشه :

_ نکن آبجی ... مگه من بچه م ...

بلند می خندم . دلم برای سر به سر گذاشتنش پر می کشه . دوباره دستم رو جلو می برم و قبل از
اینکه دستم گونه ش رو لمس کنه یه صدا توی گوشم میشینه . یه صدا که خیلی وقته برام غریبه
شده . که خیلی وقته نشنیدمش .

نگام بالا میاد و دستم توی هوا می مونه . دوباره می گه :

_ سپنتا بیا اینجا پسرم ...

سپنتا ابرویی برام بالا میندازه و به سمتش میره . کنارش می مونه . دستش رو روی شونه ی سپنتا
می ذاره و نگاهش رو از من می گیره . منی که دلم برای همین محبت افسیلونیش تنگه . برای
همین سخت بودنش . برای همین غرور پدورنه ش .

دوباره نگاه رو می دوزم به مرد شصت ساله ی رو به روم . به مردی که چارشونه و قد بلند جلوم
مونده . مردی که با وجود چروک های صورتش هنوز هم جذاب صفت بی بر و برگردشه .

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره ، دست سپنتا رو می گیره و ناپدید میشه .

حس نامرئی بودن تموم وجودم رو می گیره . حس وجود نداشتن آماس می کنه و منتشر می شه و
من ناتوون رو از پا در میاره .

نگام روی چشمای پر ترحم صحرا می مونه . نگاه رو پر کینه حواله ی چشماش می کنم . کینه
داشتم به این نگاه های پر ترحم .

پشت می کنم و از پله ها بالا می رم . شاید باید می رفتم از این خونه . باید فرار می کردم .

فصل چهارم :

از پاوون بیرون میام . صدای قدم هام توی سالن گم میشه . به سمت سیما ، یکی از پرستار ها
میرم . هنوز بهش نرسیدم که صدای سیما توی گوشم تکرار میشه :

_ میگن دکتر صالحی رفته یه بیمارستان دیگه ؟ ... درسته ؟

پلکم می پره و در جواب سوالی که سوال خودم هم بود خفه می مونم . سیما نیش می زنه :

_ گفتم شاید شما بدونین این شایعه درسته یا نه ...

نگاهش رو توی مردمک چشمام می چرخونه :

_ آخه دکتر با شما از همه صمیمی تر بودن

لب هام رو به هم چفت می کنم و به سرخی گونه م فکر می کنم . حتما سرخ شده از جای این سیلی بی رحمانه .

سیما راضی از نیش دردناکش به سمت بخش میره و من می مونم .

می دونستم این اتفاق میفته . می دونستم و باز هم توان رو به رویی باهاش رو نداشتم .

صدای تهرانی یکی از رزیدنت های خون تنم رو می لرزونه .

به سمتش بر می گردم . نگران نگام می کنه :

_ حالتون خوبه خانوم عظیمی ؟

سر تکون می دم :

_ خوبم ...

سرش رو نامطمئن خم می کنه :

_ مطمئید ؟

سر تکون می دم و عصبی می گم :

_ گفتم که خوبم جناب تهرانی

نگام رو از نگاه عسلی و قد متوسطش می گیرم و سعی می کنم به این فکر نکنم که چرا باید رنگ نگاهش عسلی باشه . چرا باید بعد شنیدن این ماجرا یکی با این رنگ چشم جلوم قد علم کنه .

قدم هام رو تند می کنم و به سمت اتاق ساره می رم .

در اتاقش نیمه بازه . توی اتاق سرک می کشم و مات می مونم .

صورتش رو نمی بینم ولی می تونم مطمئن بگم که خودشه . خودشه که خم شده روی صورت ساره و داره گونه ش رو می بوسه . که دستای سفید و بی رنگ ساره توی دستای کشیده ش گرفته و نوازش می کنه .

بر می گردم و سرم رو تکیه میدم به دیوار سفید کنار در . دلم تنگ میشه برای عشق بازی با امیر حسام . دلم میگیره از این همه بی مروتی دنیا .

نگام روی دیوار سفید رو به روم می مونه و ذهنم روی حل مساله ی سخت توی شکمم . حکمتش رو نمی فهمیدم . حکمت وجود داشتن این لخته خون . شاید هم تنبیه بود . یه تنبیه برای من و امیر حسام . یه تو دهنی برای اینکه به بهار و عشقش خیانت کرده بودیم .

صدای آرشام از جا می پرونم . با لبخند نگام می کنه . توی چشمش تشکر رو می بینم . کنارم به دیوار تکیه میده . نگام می کنه :

_ می خوای بهش بگی ؟

سرم رو پایین می ندازم :

_ این حقشه که بدونم .. بدونم و ازین روزای آخر استفاده کنه .. برای هر چیزی که می خواد از دکترش خواهش کردم من این خبر رو بهش بدم .

گرمی دست آرشام رو روی شونه م حس می کنم :

_ اگه ندونه شاید ..

می پرم بین حرفش :

_ باید بدونم ...

نگام رو سمت آرشام و چشمای سرخش می چرخونم . دستش رو کلافه بین موهای مشکیش می بره و میگه :

_ یه سوال چند وقته عجیب ذهنم رو مشغول کرده ...

نگام رو می دوزم به لب هاش و ضربان قلبم بالا می ره . یه چیزی ته دلم کنده میشه . نمیگم
پیرس . نمی خوام بدونم این سوال ، این مشغله ی ذهنیش چیه . ولی آرشام سرخودانه می پرسه
:

_ فکر می کنی راهی مونده برای بخشش ...?

ضربان قلبم بیشتر میشه . دستم مشت میشه . دندون هام روی هم ساییده می شنند و با تموم بی
رحمی ، از ته دل می نالم :

_ نه ..

آرشام سر تکون میده

_ ولی کاش وجود داشت .

سرش رو بر می گردونه و توی راهرو گم میشه . نفس حبس شده م رو بیرون می فرستم و در
اتاق ساره رو می زنم و بدون اینکه منتظر اجازه ش باشم می رم توی اتاق

ساره اخم کرده ، با دست های بغل کرده ، نگاه می کنه . لبخندش دروغی بودن عصبانیتش رو لو
میده . دستش رو میشه . لبخند می زنم به اخم های ساختگیش .

کم میاره . لبخندش پر رنگ تر میشه . پر رنگ تر میشه و ختم میشه به یه خنده با صدای بلند . یه
خنده که می فهمیدم از ته دله .

لبخند می زنم . لبخند می زنم و بغض می کنم و سعی می کنم فکر شوم نبودن ساره رو دور بندازم
. فکر اینکه که تا دو ماه دیگه شاید ساره ای نباشه که مواخذه م کنه ، راهنماییم کنه ، باهام گریه
کنه و بخنده و تنهام نذاره .

قدم جلو میذارم و فکر شوم رو کنار می ندازم . ساره با لبخند نگاه می کنه . می خواد جدی باشه
ولی خوشی توی قلبش نمی ذاره :

_ برای چی سر خود و بدون اجازه ی من رفتی دیدنش ؟

ابرو بالا میندازم :

_ الکی دست پیش رو نگیر ... الان کسی که باید جواب پس بده تویی... چرا به من هیچی از فکرای توی مغزت نگفته بودی؟....

نگاه آبی ساره برام حرف می زنه . حرف می زنه و اشک جمع میشه توی چشمم . ساره نفس عمیقی می کشه :

_ چه خبرا؟

تو اوج بغض می خندم . لب هام رو روی هم فشار میدم و ساکت می مونم . توی ذهنم پر از خبره . پر از سواله . پر از درد و دله . ولی نمی تونم چطور بگم . نمی دونم از کجاش باید شروع کنم . ساره به من درمونده نگاه می کنه و جعبه ی شیرینی رو به سمتم می گیره . نگام روی اسم شیرینی فروشی می مونه . "الف" ...

جعبه ی شیرینی رو از ساره می گیرم و بی خیال حرف ها ی تلنبار شده ی توی ذهنم میشم :

_ این همه شیرینی رو آورده برای چی ؟

ساره می خنده :

_ برای آشتی کنون و ...

می پریم بین حرفش :

_ مشکوک می زنی

بلند تر می خنده ... چشمم رو باریک می کنم و می گم :

_ زود تعریف کن ببینم ...

ساره : یه دونه از شیرینی ها رو بده بخوریم تا تعریف کنم ...

دوتا بشقاب میارم و جعبه ی شیرینی رو باز می کنم . جعبه رو جلوی ساره می گیرم تا انتخاب کنه . ساره شیرینی توت فرنگی دار رو انتخاب می کنه و همونطور که با اشتها به شیرینی گاز می زنه می گه :

_ زنش رو شش ماهه طلاق داده ... با هم نمی ساختن

بی خیال شیرینی نگام رو می دوزم توی چشمای آبی ساره . حس تنفر به مرد های دور و برم توی وجودم رشد می کنه و قد می کشه .

ساره بی خیال حال من ادامه میده :

_ دوباره از م خواستگاری کرد ...

صداش پر غم شد :

_ اون از منم دیوونه تره ... صهبا من احمق نیستم ...

شیرینی گاز زده ی توی دستاش رو توی بشقاب میذاره :

_ من یه پزشکی پزشکی خوندم خوب می دونم که دیگه دارم آخرین نفسم رو می کشم ... هر روز دردم بیشتر از قبله .. نمیگم خوشحال نیستم از دیدنش .. نمیگم دلم شاد نشد وقتی دیدم بازم دوستم داره ... ولی

نگام سرخ و پر اشکش رو توی چشمام چرخوند . یه قطره اشک گونه م رو خیس کرد . بغضم رو قورت دادم و دست بردم سمت شیرینی ها:

_ همیشه ... نمی تونم ازین خراب ترش کنم اون یه بار به خاطر من عذاب کشید نمی خوام دوباره به خاطر من عذاب بکشه یه بار وقتی من بابا و ماما رو از دست دادم کنارم بود ... تنهام نداشت ... دستمو گرفت و بلندم کرد .. نمی خوام دوباره نابودش کنم ...

شیرینی رو می برم سمت دهنم . بوی شیرینی تا عمق وجودم میره . دلم به هم می پیچه . دهنم ترش میشه . شیرینی رو روی زمین پرت می کنم و دستم رو روی دهنم میذارم و عق می زنم . صدای داد ساره توی سرم تکرار میشه . سرم گیج میره . ساره به سمت من دوئه . دستم رو به گوشه ی تخت می گیرم تا روی زمین نیفتم . حس سوزش کف دستم ته مونده توانم رو ازم می گیره و روی زمین پخش میشم .

چشمام رو باز می کنم . اتاق ساره رو از عکس دو نفره مون تشخیص میدم . عکس دو نفره ای که درست رو به روی تخت گذاشته شده .

نگام رو از عکس دو نفره می گیرم . چشمای آبی ساره با غضب بهم خیره شدند . ترس تموم وجودم رو می گیره . ترس از اینکه آدم های خاله زنک توی بیمارستان حامله بودن دختر دکتر عظیمی مهر رو بفهمند . دختری که شناسنامه ش سفیده و پیشینه ش خراب .

ساره سرش رو پایین میندازه ، نگرونی رو از نگاه می خونه :

_ خودم برات سرم زدم ...

لحن خشکش بغض رو مهمون گلوم می کنه . نگاهی رو می دوزه توی چشمم :

_ باورم نمیشه صهبا ... باورم نمیشه

چشمم رو می بندم . ساره بی رحم تر میشه :

_ باید بندازیش ..فهمیدی ؟...

صدای بلندش نفسمو زندونی می کنه توی سینه .

ساره نزدیک تر میشه

_ همین امروز به یکی از دوستانم زنگ می زنم آدرس می گیرم . فردا می ری و این بچه رو می

ندازی ...نمی دارم دوباره حماقت به خرج بدی ...

چونه م رو می گیره و سرم رو با عصبانیت بالا میاره :

_ هیچ می فهمی اگه مامان و بابات بفهمن چی میشه ؟...

سرم رو پایین می ندازم :

_ من این بچه رو می خوام ... می خوام نگهش دارم ...

صدای پر حرص ساره توی سرم کوبیده میشه :

_ تمومش کن صهبا ... دو ماه دیگه که شکمت اومد بالا و نگاه چپ چپ این و اون رو دیدی می

فهمی که این حرف الانت یه حرف مفت بیشتر نیست

سرم رو میندازم پایین :

_ لازم باشه به امیر حسام هم میگم ... ولی نگهش می دارم ...

ساره پوزخند زد :

_ فکر می کنی امیر حسامی که به خاطر ناراضی بودن پدر و مادرش قید تو رو زد ، قبول می کنه این بچه از اونه ... قبول می کنه و زن شناسنامه ایش رو ول می کنه ... به قول خوش عاق پدر و مادرش رو روونه ی خودش می کنه به خاطر تو؟؟

بغض می کنم و نمیخوام باور کنم حرف های ساره رو . حرف های پر کینه و پر نفرتش رو . حرف هایی که زیادی تلخ اند . زیادی دور اند با دنیای من . با دنیای صهبا ی بیست و هشت ساله . صهبایی که عاشق امیر حسام بود و فکر می کرد هیچ موجودی رو بیشتر از امیر حسام دوست نداره و حالا داشت حس می کرد به یه موجود دیگه بیشتر حس تعلق داره . بیشتر از هر حس تعلقی توی دنیا .

دست باند پیچی شده م رو روی شکمم می دارم . بغض هجوم میاره . درستی حرف های ساره مثل روز برام روشنه . ولی نمی خوام این لخته خون رو هم از دست بدم . نمی خوام این لخته خون رو ترک کنم . نمی خوام مثل خودم بشه .

شکمم رو با دست باند پیچی شده م نوازش می کنم و لب می زنم :

_ از خونه میرم . اونقدر پس انداز دارم که یه خونه رهن کنم و برای خودم زندگی کنم . بسه هر چقدر عذاب کشیدم و این همه ندیده شدن و قهر رو تحمل کردم . دلم می خواد برای خودم زندگی کنم

ساره پوزخند می زنه . توی چشماش می خونم " تو دیگه چقدر احمقی " . ولی سعی می کنم بی خیال حرف چشماش بشم . بی خیال نمیشه . جلو میاد و دستم رو توی دستش می گیره :

_ نمی خوامی برام از راه حل های درخشانت برای شناسنامه گرفتن برای این کوچولو بگی ؟

تمسخر صدایش حالم رو خراب تر می کنه . پلک می زنم :

_ به یکی پول میدم ... این دور و زومنه هیچ کاری نیست که با پول نشه کرد ... اینقدر ادم بد بخت هست که به خاطر دو قرون حاضرند ادعای پدر بچه ی من بودن رو قبول کنند ...

ساره دستم رو ول می کنه و سر تکون میده :

_ هنوز هم رگه ی تاریک وجودت ولت نکرده . هر چقدر هم قرآن بغل کنی و نماز بخونی اون رگه ی تاریک ولت نمی کنه . یه جای کارت هنوز می لنگه ...

ازم فاصله می گیره :

_ اونوقت به پدر و مادرت چی می خوای بگی ؟... این بچه از کجا پیداش شده ؟... می خوای دوباره پدرت رو راهی بیمارستان کنی ؟... چی جوری دلت میاد صهبا ؟... چرا اینقدر خودخواهی ؟... چرا به آدمای دور و برت فکر نمی کنی ؟...

توی چشمای آبی ساره زل می زنم . به قول ساره رگه ی تاریک وجودم آماس می کنه . همه چیز کنار می ره و تنها اصل مهم توی دنیا میشه "دست و پا دار شدن " لخته ی توی رحمم .

همونطور که نگام توی چشمای آبیسه میگم :

_ کی به من فکر کرده که من فکر کنم ؟..

_ کی به من فکر می کنه که من به فکر باشم ؟ ... هان ؟

ساره نگاهش رو ازم گرفت و عصبی گفت :

_ احمق نباش صهبا ... تمومش کن این بچه بازی هات رو ...

داد زدم :

_ به تو ربطی نداره من چه غلطی می کنم .. اینقدر دنبال من راه نیفت و ادای آدمای پاکدامن رو در نیار ...

انگشت اشاره م رو گرفتم به سمتش و عصبی تگون دادم :

_ فکر کردی خیلی حالите ؟... فکر کردی خیلی می فهمی ؟... به خودت لقب عقل کل دادی و کلاه قضاوت گذاشتی سرت و به خودت اجازه میدی توی هر چیزی دخالت کنی ... حاله به هم می خوره از این همه ادعاهات

ساره پر بغض نگام کرد . دلخوری توی نگاش اذیتم می کرد . می فهمیدم زیاده روی کردم . نباید با تنه آدمی که هنوز برام مونده ، که هنوز دوستم داره اینجوری رفتار می کردم .

سرم رو بر گردونم و به سمت پرشیای سفید رفتم . غرور لعنتیم نمی داشت حتی یه چرخش سی درجه به سرم بدم . نمی داشت یه نیم نگاه حواله ی بهترین دوستم کنم .

سوار پرشیای سفید شدم و در رو محکم به هم زدم . صدای شهاب توی گوشم نشست :

_ علیک سلام ...

سرم رو عصبی به پشت صندلی کوبوندم :

_ حوصله ندارم شهاب...

شهاب دستش رو روی شونه گذاشت و گفت :

_ چی میگفت که عشق بنده رو اینطوری آتیشی کرده بود ؟....

سرم رو بر گردوندم به سمتش :

_ به تو ربطی نداره

شهاب دستش رو محکم تر روی شونه م فشار داد :

_ به من ربط نداشته باشه به کی ربط داره ؟....

چشمام رو بستم:

_میشه تمومش کنی ؟...

شهاب دستش رو از روی شونه م برداشت . چشمام هنوز بسته بودند و قصد باز کردنشون رو نداشتم . از خودم ، از ساره ، از همه عصبی بودم . به خاطر چی باید با ساره این طور حرف می زدم ؟...

به خاطر این پسر کنارم ؟... به خاطر بودن با اون ؟... به خاطر اینکه به همه ثابت کنم من آدم بده ام ؟...

نمی ارزید ... هیچ جوهره نمی ارزید به از دست دادن بهترین آدم زندگیم .

صدای استارت ماشین باعث شد چشمام رو باز کنم . چهره ی شهاب جلوی چشمام می لغزید .

اشک روی گونه م لغزید . دلم این حال لعنتی رو نمی خواست .

صورت شهاب به سمتم برگشت . نگاهش نگران توی چشمم نشست . ترمز دستی رو کشید و ماشین هنوز راه نیفتاده رو خاموش کرد .

دستش رو به سمت صورتم آورد و اشک روی گونه م رو پاک کرد :

_ نمی خوام چیزی بگی ؟

سر تکون دادم به نشونه ی نه ...

شهاب غرید :

_ کله شق....

لبخند روی لب هام نشست . هر وقت زیاد حرصش می دادم این صفت نصیبم می شد .

لبخند من شیرش کرد . جلو اومد و لب هاش رو روی لب هام نشوند . دستم رو دور گردنش حلقه کردم .

دستش رو حرکت داد و به سمت کمرم برد . نوازش دستش روی کمرم ، حالم رو بهتر می کرد . حالی که می دونستم دواشم به اندازه ی یه پلک زدن کوتاهه

دستم رو از دور گردنش باز کردم . شهاب خودش رو عقب کشوند و با چشم های کشیده و مشکیش نگام کرد :

_ نمی فهمم چرا نمیذاری با خانواده خدمت برسیم ... پسر از این بهتر کجا می خوام پیدا کنی؟

نگام روی صورت بی نقصش موند . روی ساعت مارک چند میلیونیش و سینه ی پهنش ..

شهاب چشمک زد :

_ در ضمن دل رو هم از کف دادم ... عاشق و خاطر خوات هم که هستم دیگه چی می خوام؟...

نگاهش جدی شد :

_ چی می خوام که من ندارم؟... بگو ...

دستم رو محکم فشار داد :

_ حرف بزَن ...

بی حوصله نگام رو از چشمای خیره ش گرفتم :

_ تو بگو چی می خوای ؟.. چی می خوای که حتما باید ازدواجی توی کار باشه ؟.. هان ؟

شهاب گیج نگام کرد ... کلافه زل زدم توی چشماش :

_ اگه بیشتر ازین بوسه می خوای بگو ... چرا دنبال راه حل های سخت می ری ؟...

شهاب نگاه متعجبش رو توی چشمام چرخوند :

_ چی میگی صهبا ..؟...

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و زل زدم به بیرون :

_ دیگه حرف ازدواج رو زن .. هر چی توی این دوستی می خوای بگو ... به زبون بیارولی اینو توی گوشت فرو کن من اهل ازدواج و تشکیل خانواده و مسئولیت و هزار تا کوفت دیگه نیستم

شهاب ساکت شد و من هم دهنم رو بستم . بغض لعنتی گلوم اذیتم می کرد . شهاب دوست خوبی بود و نمی خواستم از دستش بدم . می خواستم یه دوست بمونه .

نمی خواستم به هوای خواستگاری گذرش به محله و کوچه ی وسیعمون بیفته با حرف های نون و آب داری که نقل مجالسه . که حتی بچه ی توی قنداق هم می دونشون . که با وجود اینکه کوچ کرده بودیم به یه محله ی دیگه ولی باز هم کلاغا خبر ها رو آورده بودند و خدای نکرده ، احد الناسی نبود که بی خبر باشه .

شهاب دوست بود و می موند . از اول هم همین بود و همین هم قرار بود بمونه .

شهاب روند و حرف نزد و من هم لال شدم و حرف نزدم . حتی فکر کردن به پزشکی و ترم اول بودن و ویلون هم نمی تونست حالم رو خوب کنه . نمی تونست بشه یه مرهم روی این زخم ها . سم زخم ها داشت از پا درم می آورد . داشت بیچاره م می کرد و من دوست داشتم هنوز دست و پا بزنم و فکر نکنم به اینکه دارم غرق می شم . که چیزی نمونده تا فرو برم .

نگام روی کوچه ی بزرگمون موند . سرم رو برگردوندم سمت شهاب هنوز مات مونده :

_ تو دوست خوب منی و دوستم هم می مونی ... باشه ؟

شهاب لبخند کجی زد . نگاهش رو پر از دلخوری روونه ی چشمام کرد :

_ نمی فهمم چرا اینقدر می خوای خودت رو بد نشون بدی ...

دستش رو گذاشت روی قلبم . :

_ اینجا .. اینی که داره می تپه .. داره داد می زنه صاحبش آدم خوبه ست ... تمومش کن این همه
تظاهر به بده بودن رو

دستم رو گذاشتم روی دستش :

_ من آدم بده ام شهاب ... آدم بده ام و نمی خوام خوبه بشم ...

سرم رو جلو بردم و بوسه م رو نشوندم روی لب های خوش فرمش . شهاب دستش رو دور کمرم
محکم کرد و لبش رو از لب هام جدا کرد . به سمت گوشم رفت . نفس های داغش به گوشم می
خورد و حالم رو خراب می کرد .

بوسه ی داغش رو روی لاله ی گوشم نشوند . آروم لب زدم :

_ تو هم مثل همه پسرای ... هر چقدر هم که ادعای عشق داشته باشی باز تا حرف خواسته های
جسمیت میاد وسط ، بند رو به اب میدی ...

شهاب آروم خندید:

_ خودت هوااییم کردی

دستش رو از دور کمرم باز کردم و خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم :

_ آتیشتم هم زیادی داغه این جا جاش نیست ... محض اطلاع ...

شهاب لبخند زد و آروم گفت :

_ کم شیطننت کن دختر .. برو تا نبردمت جایی که جاش باشه ..

پوزخند زدم و پیاده شدم . شهاب سریع ماشین رو روشن کرد و بدون مکث فرار کرد از حال
هوایی شده اش . پوزخند جامونده روی لب هام با دیدن مرد کت و شلوار پوشیده ی قد بلند رو به
روم وسیع تر شد . کش اومد.

همونطور آروم قدم برداشتم . قدم برداشتم به سمت مرد اتو کشیده ی رو به روم . به دکتر عینکی که با چشمای حریصش سر تا پام رو نگاه می کرد . که به ماشین شاسی بلندش تکیه داده بود و حتی پلک هم نمی زد .

کنارش که رسیدم . ایست کردم . نگاهش هنوز دنبالم بود . نگاهش هنوز پر از هیزی بود و هنوز حس می کردم پیشش از لخت هم عریان ترم .

لبخند روی لب هاش حالم رو بد کرد . ولی کم نیاوردم و پوزخند روی لب هام رو بیشتر کش دادم . صدای دکتر مآبانه ش رو بیرون داد :

_ با همه به ز منی ؟... کوتاه بیا صهبا ...

نگام رو پر کینه روونه ی نگاش کردم :

_ از روی صحرا خجالت بکش ...

بلند خندید :

_ تو که به همه حال میدی ... یه بارم در حق یه آشنا لطف کن

چشمک زد :

_ هر چی باشه دامادتونم

اب دهنم رو جلوی پاش تف کردم . حالم از همه ی وجود این مرد به هم می خورد . از اینکه همه گناه های من رو می دیدند ولی خیانت و کثیفی اون رو نه . از اینکه اینقدر بدبخت بودم که صحرا پز شوهر متخصص و استادش رو بهم می داد . از اینکه صحرا انتخاب درست و منطقیش رو به رخم می کشوند و خوشبختی و خونه ی تموم دنگش رو توی سرم می زد .

ازین که اینقدر بیچاره بودم که اگه حتی یک کلام ازین مکالمه رو پیش کسی می گفتم مقصر خودم شناخته می شدم .

ازین همه بیچارگی و بدبختی عقم می گرفت .

صدای میکائیل ، داماد ، پسرخاله ، دکتر متخصص ، استاد دانشگاه و یکی از بهترین جراح ها ، توی گوشم نشست :

_ باهام راه میای مطمئن باش ...

بر گشتم به سمتش و سیلی رو حواله ی صورتش کردم:

_ من هیچی برای از دست دادن ندارم ... بترس از آدمی که هیچی نداره برای از دست دادن ...

میکائیل با دست روی گونه ، توی چشمام خیره شد :

_ تو سهم من بودی ، نه صحرا ... خودت هم خوب می دونی

سرم رو برگردوندم و به سمت خونه رفتم . حالم به هم می خورد از وجود کثیفش ... ازین که اگه نبود ، اگه وجود نداشت شاید خیلی از اتفاق های زندگیم نمی افتاد . شاید اینجا نبودم که الان بودم .

بوی عطرش رو کنارم حس کردم . دستش رو به سمت زنگ برد و گفت :

_ اومدم دنبال صحرا

فصل پنجم:

لباس های بیرونم رو با یه دامن مشکی کوتاه و کت قرمز عوض می کنم و جوراب شلواری های مشکیم رو پا می کنم .

شال قرمز با طرح های مشکی رو از روی تختم برمی دارم و سر می کنم و به چهره ی رنگ پریده م توی آینه خیره میشم . به خودم قول میدم از امروز حتما خوب بخورم . نه به خاطر خودم . به خاطر لخته ی خون توی رحمم .

لخته خونی که قرار بود دست و پا دار بشه .

اشک جمع شده توی چشمام رو با پشت دست پاک می کنم . نمی خوام اعتراف کنم ولی می ترسم . می ترسم ساره بره و از اینی که هستم هم تنها تر بشم . می ترسم دیگه هیچ دلی برام تنگ نشه . می ترسم و می خوام باشه . می خوام کنارم بمونه و رنگ بزنه به این زندگی درب و داغون . نفس عمیقی می کشم . کیف و پالتوم رو بر می دارم و بیرون می رم .

یکی از مهمونی هایی که ازش متنفرم . یکی از همون هایی که مجبورم توش لبخند بزنم و مهر خفه بودن بزنم روی لب هام . که فقط باید توی این مهمونی ها باشم که همه بدونند زنده ام . که گوشم رو ببندم به پیچ های پشت سرم و چشمم رو ببندم به سر تگون دادن های از روی افسوسشون .

از پله ها پایین می رم و فکر می کنم تنها دلیلی که باز هم به این مهمونی ها میرم ، نقش بازی کردن پدره . پدری که من نامرئی رو نمی بینم . که فقط توی این مهمونی هاست که برایش رنگ و لعاب می گیرم و از روی تظاهر نگاهش رو کمی حواله ی چهره م می کنه .

نگام روی صحرا ثابت می مونه . روی دست قفل شده ش توی دستای میکائیل . صحرا متوجهم میشه و با لبخند حک شده روی صورتش می گه :

_ صهبا جون بریم ؟

سرم رو می چرخونم . می دونم من یه بار اضافی ام که نباید سوار ماشین پدر بشه . ولی دلخوشیش همیشگیه . دلخوشی اینکه یه بار کوتاه بیاد و این بار اضافی رو سوار ماشینش کنه . میکائیل لبخندش رو هدیه می کنه به چهره ی در همم :

_ افتخار نمیدی صهبا جان ؟

نگام رو پر کینه ، پر نفرت ، می دوزم توی چشماش و در جوابش سکوت می کنم . صحرا دست همسرش رو می کشه و جلوتر از من راه می افتند .

سوار ماشین میشم و چشم می بندم به این همه عذاب . اینکه باید حضور میکائیل رو تحمل کنم و دم نزنم . تموم دلخوشییم به اینه که پرسه زدنش حوالی چهل سالگی کمی از کثافت بودنش کم کرده . کمی از نگاه های هیزش روی بدنم کم کرده . من به همین کمی هم راضیم . به همین اندک بهتر شدن میکائیل .

صحرا دستش رو روی ضبط می چرخونه و شروع به جلو عقب کردن آهنگ ها می کنه . حاله به هم می خوره از این عادتش . عادتی که از بچگی هم بهش چسبیده بود .

آهنگ ها رو جلو عقب می کنه و اجازه ی بیرون اومدن نفس از گلوی خواننده ها رو نمیده .

روی یه آهنگ مکث می کنه و بالاخره راضی میشه . نفسی از سر راحتی می کشم و آرزو می کنم
ته این شب دیوونگی نصیبم نشه .

صدای آهنگ توی ذهنم تکرار میشه و سعی می کنم حواسم رو پرت کنم از نگاه های گاه به گاه
میکائیل از آینه ی جلوی ماشین .

"سیاهی رو به رومون بود دیگه چیزی نمی دیدم

تموم راهو جون کندم ، تموم راهو ترسیدم "

دلم هوای نگاه پاک امیر حسام رو می کنه . دلم هوای حال و هوای اون رو می کنه . حال و هوایی
که فرسنگ فرسنگ فاصله داره با حال و هوای من و خانواده م .

"چراغ جادمون ماهه، منم با ماه همراهم

نمی دونم کجا میرم ولی با راه همراهم "

دستم رو روی شکمم می ذارم و فکرم رو جمع لخته خون می کنم . حرف های ساره توی ذهنم
تکرار میشه . می فهمم درست بودنشون رو . ولی دلم این لخته خون رو می خواد . دلم عجیب
خاطر خواه این لخته خون شده .

"یه وقتیایی یه جاهایی آدم چیزی نمی دونه

یکی راه و یکی چاهه ، دوراهی پیش رومونه "

نمی تونم با دستای خودم نابودش کنم . نمی تونم و در توانم نیست . شاید یه امتحانه . یه امتحان
از طرف خدا . یه امتحان که هر سمتش هم ضرر داره هم سود .

"یه وقتیایی راضی از اینی که می بینی خطر کردی

همیشه قصه رفتن نیست یه جایی خوبه بر گردی "

نگاه میکائیل اذیتم می کنه . دلم می سوزه برای صحرا . دلم می سوزه برای خودم . دلم می سوزه
برای جنس خودم . برای اینکه تا راه کج بریم همه چماق بر می دارند و توی سرمون می کوبوند .

"ازین جایی که ما هستیم یه دنیا نور معلومه

بین جاده تهنش چی شد که عشق از دور معلومه

دلَم برای لخته خون توی دلَم هم می سوزه . برای اینکه بین این همه مادر خوشبخت توی دنیا من باید مادرش بشم .

" تو می بینی کسی از دور داره دستتو تکیه می ده

همیشه لحظه ی آخر یکی راهو نشون می ده "

گوشیم رو بیرون میارم و نگام رو حواله ی شماره و آدرسی که ساره برام گذاشته می کنم . حواله ی شماره ای که این لخته خون رو نمی خواد . که این لخته خون رو یه لکه می دونه . یه لکه ی ننگ . یه لکه که باید هر طور شده پاکش کرد .

گوشی رو توی کیفم می ذارم . دستام رو به هم چفت می کنم. از ته دل می نالم و کمکش رو می خوام . خدایی که این امتحان رو نصیبم کرده می تونه راهنماییم کنه . می تونه پشتم باشه و بهم تقلب برسونه که باید چی کار کنم .

میکائیل ، جلوی باغ بزرگ عمه جون ، توی لواسون ، روی ترمز می زنه و نفس من راحت بیرون میاد . راحت بیرون میاد به خاطر این لطف خدا از نبودن ترافیک و خلاص شدن از نگاه سنگین میکائیل و صحرای احمقی که هیچ وقت به مرد کت و شلوار پوشیده و خوش تیپ کنارش شک نکرده .

شاید هم قضیه ی حماقت صحرا نیست . شاید این مرد ، زیادی شعبده توی استینش داره . صحرا با ذوق کنارم می مونه . همیشه عاشق مهمونیه و شلوغی و رقص و پایکوبی . من هم بودم شاید دوازده سال پیش .

صحرا ذوق داره و من تمرین می کنم که بی تفاوت باشم و بی خیال از کنار نیش ها و زخم ها بگذرم .

دستم رو می گیره و اروم در گوشم میگه :

_ دوست میکائیل رو هم امشب دعوت کردیم . جون صحرا این رو دیگه خراب نکن .

پوزخند می زنم و نگاه خیره ی میکائیل رو می بینم . پوزخند روی لب هاش حرصم می ده . من از خودش چه خبری دیدم که از دوستش بینم؟...

صحرا و میکائیل جلوتر قدم بر می دارند و من هم پشت سرشون وارد باغ بزرگ عمه جون می شم . یک زن مستبد ، خشک و خیلی زیبا ، درست شبیه دو برادرش .

زنی که شوهرش رو چند سال پیش از دست داد و تک پسرش رو خودش به تنهایی بزرگ کرد .

تک پسری که مثل اکثر خاندان عظیمی مهر پزشکی و جراحه . خاندانی که مدرک پزشکی عمومی من براشون در حدیه دیپلم هم ارزش نداره .

نگام روی شلوغی جمعیت می مونه . جمعیتی که به بهونه ی برگشتن تک پسر عمه جون توی این باغ جمع شدند .

صحرا و میکائیل مشغول سلام و احوال پرسی میشند و مثل همیشه فراموش میشم . مثل همیشه آدم های رنگاوارنگ توی باغ یادشون میره صهبایی هم هست . صهبایی هم داره نفس می کشه و وجود داره .

صدای خدمتکار توی جام تکونم میده . به سمتش بر می گردم . با لبخند نگام می کنه . پالتوم رو به دستش میدم . باتعجب به شال روی سرم نگاه می کنه .

از کنارش می گذرم و سعی می کنم نقش یه دختر خوب رو خوب بازی کنم . با اینکه می دونم این آدم ها دیگه خوب بودن صهبا رو قبول نمی کنند ولی بازم سعی می کنم برای نشون دادن خوب بودن صهبا .

صدای صحرا از سرگردونی نجاتم میده . جلو می رم . صحرا با مهربونی دستم رو می گیره و به سمت مرد کت و شلوار پوشیده با کراوات ابی هلم میده . نگام توی چشم های خیره ش می مونه . صدای پوزخند میکائیل رو می شنوم . واضح .

صحرا لبخند می زنه و مودب می گه :

_ دکتر ، خواهرم صهبا ... پزشکیه و قراره به زودی از مون تخصص هم بده ...

لجم می گیره ازین توجیه مسخره ی صهبا و با حرص میگم :

_ من قصدی برای تخصص گرفتن ندارم صحرا ...

صحرا لبخند می زنه و زیر لبخندش حرص خوردنش رو می بینم . میکائیل دخالت می کنه و پشت کمر رفیق پنجاه ساله ش می زنه :

_ اتفاقا همسر قبلی دکتر هم پزشک عمومی بودند ... مگه نه دکتر؟ ...

صحرا با دلخوری نگاه میکائیل می کنه و من دلخور چشم می دوزم به خواهری که می خواد هر طور شده من رو شوهر بده .

دکتر بی نام پنجاه ساله سر تا پام رو نگاه می کنه و با خنده می گه :

_ بله .. در ضمن میترا یک چهارم زیبایی صهبا جان رو هم نداشت ...

میکائیل نگاه کثیفش رو به چشمام می دوزه و با طلبکاری ابرو بالا می ندازه .

سرم رو کلافه تکون میدم و با عجله می گم :

_ به هر حال خوشحال شدم از آشناییتون ... با اجازه

بدون اجازه دادن به دکتر بی نام برای حرف زدن از مجلس خفه ی شوهر دادن صهبا ی بدنام فرار می کنم . سرم رو می چرخونم. به آدم هایی نگاه می کنم که چهره هاشون برام آشنا اند . که اسمشون رو ، شغلشون رو می دونم ولی نمی شناسمشون .

نگام روی عمه جون می مونه . نمی خوام مواخذه بشم برای همین جلو می رم . صدای قلبم رو می شنوم . محکم و بی مهابا به سینه م می خوره .

کفش های پاشنه بلندم روی سنگ های مرمر سفید کوبیده می شنند و صدای تق تق شون تموم سالن رو می گیره .

تموم سالن پونصد متری پر از آدم و شمع و گل و میوه و نوشیدنی و صدای بلند آهنگ رو .

نگاه عمه جان جمع من میشه . دست از حرف زدن با عمو ی پنجاه ساله م می کشه و نگاه خیره ش رو هدیه می کنه به قدم های پر استرس من .

جلو می رم . و توی چند قدمیش می ایستم و مثل تموم تمرین ها م سرم رو پایین می اندازم و سلام می کنم .

عمه جان عصای طلا کوب شده ش رو روی زمین می کوبه . سرم رو بالا میارم و به خواهر بزرگ پدرم خیره می شم . به کت و دامن زرشکی و موهای بلوند شده ش .

لب هاش رو تکون میدم و مثل همیشه خشک میگه :

_ جاوید کنار شومینه ایستاده . می تونی بری و بهش خوش آمد بگی .

نگام روی امتداد عصاش به سمت شومینه ی گچ کاری شده ی کنار سالن می مونه . دستور پیچیده شده توی رنگ و لعاب توصیه و راهنماییش رو به جون می خرم و بعد از سلام با عمو ی کوچیکم به سمت امتداد عصای عمه جان می رم .

تک پسر عمه جان ، پسر پسر عمو ی پدر ، جاوید ، جراح قلب ، از دور هم ابهت پسر عمه جان بودن رو داره . ابهت عظیمی مهر بودن رو داره .

کت و شلوار مشکی مارکش از دور هم داد می زنه که صاحبش تک پسر عمه جانه .

نگام روی جمعیت دورش می مونه . روی رقابت دختر ها برای بردن دل تک پسر عمه جان . روی پسر ها که قصد دارند هر طور شده خودشون رو برتر از پسر عمه جان نشون بدنند .

قدم ها م رو سریع تر می کنم . برای کله هایی که به نشونه ی سلام تگون داده می شنند کله تگون میدم و باز هم نگام رو می دوزم به مرد سی و چند ساله ی پیچیده شده توی کت و شلوار .

برای خودم خوشحالم . برای اینکه قرار نیست توی این نبرد مزخرف برای تور کردن تک پسر عمه جان دست و پا بزنم .

خوشحالم از اینکه بالاخره یه امتیاز مثبت ازین بد نام بودن نصیبم شده .

توی چند قدمی پسر عمه جان می مونم . نیوشا ، دختر عمو ، متوجهم میشه با خنده و بلند میگه :

_ ببینید کی اومده ؟

سر ها بر می گردند به سمت صهبا . صهبایی که طاقت این همه نگاه خیره و پر از تحقیر و دلسوزی رو نداره .

دستام رو مشت می کنم و سعی می کنم نیارم . اون هم جلوی آدم هایی که هیچ وقت آدمم نبودند . هیچ وقت حس نکردم باهاشون هم خونم . که می شناسمشون .

لبخند می زنم و به چشمای مشکی جاوید خیره می شم . شباهت چشم هاش به چشم های پدر لبخند روی لبم می شونه . یه اصیل دیگه .

جاوید همونطور که جام توی دستاش رو روی میز کنار شومینه می ذاره از جاش بلند میشه و با پرسش نگاهش رو می دوزه توی چشمام . می خوام خودم رو معرفی کنم که نکيسا ، خواهر بزرگ تر نیوشا ، پیش دستی می کنه _ صهبا ست جاوید یادته ؟....

جاوید ابرویی بالا می ندازه و دستش رو جلو میاره :

_ چقدر بزرگ شدی دختر

لبخند عمیق تر میشه . دستش رو بی جواب می دارم و میگم :

_ تو هم بزرگ شدی

نگاهش روی دست بی جوابش می مونه . روشنا ، دختر نوزده ساله و سوم عمو خودش رو به جاوید نزدیک می کنه و آروم ولی جوری که من بشنوم میگه :

_ طلبه شدند ایشون ...

لبخند می زنم و سعی می کنم بی تفاوت باشم ولی نمیشه . طاقت نمیارم :

_ فکر می کنم طلبگی بهتر از پشت کنکور موندنه ... نه ؟

روشنا نگاه پر حرصش رو توی چشمام می دوزه و میگه :

_ یه کلام هم بشنویم از مایه ی ننگ فامیل

تیام ، پسر پسر عمو پدر و عمه جان و پسر عمو جاوید جلو میاد و دست روشنا رو می گیره :

_ کوتاه بیا روشنا ... چرا خون خودتو کثیف می کنی ...

تیرداد ، بردادر تیام هم خودش رو وسط میندازه :

_ بسه بچه ها ... هنوز نیومده شروع کردین ؟

همه سری از حرص تکنون میدند . روشنا عقب میره . و نگاه جاوید متعجب روی من می چرخه .

لبخند دوستانه ای می زنه ای و برای عوض کردن جو لب می زنه :

_ چقدر شبیه صحرا شدی

نگام توی چشمای مشکیش می مونه . برق چشماش می کشوندتم به گذشته . به عشقش به صحرا . به پس زده شدنش . به نخواستنش . به اینکه صحرا دلش رو دست یکی دیگه داده بود . به اینکه جاوید بعد یه هفته زندونی کردن خودش توی اتاق ، از این خاک دل کند و به بهونه ی ادامه ی تحصیل روونه ی خاک غربت شد .

می خوام حرف بزnm که روشنا پر کینه وسط می پره :

_ صرفن از نظر قیافه

زیر گوش تیام لب می زنه :

_ اخلاقی که ...

بلند می خنده و تیام هم همراهیش می کنه . سکوت می کنم و بغضم رو خفه می کنم . تمرین ها جواب نمی دند . شاید به خاطر وجود این لخته خون بود . به خاطر این بود که صهبای پوست کلفت ، با دو تاحرف بغضش وسیع می شد .

جاوید نفسش رو پر صدا بیرون می فرسته . جام رو برمی داره و توی دستاش تکون میده . معلومه از جو به جود اومده راضی نیست . می خوام فرار کنم . نگام رو می دوزم توی چشمای جاوید و بی خیال جمع پر کینه و مهاجم کنارش می شم . می خوام حرف بزnm و فرار کنم که صدام خفه میشه . که دنیا می چرخه . که همه چیز سیاه میشه .

بر نمی گردم به سمت صدا . حس می کنم تموم عضلاتم گرفتند . نمی تونم بر گردم .

جاوید از جاش بلند میشه و به سمت صدا میره . همههمه ی جمع مهاجم گوشم رو کر می کنه . صدا ها نامفهوم می شنند و فقط یه صدا تا ته قشر مغزم نفوذ می کنه :

_ همسر مه ... بهار تمجید

صدای جاوید توی جام تکونم میده :

_ خوشبختم خانوم . باید خیلی زرنک بوده باشین که این پسر رو توی تله انداختین از اون رقمه هاش بود که اصلا دم به تله نمی داد

طاقت نیارم و سریع می چرخم . گردنم تیر می کشه به خاطر این چرخش ناگهانی . ضربان قلبم سر به فلک میکشه و نگام با تموم لذت محو چشم های عسلی رو به روم میشه .

چشم هایی که مردمکشون با دیدن صهبا گشاد تر شده . که مات شده و یادش رفته جواب حرف های جاوید رو بده .

جاوید متوجه نگاه مات زده ی عسلی روی دختر بد نام فامیل میشه . به سمت بر می گرده و نگاش روی رنگ پریده م می مونه .

دستش رو به سمت بازوم میاره . عضلاتم از خدا خواسته شل می شنند و تکیه می دند به ستون محکم و بلند کنارشون . به مرد کت و شلوار پوشیده و محکم کنارشون .

توی گوشم زمزمه می کنه :

_ خوبی ؟....

سرم رو تگون می دم . نمی فهمم معنی این سر تگون دادن چیه . نمی فهمم . هیچ چی رو نمی فهمم جز دو جفت چشم عسلی رو به روم .

بهار تمجید جلوتر میاد و جلوی مسیر نگام به چشم های عسلی می مونه . اخم تموم صورتش رو گرفته . نگام روی چشم های میشیش می چرخه و پایین میاد .

جاوید جو رو آروم می کنه و مهمون هاش رو می فرسته دنبال پذیرایی از خودشون . دنبال نخود سیاه .

جمع مهاجم ، هجوم میاره . روشنا پوزخند می زنه :

_ خوشم میاد برنامه ریزی شده پیش میری

جاوید برای اولین بار اخم می کنه و عصبی می گه :

_ تمومش کن روشنا ... نمی بینی حالش بده ...

روشنا : هه ... من این مار خوش و خط و خال رو می شناسم ...

دنبال چشم های عسلی می گردم . نیستند

ذهنم باز میشه و راه باز می کنه و فکر می کنه به عمه جان . به اینکه این مرد کنارم ، پسر عمه جان . یه عظیمی مهراصيل دیگه .

سرم رو از روی شونه ش بلند می کنم و با تموم بی جونی ازش فاصله می گیرم . چشم هام دوباره سیاه میشه .

جاوید متعجب نگام می کنه :

_ الان میگم برات یه آب قند بیارند ...

سر تکنون میدم :

_ نه .. خوبم ...

روشنا به شونه ی جاوید می زنه :

_ گفتم که .. بادمجون بم که آفت نمی زنه ...

جاوید بی خیال شونه بالا میندازه . ولی برق نگاهش کنجکاویش رو لو میده . لبخند می زنم . این کنجکاوی سریع ارضا میشه . اونقدر کلاغ خبر چین دور و برش رو گرفته که به شب هم نکشیده جواب پیدا کنه برای فضولی های توی سرش .

دستم رو به سرم می گیرم و روی اولین صندلی کنارم میشینم . نگاه جاوید هنوز هم پر از سوال دنبال کشیده میشه .

سرم رو پایین می ندازم فکر نمی کنم به پسر عمه جان . به کسی که با وجود این همه سال زندگی توی فرانسه ، لهجه ی اصیل یه عظیمی مهر رو حفظ کرده .

فکرم رو جمع لخته خون می کنم . فکرم رو جمع لخته خون می کنم تا یادم بره امیر حسام یه جایی توی همین خونه داره پرسه می زنه . که یادم بره مال من نیست . که یادم بره به خاطر یه لخته خون دیگه ، لخته خون توی رحم من رو ترک کرده . که یادم بره من چقدر احمقانه عاشقشم و می پرستمش .

ولی یادم نمی ره . چشم ها می چرخند و نافرمانی می کنند و دنبال یه جفت چشم عسلی می گردند . نیست ... پیدا نمیشه .

بهار تمجید از من زرنگ تره . می فهمه که نباید امیر حسامش رو جلوی صهبا بیاره . می فهمه که باید دورش کنه از صهبای هرزه .

صورتتم رو توی دستام می گیرم . صدای جاوید توی گوشم میشینه :

_ اب قندت ...

نگام روی لیوان توی دستاش می مونه . لبخند می زنم . از ته دل .

این توجه به مایه ی ننگ فامیل برام لذت بخشه . ولی می دونم کوتاهه . می دونم تک پسر عمه جان هم مثل یه عظیمی مهر اصیل مهر بدنامی می زنه روی صهبا و سعی می کنه ازش دور بمونه . سعی می کنه کنارش قدم نزنه و از محدوده ی ممنوعه ی صهبا دور بمونه .

لیوان آب قند رو از دستای کشیده ش می گیرم و لبخند می زنم :

_ ممنون ...

یه جرعه از آب قند رو می خورم . سر گیجه ی وحشتناکم بهتر میشه . نگاه روی قفل شده ش روی صحرا می مونه . روی شکم بر آمده ی صحرا و دست های قفل شده ش توی دستای میکائیل .

لب می زنم :

_ بهتره زیاد دور و بر من نیلکی عمه جان ناراحت میشه

جاوید نگاهش رو از صحرا نمی گیره . محو خنده های صحرائه . بی توجه به حرف من می گه :

_ کی قراره خاله شی ؟

توی صدایش بغض نیست . یه چیزی بد تر از بغضه . یه چیزی که داد می زنه صاحبش درد داره . یه درد عمیق که مرهم نشونده روش . که نتیجه نداده و هنوز زخم می زنه .

یه جرعه ی دیگه از لیوان می چشم :

_ فکر کنم یه ماهه دیگه

نگاهش رو از صحرا می گیره و می دوزه توی چشمام . نگاه خیره اش ماتم می کنه . بی حرکت می مونم . نگاهش رو بیشتر از قبل توی چشمام می چرخونه :

_ خیلی شبیه صحرا شدی ...

نگام رو از نگاه خیره ش نمی گیرم . توی چشمای مشکیش برق بغض و اشک رو می بینم . تضاد
داره با ابهت پسر عمه جان بودن . تضادی که دلم نمی خوادش . نگاه رو از نگاهش می گیرم و
دل می کنم از دید زدن این تضاد پر غم .

ولی سنگینی نگاه پر غم بی خیال کاویدن شباهت های من همیشه . پلکم از این بار سنگین می پره
. صداش توی گوشم میشینه :

_ یه لحظه گوشیت رو بده ...

نگام متعجب میشه و دستام حرکت می کنند و گوشی رو به سمت جاوید می گیرم . گوشی رو از
دستم می قاپه و لبخند می زنه :

_ نمی خوام چیزی بگی ؟

نگام روی حرکت دستاش می مونه . :

_ چی باید بگم ؟

لبخند می زنه :

_ اول رمز گوشیت ... بعدش هم دلیل این همه تهاجم ... دلیل اینکه چرا با دیدن دکتر صالحی
حالت بد شد ؟

ابرو بالا می ندازه و منتظر نگاه می کنه . گوشی رو از دستش می گیرم و عصبی می گم :

_ بهتره بری از جمع مهاجم پیرسی ؟

گرمی دستش رو روی دستم حس می کنم :

_ از خبر چینی و گوش دادن بهش خوشم نمیاد ...

رمز گوشی رو می زنم :

_ ولی معلومه از فضولی و سرک کشیدن توی کار من خیلی خوشت میاد ...

لبخند می زنه و گوشی رو از دستم می گیره :

_ ازت خوشم میاد ...

لبخند می زخم به این صاف و ساده بودن . شونه بالا می ندازم :

_ فکر کنم روشنا خیلی خوشحال تر میشه اینو بشنوه ...

جاوید بلند می خنده و نگاه من روی حرکت دستاش روی صفحه ی گوشیم می مونه . روی شماره هایی که تند تند تایپ میشن :

_ روشنا بچه ست ..

گوشی رو به سمتم می گیره :

_ شماره م رو توی گوشیت سیو کردم . اگه کاری داشتی بنده خیلی خوشحال میشم اول با من تماس بگیری .

چشمکی می زنه :

_ امیدوارم خیلی زود باهام کار داشته باشی ...

سر تکون میدم :

_ معنی کارات رو نمی فهمم

توی چشمام خیره میشه :

_ معنی کارام واضحه ازت خوشم میاد

پوزخند می زخم :

_ امیدوارم این خوش اومدن قرار نباشه به جاهای باریک ختم بشه ...

گوشه ی چشمش رو با ناخونش می تراشونه و خونسردانه می گه :

_ من عاشق جاهای باریکم

گوشیم توی دستم فشرده میشه . عصبی میشم :

_ ولی من ازشون متنفرم

با حرص و خفه حرف می زخم :

_ بهتره فکر بازی با من رو از سرت بیرون کنی ... مگه نشنیدی روشنا چی گفت ؟ .. مثل اینکه نفهمیدی ؟... من یه مار خوش خط و خالم ... بازی دادن رو بهتر از بازی خوردن بلدم ...
لبخند روی لب هاش حرصم رو در میاره . آروم برام دست می زنه و لبخند به لب نگام می کنه :
_ فقط اون قسمت خوش خط و خال حرف های روشنا رو تایید می کنم ... هنوز بلد نیستی بازی کنی ...

نزدیکم میشه . نفسم از حرص تند میشند :

_ ازت خوشم میاد ... دوست دارم حرصت بدم ...

رنگ نگاش عوض میشه :

_ می تونی روم حساب کنی ...

نگام توی چشمای مطمئنش غرق میشه . چشمایی که تنها چیزی که نمی تونم توشون پیدا کنم هوسه . تنم می لرزه ازین نگاه . نگاهی که خیلی وقته کسی حواله م نکرده . خیلی وقته فراموش شده که من هم نیاز دارم به اینکه یکی بی هوا ، هوام رو داشته باشه . که بشه تکیه داد به تنش . که بشه مطمئن شد از سر هوس و نیاز نگات نمی کنه . که توی چشماش یه چیز دیگه ست . یه چیزی که خیلی وقته دلم می خوادش .

لبخند ناخواسته م رو جمع نمی کنم . می دارم جاوید از حال و هوای دلم با خبر شه . این حس دلگرمی رو دوست دارم . حس دلگرمی ای که من رو یاد پدری می ندازه که دوازده ساله این حس رو ازم دریغ کرده .

جاوید نگاه مشکیش رو ازم می گیره و دوباره می دوزه به صحرا . صدایش این دفعه پر بغض میشه :

_ خوشبخته ؟....

دستم رو روی کمرم می دارم و تند نفس می کشم . ضعف تموم وجودم رو گرفته و توان سر پا موندن ندارم . نگام روی در اتاق ساره می مونه . سه روزه که ازین در و آدم پشتش و حرفاش فرار می کنم . سه روزه که دلم می خواد اون شماره ی لعنتی رو پاره کنم و دور بریزم . سه روزه که

تموم تماس های ساره رو ریجکت می کنم . سه روزه که دارم کلنجار می رم باخودم و حسی که جدیداً گریبانم رو گرفته . یه حس که توی وجودم خفه شده بود و دوباره سر باز کرده .

پاهام ناتوونند ولی جلو میرم و داخل می شم . نگام روی ساره می مونه و رنگ پریده ش . سینه اش آروم بالا و پایین میره و مطمئنم می کنه که ساره نرفته . همین جاست .

که من یه حس عذاب وجدان نصیبم نشده . که خدا نگاه پر لطفش رو دریغ نکرده از صهبا .

اشک حلقه زده توی چشمام رو با دست پاک می کنم و جلو می رم و دست های لاغرش رو توی دست می گیرم . دلم تنگ میشه . دلم تنگ میشه برای لحن خواهرانه و عصبیش . برای دعوایی که با دلسوزی سرم هوار می کرد . برای تموم اون دلگرمی هایی که به صهبا می داد . دختری که حتی خواهرش هم نمی خواستش . که پدرش پشیمون بود از بودنش . که مادرش فقط تسبیح می نداخت برای هدایتش و گره می بست به ضریح برای سر به راه شدنش .

بغض کرده می نالم و حرف می زنم :

_ خیلی بی شعوری ساره ... خیلی بی شعوری که حالت بد شده .. که می خواستی بذاری و بری ... که فکر نکردی به اینکه صهبا بدون تو قراره چی کار کنه .

سرم رو می دارم روی دستش رو زار می زنم . دلم بودنش رو می خواد . نه برای یک روز . نه برای دو ماه .. برای همیشه . برای همه جا ...

صدای ضعیف و بی حالش بلند میشه :

_ سرتو از روی دست من بردار .. خرس گنده

گریه هام شدت می گیرند و سرم رو بلند نمی کنم . نمی تونم چشم های آیش رو بی حال ببینم . نمی تونم ببینم که سم داره توی بدنش بیشتر و بیشتر میشه و من فقط باید بایستم و ذره ذره کم شدنش رو ببینم .

دوباره غر می زنه :

_ با تو ام .. صهبا

سرم بلند میشه و نگام فرار می کنه از چشمای آیش .

چونه م رو با دست های ناتوونش می گیره :

_ نگام کن ...

سرم بر می گرده به ستمش ... نگاهش محکم و پر امید توی نگام میشینه :

_ نبینم گریه ت رو الاغ

پر بغض می خندم :

_ خوبی ساره ؟ ... خوبی مگه نه ؟

پر درد می خنده:

_ من تا تو رو سر عقل نیارم جایی نمیرم ... بذار این عزرائیل هر چقدر می خواد زور بزنه ...

میرم جلو و تن بی جونش رو توی بغلی کشم . نمی دونستم . نفهمیده بودم که اینقدر لاغر شده .
که اینقدر آب شده . که اینقدر زجر کشیده .

در گوشم زمزمه می کنه :

_ باید یه چیز مهم رو بهت بگم ...

ازش جدا میشم و اشکام رو پاک می کنم :

_ چی ؟

سعی می کنه از جاش بلند بشه ولی نمی تونه . کمکش می کنم . به پشت تخت تکیه میده و دست
به سینه نگاهش رو حواله ی من می کنه :

_ اول اینکه .. من باید حتما حالم بد بشه که تو دست از قهر بچه گونه ت برداری ؟

سرم رو پایین می ندازم :

_ ساره نمی تونم ... نمی تونم ازش دل بکنم ... می خوام مادر باشم ... می خوام مادری کنم
این حق رو هم ندارم ..؟

ساره میشه همون ساره ی قدیم . محکم میگه :

_ سرت رو بگیر بالا ...

توی چشماش زل می زنم :

_ بهتره به جای آه و ناله کردن به حرف های من گوش بدی

نگام توی نگاه نامطمئنش می چرخهنگاش رنگ تردید داره . رنگ ترس می ترسم از نگاه همیشه مطمئنی که حالا شک افتاده به جونش

لب می زنه و به ترسم اجازه ی جولون نمیده :

_ من تموم این سه روز فکر کردم ... تموم این سه روز اگه می خواى اون بچه رو نگه داری باید ازدواج کنی

پوزخند می زنم :

_ ازدواج ؟ ... نتیجه ی تموم فکرات این بوده ؟

ساره عصبی میشه :

_ بذار حرفم رو بزمن بعد ... اگه یه نفر باشه که شرایط رو قبول کنه . که کاری کنه که کسی جرات حرف زدن پشت سرت رو نداشته باشه ... که پدر و مادرت قبولش داشته باشند.... هم تو به خواسته ت می رسی ... هم اینکه همه راضی هستند ...

پوزخندم وسیع تر میشه :

_ و پیشنهاد تو برای این ازدواج همه پسند کیه ؟

ساره نگاه پر شکش رو توی چشمام می چرخونه . این همه ترس ریخته توی نگاهش رو نمی فهمم . این همه دودلی برای گفتن این راه و اسم رو نمی فهمم . ولی قلبم تند تر می زنه . پلکم می پره و آب دهنم خشک میشه .

نمی فهمم چرا .. ولی من هم می ترسم . من هم شک میفته به جونم و تیشه بر می داره و شروع می کنه به زدن . دست بر نمی داره و تلاش می کنه تا از بیخ و بن ویرونم کنه ...

پر استرس می گم :

_ چی توی کله ته ساره ؟

سیب گلوی ساره رو می بینم . حرکت آرومش بهم می فهمونه که این ترس و شک ، عمق داره .
خیلی بیشتر از ترس و شکی که توی وجودم خونه کرده .

ساره لب می زنه :

_ این بهترین راهه صهبا ... منطقی باش ...

اضطراب بیشتر میشه . تکثیر میشه و هجوم می بره به تموم تنم :

_ به من اطمینان داری ؟.. مگه نه ؟

حتی نمی تونم به نشونه ی آره سر تکون بدم . با چشم هام حرفش رو تایید می کنم :

_ پس این یه بار رو به من گوش بده و کله شق بازی رو بذار کنار ...

نگام توی چشماش شروع به دوران می کنه . می نالم :

_ خب ؟

تموم توانم ته می کشه و همه ی وجودم میشه گوش . برای شنیدن یه حرف که ساره رو تا این
اندازه نامطمئن کرده :

_ بارید برگشته صهبا ...

فصل ششم :

با پشت دست ، محکم روی چشم های خشکم می کشم . دوست دارم خیس باشند ولی نیستند .

فشار پام رو روی پدال گاز بیشتر می کنم و نگام روی کاغذ توی دستم می چرخه .

از چند نفر آدرس می پرسم و جلوی یه خونه توی زعفرانیه نگه می دارم .

تموم تنم رعشه میشه از این تصمیم . از این منطقی بودن . از این فکر کردن به فرار از حرف های
درشت پشت سرم . کاغذ رو توی دستام مچاله می کنم و پیاده میشم . نگام روی پلاک بیست و
دو و خونه ی بزرگ می مونه . روی عظمتی که ترس رو یه باره به تنم می ریزه .

قدم عقب می دارم . وسط یه دو راهی سخت موندم . یه دو راهی که نمی دونم باید کدوم سمتش
رو انتخاب کنم و کدوم سمتش قدم رو بذارم .

چشم هام رو می بندم و جلو می رم . این خونه ، منطقی ترین تصمیم بود . منطقی تر از یه جفت چشم میشی .

دستم بی هوا سمت زنگ می ره و صدای جیغ یه زن توی گوشم میشینه . خودم رو معرفی می کنم " صهبا عظیمی مهر " ...

صدای تیک در ترسم رو بیشتر می کنه . ولی نمی خوام کم بیارم . می خوام تا تهش برم . می خوام هیچ راه بازگشتی نمونه برای جولون دادن یه جفت چشم میشی .

صدای پاشنه ی کفشم توی حیاط بزرگ پخش میشه . حواسم رو جمع تصمیم می کنم . جمع اینکه دارم درست میرم . که انتخابم درسته . ته دلم می ناله از این منطقی شدن یک باره . می ناله و التماس می کنه برگردم و بی خیال این تصمیم منطقی بشم .

منطقم قد علم می کنه و سرکوبش می کنه . قوی تر شده . خیلی قوی تر .

می خواد بزنه توی سر این احساسات . می خواد خفه شون کنه و نذاره حتی یه ذره پا کج کنند .

جلوی در شیشه ای می مونم . نگام روی زن با شال باز و موهای رنگ کرده می مونه . صاحب همون صدای جیغ . من رو می بینه و جلو میاد و در رو برام باز می کنه .

من منطقی هم هیرون می مونه از این همه سرعت . هیرون می مونه از اینکه چرا همه چی باید اینقدر سریع جلو بره .

با دقت موهای مش کرده و روپوش سفیدش رو دید می زنم . تنم می لرزه . تموم وجودم می لرزه . نگاش رو پر سوء ظن می چرخونه توی چشمام :

_ نامشروع ؟

پلک می زنم :

_ نه

پوزخند می زنه :

_ پدرش می دونه ؟...

سرم رو پایین می ندازم :

__ نه

غر می زنه و نگاه من روی تخت کنار اتاق میفته . لرز تنم بیشتر میشه . دلم به هم می پیچه .
دستم نافرمانی می کنه و روی شکمم جا می گیره . نبضش رو حس می کنم درست زیر دستم
محکم می زنه .

می خواد داد بزنه که هست . که می خواد باشه . که می خواد دست و پا در بیاره و بخنده و زندگی
کنه .

نفسم می گیره . یه چیزی راه گلو رو بسته . یه چیزی مثل یه توده ی سنگ . هر چقدر هم جون
می کنم برای قورت دادنش و سپردنش دست اسید معده نمیشه . نیروم کفاف نمیده . توده ی
سنگ سر جاش می مونه و تگون نمی خوره .

تن لرزه م بیشتر میشه و گوش هام چیزی رو نمی شنوند جز صدای قلب لخته خون توی رحمم .
لخته خونی که اسم هم داره . لخته خونی که قرار موهای بوری داشته باشی که دو گوش بسته بشه
و پرنیا صدا بشه . لخته خونی که قراره دو تا دندون خرگوشی داشته باشه و صدای ظریف .

لبم رو به دندون می گیرم و روی تخت سفید دراز می کشم . توده ی سنگ سر جاش می مونه و
تگون نمی خوره . پلک ها سریع تر باز و بسته می شنند . نگام روی گوشی چهار اینچم می مونه .

ذهنم روی شماره ها می چرخه . منطقم غروب می کنه و احساسم قد می کشه و منطق رو دور
میندازه . تموم توونم رو جمع می کنم و دست دکتر سفید پوش رو کنار می زنم :

__ بهم دست نزن

عصبی میشه و فحش می ده . به من ، به لخته خون توی رحمم ، به امیر حسام بهار تمجید
دور می شم و گوشم رو می بندم به تموم ناسزا هایی که خط به خط تحویلیم میده . در رو باز می
کنم و بیرون می زنم .

نمی تونم . نمی کشم . نمی خوام این منطق لعنتی رو . نمی خوام باشه .

حتما یه راه دیگه هم هست . راهی که ختم نشه به دو جفت چشم میشی . که ختم نشه به جای
خالی لخته خون توی رحمم .

از جلوی زن مو رنگ شده با صدای جیغ می گذرم و می دوئم به سمت ماشین پارک شده کنار خیابون . دلم بودن کسی رو می خواد . دلم بودن امیر حسام رو می خواد .

دلم هوس این رو می کنه که امیر حسام باشه . که دعوام کنه و یادم بندازه که چقدر می تونستم با این کارم اشتباه کنم . که چقدر می تونستم اشتباه برم . دلم هوای امیر حسام رو می کنه و بودنش و نوازش هاش رو .

دستم می چرخه و روی اسم " رئیس بزرگ " می مونه . تموم وسوسه های دنیا جمع می شنند توی دلم . تموم نیروهای دنیا جمع می شنند توی انگشتم برا ی اینکه شماره ی امیر حسام حک بشه روی صفحه .

چشمام رو می بندم و حواسم رو جمع " هرزه " ای می کنم که پر حرص از دهن صاحب " رئیس بزرگ " بیرون اومده بود . روی " هرزه " ای که بهار تمجید کادوپیچ شده تحویلیم داده بود .

سرم رو پایین می ندازم و دلم نبودنم رو می خواد . دلم می خواد این نفس ها ته بکشند و دیگه نباشم . دلم می خواد جای ساره بودم و داشتم نفس های آخرم رو می کشیدم .

دستم رو روی شکمم می دارم و سوار ماشین میشم . من تنها بزرگ شده بودم و تنها هم می موندم .

چشم های میشی بزرگ می شنند و تموم حجم مغزم رو پر می کنه . دستم رو روی سرم می دارم و به این کلاف تو در تو فکر می کنم . به این دو راهی کشنده . به این راهی که نمی فهمیدم حکمتش چیه . به دو جفت چشم میشی ای که نمی دونستم دیدن دوباره شون چقدر درسته .

نگام روی شماره ی حک شده روی کاغذ سفید روی صندلی می مونه . روی دست خط لرزون آرشام . چشم هام رو می بندم و پلک می زنم . سعی می کنم تموم حواسم رو جمع لخته خون کنم .

می شد . می تونستم به خاطرش تحمل کنم . می تونستم . من که این همه طاقت آورده بودم . من که این همه جون سالم به در برده بودم . این دفعه هم می شد . این دفعه هم می تونستم درستش کنم . می تونستم درست قدم بردارم و درست انتخاب کنم .

کاغذ مچاله شده رو بر می دارم و بی توجه به نفس هایی که از شدت هیجان از هم سبقت می گیرند شماره رو می گیرم و گوشی رو در گوشم می دارم .

یک بوق هم نخورده که صدای مردونه ای توی گوشم میشینه . دنیا تاریک میشه و صدا عمق پیدا می کنه و سقوطم میده توی مردمک چشم های میشی

کتاب فروشی بزرگ ، پاتوق همیشگیم بود . نگام روی اسم بزرگ سر درش موند. فردوسی .

قدم هام رو تند کردم و از سرمای زمستان پناه بردم به پاتوق همیشگیم . لبخند روی لب هام کش اومد .

قدم برنداشته دست بردم به موهای پر از برفم . از خیسیشون تنم لرزید ولی لبخندم از جاش تکون نخورد . سر جاش موند و اصرار کرد برای باقی موندن .

برف رو پاک کردم و قدم برداشتم به سمت فروشنده . آقای طاهری نامی که چهل ساله نشون می داد و ریش پرفسوری داشت که عاشقشون بودم . توی ذهنم همیشه یک آدم متشخص یکی بود شبیه آقای طاهری . توی ذهنم کسی که بهش دل می دادم یکی بود به متشخصیه آقای طاهری .

آقای طاهری متوجهم که شد لبخند زد . مثل همیشه و تموم روز هایی که از همه ی دنیا فرار می کردم و کز می کردم توی این مغازه ی بزرگ و خودم رو توش گم می کردم .

صدای در بلند شد و سلامم توی ذهنم جا موند . برگشتم و با کنجکاوی زل زدم به مشتری دیوونه ای که به اندازه ی خودم دیوونه بود . که اونقدر دیوونه بود که توی این برف هوس کتاب خریدن و کتاب خوندن به سرش زده بود .

نگام روی دو جفت چشم میشی موند . تنها جز از صورت آدم دیوونه که می شد دید . کلاه کاموایی کرم سرش بود و شالش رو محکم بسته بود تا هر طور می تونه راه نده تا سرما به تنش سرک بکشه .

خنده م وسعت گرفت و نگاه میشی دیوونه روی خنده ی من موند .

ابروهاش رو نمی دیدم ولی حس کردم که چشم هاش عصبی تر شدند و حتما بالای چشم هاش یه جفت ابروی اخم کرده نشسته بود . بی توجه به من و خنده ی وسعت گرفته م از کنارم رد شد و به سمت آقای طاهری رفت .

روی پاشنه ی پا چرخیدم و نگام روی دست های دیوونه موند که داشت شال گردنش رو باز می کرد .

از موقعیت استفاده کردم و از دیوونه سبقت گرفتم و بلند سلامم رو تحویل آقای طاهری دادم .
آقای طاهری مودب و متشخصانه جوابم رو داد . پسرک دیوونه ی بی کلاه و شال برگشت و نگام کرد . ابرو بالا انداختم .

نگاهش از بالا تا پایین صورتم رو برانداز کرد و نگاه من هم از بالا تا پایین صورت پسرک دیوونه رو .

چشم های میشی و ابروهای مشکی و لب های برجسته و موهای آشفته و موج . توی دلم یه آشوب به کرد . چشم از نگاهش گرفتم و راهم رو به سمت کتاب ها خم کردم . دلم پر از ترس شد از این حس آشوب .

نگام روی کتاب ها موند و حواسم جایی پیش چشم های میشی . سعی کردم به این فکر کنم که فقط پونزده سالمه . که صورت زیبای پسرک دستپاچه م کردم و حق دارم به خاطر این دست پاچگی .

صدای آقای طاهری بلند شد . صدام کرد :

_ صهبا جان ... بیرون سرد بود .. قبل از اینکه توی کتاب ها غرق بشی بیا اینور یه نسکافه بخور

از خداخواسته برگشتم . باشه ای گفتم و سعی کردم بی خیال دست پاچگیم بشم . من صهبا بودم . دختر بی پروایی که ممکن نبود کم بیاره .

به سمت آقای طاهری و پسرک دیوونه قدم برداشتم که روی صندلی نشسته بودند . پسرک نگاهش رو مودبانه کرد و لب زد :

_ باربد هستم . خوشحالم از دیدن دوباره تون .

دستش رو جلو آورد و حواس من موند پی " دوباره " ی توی جمله ش و لبخند کش اومده ی آقای طاهری . دستم رو توی دستای سردش نشوندم و نگام روی چشماش موند . ابرو بالا انداختم :
_ دوباره ؟ ...

پسرک دیوونه ، باربد ، خنده ی قشنگی کرد و تموم دندون های ردیف و سفیدش رو سخاوتمندانه به رخم کشید :

_ واقعا من رو یادتون نمیاد ؟

سرم رو چرخوندم و به هوای تقلب به آقای طاهری لیوان به دست دوختم . لبخندش رو پر رنگ تر کرد و لیوان رو توی دستای هنوز سردم نشوند . داغی لیوان سرمای دستم رو کوچ داد آقای طاهری دوباره سر جای قبلش نشست و بالاخره دلش به حال نگاه پر سوال صهبا سوخت و حرف زد :

_ هر دفعه مشغول دید زدن کتابا بودی این آقا باربد ما هم کنارت داشت فضولی می کرد

باربد اخمی کرد و اروم به شونه ی آقای طاهری زد :

_ چی میگی دایی ؟...

مردمک چشم هام گشاد تر شدند و آقای طاهری خندون تر شد :

_ این صهبا ی ما وقتی سرگرم کتاب دیدن میشه دیگه حواسش جایی نمیره . مگه نه دخترم ؟

لبخند زدم و سعی کردم مردمک گشاد شده ی چشمام رو تنگ کنم . ولی نشد . هنوز نتونسته بودم اون همه اطلاعات آوار شده روی سرم رو آنالیز کنم و بذارم گوشه ی مغزم .

سر تکون دادم و بی خیال حرف زدن شدم . دلم نمی خواست ولی ذهنم عجیب مشغول دو جفت چشم میشی کنارم شده بود . دو جفت چشمی که قبلا من رو دیده بود و من بی خبر بودم از بودنش . من بی خبر بودن از سرک کشیدنش . که خواهر زاده ی مرد متشخص من بود . خواهر زاده ی آقای طاهری بود .

نسکافه ی داغ توی لیوان رو مزه کردم . حالم به طور عجیبی خوب بود . حالم به طور عجیبی ناشناخته بود . آقای طاهری بلند شد و جمع ساکت سه نفره رو ترک کرد و من موندم با دو جفت چشم میشی .

دو جفت چشم میشی شیطننت کرد و زیر زیری صورتم رو دید زد . دید زد و میچ نگاه مشکمی من رو گرفت . میچ نگاهی که دقیق شده بود روی چهره ش .

کم نیاورد و نگاهش رو از نگاه خیره ی من نگرفت . کم نیاوردم و نگام رو از نگاهش دریغ نکردم .
توی نگاش لبخند رو می دیدم . توی نگاش یه چیزی بود مثل نوشته های یه کتاب . مثل یه قصیده
. که دوست داشتم جز به جز بخونمش .

نمی تونستم نگام رو از نگاش بدزدم . نمی تونستم بی خیال نگاش بشم .

بدون اینکه نگاش رو از نگاه من بگیره لب زد :

_ می دونی تا حالا کسی رو ندیدم که موقع برانداز کردن کتاب ها اینقدر درگیر دنیای خودش بشه ؟

لبخند روی لب هام کش اومد . لحن حرف زدنش . کلمه هاش . گزاره هاش و جمله هاش همه و
همه ، من رو یاد مرد متشخصم می نداخت . یاد آقای طاهری .

لیوان نسکافه رو روی میز پر از کتاب جلوم گذاشتم . بی هوا پرسیدم :

_ شما چند سالتونه ؟

لبخندش وسعت گرفت و شیطنت نگاش خام بودنش رو به رخ کشوند :

_ سه سال از تو بزرگترم .

متعجب نگاش کردم :

_ اون وقت سن من رو از کجا می دونی ؟

ابرو بالا انداخت و پیروز مندانه نگام کرد :

_ نشده من بخوام چیزی رو بفهمم و نتونم .

لب هام رو به هم دوختم و بی خیال گفتم :

_ کتاب ها باعث می شن بی خیال این دنیا ی خالی بشم . بهم داستان میدن . بهم هدف میدن .
بهم یه دنیا ی جدید با کلی ماجرا میدن برای زندگیبرای همین که وقتی در گیرشون می شم
همه ی درگیری های دنیا یادم میره .

لبخند روشنفکرانه ای زد :

_ زندگی خودمون هم داستانه

یه جرعه دیگه از نسکافه ی حالا ولرم شده خوردم . :

_ زندگی من جز درس خوندن و خوردن و خوابیدن و مهمونی های الکی چیز دیگه ای توش نیست .
کتاب ها باعث می شنند زندگیم رنگ بگیرند .

متفکرانه نگام کرد :

_ نظرت درمورد یه سرگرمی دیگه چیه ؟

شونه بالا انداختم :

_ تا چی باشه ؟

_ موسیقی روح آدم رو سر حال میاره .

لبخندم کش اومد :

_ موسیقی ؟

سر تکون داد :

_ ویلون و آرشه و نت ... نمی دونی با روح آدم چی کار می کنه ... امتحانشون کن ...

خندیدم :

_ ویلون می زنی ؟

مغرورانه گفت :

_ الان سه ساله ...

ابرو بالا انداختم :

_ یعنی از وقتی پونزده سالت بوده ... درست هم سن من

سر تکون داد :

_ آره ... امتحانش کن ...

چشمکی زد :

_ من استاد خوبی هستم ها ...

نگام توی چشمای شیطون میشی اش موند . لبخند روی لب هام کش اومد و یه چیزی توی دلم داد زد و هوای ویلون و موسیقی زد به سرش .
موسیقی می تونست به زندگی با کتاب ها یه رنگ و جلای بهتری بده . می تونست بهترش کنه ...

تموم قلبم پر از کینه شده . پر از حس بد .

دستم رو روی قلبم می دارم و عمیق نفس می کشم به هوای کمی بهتر شدن این حال خراب و ویرون شده . به هوای اینکه یه آرامش بخش بشه برای این درد توی سینه م .
ولی نمیشه . وسعت درد اونقدر زیاد هست که با یه نفس عمیق نتونه آروم بگیره .
سرم رو بر می گردونم و می دوزم به نگاه ساره . دلم می خواد نگاه ساره مطمئنم کنه و کمی از این دلهره ی عمق دار کم کنه . ولی نگاه ساره هم نامطمئنه . هر چقدر هم که با لبخند روی لب هاش قصد فریب دادن خودش و صهبا رو داشته باشه ، نمی تونه ، نمی تونه این دلهره و شک رو بیپچونه توی پرده و پنهون کنه . دستم رو توی دست های سردش فشارمیده و لبخند می زنه و من گوشم به در می مونه .

به صدای دری که قراره باز بشه . که قراره خیلی چیز ها رو عوض کنه .

صدای در بلند میشه . چشم می گردونم و به ساعت نگاه می کنم . درست و دقیق . بدون حتی یک دقیقه تاخیر .

مثل تموم روزای قبل و دیروز . روزایی که مال دوازده سال پیشه . مال روزایی که تموم امروز م رو ساخته بود .

نمی تونم سر بر گردونم ولی بوی عطرش زیر بینیم می زنه . حس می کنم که آروم قدم برمی داره . حس می کنم که اون هم دلهره داره .

حالم از این دلهره به هم می خوره . حالم از بودنش به هم می خوره . حالم از بوی عطر زیر بینیم به هم می خوره . ولی نمی تونم کاری کنم . نمی تونم این حس رو بیرون بریزم و بی خیال بشم و عادی رفتار کنم .

فشار دست ساره بیشتر میشه و قلب من لج می کنه و تند تر می زنه . یه چیزی توی گلویم رو قلقلک می ده . یه چیزی گوشه ی چشمم رو وسوسه می کنه .

نفسم رو بیرون می فرستم و سر بر می گردونم . قامت بلندش یک باره و ناگهانی جلوم قد علم می کنه . پوزخند میشینه کنج لبم و نگام رو می دوزم روی پیرهن سورمه ای و کت مشکی تنش . سرم رو بالا نمی برم . مات پیرهن سرمه ایش می مونم . توان نگاه کردن به صورتش رو ندارم . سکوت می کنه . تموم دنیا سکوت می کنه . صدای نفس های ساره بلند تر از همیشه توی اتاق می پیچه .

حرف نمی زنه و حرف نمی زنم . تموم حجم ذهنم خالیه . سنگینی نگاش افتاده روی صورتم و نای نفس کشیدن رو از تنم دزدیده .

طاقتش تموم میشه و سکوت پهن شده توی اتاق رو میشکونه . :

_ نمی خوام نگام کنی صهبا ؟

بغض بی تابی می کنی . دست هام رو می برم سمت گوشم . نمی خوام بشنوم . نمی خوام بشنوم و به تموم روز هایی که عذاب کشیدم فکر کنم . نمی خوام دوباره برگردم به اون روزای لعنتی .

صداش رو دوباره بلند می کنه :

_ صهبا ... منم بارید ...

پوزخندم وسیع تر میشه . مشکل من با تموم این دنیا بودن همین اسممه . نفس کشیدن این آدمه . مشکل من با تموم گذشته م همین لکه ست . همین لکه ای که هر چقدر هم زور زده بودم نتونسته بودم اثرش رو پاک کنم . نتونسته بودم بودنش رو از یاد ببرم .

ساره میانجی گری می کنه :

_ صهبا حالت خوبه ؟ ... عزیزم می خوام بی خیالش بشیم ؟

بر می گردم و چشم میدوزم به نگاه آبی ساره . اینکه هست قلبم رو قرص می کنه . اینکه همه جوره پشتمه و حالم رو می فهمه .

سر تگون میدم به نشونه ی نه . من پرنیای توی رحمم رو می خوام . می خوام براش داستان بگم و موهاش رو دو گوش ببندم . می خوام بشه تموم دنیام .

نفس عمیق می کشم و سرم رو بالا میارم . ناگهانی و یک باره . تصویر صورت مرد سی و یک ساله ی رو به روم توی سرم کوبیده میشه . محکم و پر درد .

نگام روی چشم های خیس شده و صورت اصلاح شده ش می مونه . مرد تر شده . بزرگ تر شده . خیلی بیشتر از دوازده سال پیش . خیلی بیشتر از اون پسرک دیوونه ای که یه روز کلاه و شال گردن کرم سر می کرد و می ترسید از اینکه آنفولانزا ، توی بدنش خونه کنه . خیلی بیشتر از اون پسرک دیوونه ای که دنبال بهونه می گشت برای بودن با یه دختر به نام صهبا .

یه قدم جلو میاد و نگاهش رو از صورتم می گیره

_ یه عالمه حرف دارم برای زدن صهبا . یه عالمه حرف جمع شده اینجا ... باید بشنویشون ... تک تک شون رو

سر تگون می دم . خونم به جوش میاد . دست هام مشت می شنند و لخته خون توی رحمم یه گوشه جمع میشه :

_ همین امروز میریم تا با پدرم حرف بزنی . همین امروز همه چیز رو قطعی می کنیم .

بر می گردم سمت ساره :

_ از بودن بچه خبر داره ؟...

ساره متعجب سر تگون میده :

_ آره ...

آب دهنم رو به سختی قورت میدم . سخته . ولی می پرسم :

_ از بودن امیر حسام ؟

ساره سر تگون میده به نشونه ی آره و من زیر لب غر می زنم :

_ البته هر کاری هم الان بکنه لطف نیست ، وظیفشه .

سرم رو می چرخونم به سمت چشم های میشیش . نگاهش پر بغض و بی حرف توی چشمام میشیننه :

_ حق داری ...

حرصم می گیره از حقی که می دونه دارم . که می دونه خودش باعثش شده . می نالم :

_ این عذاب رو ، بودنت رو ، فقط به خاطر این لخته خونه که قبول کردم . لخته خونی که پدرش آدمیه که عاشقشم . این رو بکن آویزه ی گوشت . نه می خوام . نه اینکه باید توضیح و حرفی روونه م کنی . می فهمی . ما حرفی نداریم برای زدن با هم .

از جام بلند میشم و تظاهر می کنم به محکم بودن . به قوی بودن . به اینکه این حس تنفر از هر چیزی توی دنیا مهم تره .

ساکت می مونه و هیچی نمی گه . من هم همینو می خوام . می خوام که با خفه بودنش ، از یادم بره که داره کنارم راه می ره . که قراره کنارش راه برم .

ساره پلک می زنه و مطمئن نگام می کنه . از نگاش کلی آرامش یورش میاره به قلبم . داشتم درست می رفتم . داشتم درست انتخاب می کردم .

چشم از ساره می گیرم و از در باز شده بیرون می رم . دری که اون برام باز کرده .

از این جنتلمن بازی حالم به هم می خوره . از این که بعد از دوازده سال باز باید حسش کنم . بغض می کنم ولی بی خیالش می شم . نباید می شکستم . باید سر پا می موندم .

دستم به سمت سرم می ره و حواسم پی قامت بلندی که همراهم قدم بر می داشت . پی نگاه هایی که کنجکاو روی صهبا عظیمی مهر و مرد قد بلند کنارش می موند .

نمی تونم . طاقت نیارم و نگاش می کنم . بغضم وسعت می گیره و عمیق میشه . نگاهش رو مات چشمام می کنه . دهنش چفت شده و هیچی نمیگه . می دونم که هیچی هم نمی گه . تا وقتی من نخوام . تا وقتی صهبا نخواد چیزی رو بشنوه .

سر بر می گردونم به حس کینه ی توی تنم اجازه می دم منتشر بشه . تا شاید بتونه بغض چنبره زده توی گلویم رو بخشکونه . تا شاید بتونه قدم هام رو محکم تر کنه .

مانتوی مشکی پوشیده م به مناسبت دیدن دوباره ش و اون صورتش رو تازه اصلاح کرده و عطر زده . کینه عمق می گیره و وسیع تر میشه و اجازه نمیده ، باربد ، جنتلمن بازی در بیا ره . خودش در هیوندای مشکی رو باز می کنه و سوار ماشین میشه .

نگاش مات و بی حرف روی صورتم می مونه . دست توی هوا مونده ش پایین میاد و سوار ماشین میشه و استارت می زنه .

اخماش توی هم میاد و حرصش خالی میشه سر پدال گاز . یه آدم برون گرای به تمام معنا . که می تونستم از تک تک حرکاتش بفهمم الان چه حسی داره و حرکت بعدیش چیه . مرد تر شدنش فقط شاید کمی از این همه برون گرایی رو خفه کرده باشه .

عقم می گیره از این همه دونستن . از این همه دونستن در مورد این آدم . دستم به سمت دهنم میره و هجوم مایع رو توی دهنم حس می کنم .

با دست به باربد اشاره می کنم تا نگه داره . هراسش رو می فهمم . گوشه ی اتوبان نگه می داره و بی توجه از ماشین بیرون می زنم و عق می زنم .

عق می زنم و اشک می ریزم به خاطر اینکه نمی تونم آرام باشم و آرام زندگی کنم . چی جوری سر پا بودم . چی جوری تونسته بودم دووم بیارم ؟...

ضعف وجودم رو می گیره . روی زمین خاکی ولو می شم . آرزو می کنم کاش مانتوی مشکی تن نکرده بودم . ولی دیره . همیشه دیر می فهمم .

باربد نگاه نگرانش رو می دوزه بهم و حرف می زنه :

__ خوبی صهبا ؟

سر تکون می دم . خوب نیستم . هیچ وقت خوب نبودم.

بی توجه به حال خرابم کنارم می شینه . دستمال توی دست هاش رو جلو میاره . توون ندارم برای مخالفت . توونی نمونده برام . دور دهنم رو پاک می کنه و من ساکت می مونم و اون حرف می زنه :

__ هنوز هم بوی ماشین حالت رو بد می کنه ؟

پوزخند می زنم به حماقتش و می نالم :

_ به خاطر بارداریه

توقف حرکت دستش رو حس می کنم . پوزخندم بدل میشه به لبخند . دوست داشتم یادش بندازم که برای من تموم شده . که برای چی قبول کردم الان کنارش باشم و بذارم کنارم قدم بزنه . حرکت سیب گلوش رو می بینم . می تونم پیش بینی کنم الان دست هاش رو مشت می کنه و سوار ماشین میشه و منتظرم می مونه .

ولی باربد غافلگیرم می کنه . دستاش شروع می کنه به حرکت . این دفعه محکم تر و با حرص تر . حداقل کمی از خصلت قدیمیش رو حفظ کرده .

به سمت ماشین میره و با بطری آب معدنی بر می گرده . به سمتم می گیرش :

_ دهنتم رو بشو ر ...

بی حوصله بطری رو از دستش می قاپم و دهنم رو می شورم . حوصله و ظرفیت کل کل کردن باهاش رو ندارم . اونقدر برام بی اهمیت شده که نخوام حتی انرژی صرف کنم برای بحث کردن باهاش .

از جاش بلند میشه و کتش رو می تکونه و دستش رو به سمتم دراز می کنه . اخم کرده دستم رو روی زمین می ذارم و بلند میشم و نگاه باربد روی دست دراز شده ش می مونه و حواس من روی دستی که سیزده سال پیش سمتم دراز شده و فشردنش باعث شد اینی بشم که الان هستم .

به سمت ماشین میرم و سوار میشم . باربد همون جا می مونه . سرم رو تکیه میدم به پشت صندلی و حواسم رو می دوزم به پرنیا ی توی شکمم .

صدای در بلند میشه . چشمام رو باز می کنم و سعی می کنم یادم بره که کنارمه . که برای چی بعد این همه مدت برگشته . که چرا قبول کرده این صهبا ی درب و داغون رو .

نمی فهمیدش . برخلاف روزای قبل . روزایی که تک تک شون رو با اون نفس کشیده بودم . روزایی که بهترین بودند و بدترین شدند .

حالم خرابه . بغضم عمیقه . دوست دارم بی خیال بشم و فکر کنم و یه نتیجه ی دیگه بگیرم . به یه چیز دیگه برسیم . ولی می دونم که نمیشه .

همین الان هم دیره . همین الان هم دیر شده . دوماه و نیمه که پرنیا توی شکم لونه کرده و من زمان کم داشتم . وقت کم داشتم برای اینکه بتونم یه تصمیم بهتر بگیرم .

آهم رو پر صدا بیرون می فرستم . دارم خفه میشم . تنها هدفم برای زندگی شده لخته خونی که حالا صاحب نام شده .

تموم وجودم نفرته به باربد و حتی امیر حسام . بیشتر از همیشه از امیر حسام دلگیرم . بیشتر از همیشه دوست دارم کنارم باشه و غرغر هام رو تحمل کنه و نازم رو بخره .

صدای ترمز بلند هیوندا چشمام رو باز می کنه . سر می گردونم و نگام روی اسم بیمارستان خصوصی پدر می مونه .

بیمارستانی که هشت ماه پیش توش قدم می زدم و هر روزش که می گذشت سر افکنده تر می شدم از این همه ندیده شدن . از اینکه پدر فرار می کرد از اعتراف اینکه صهبا دخترشه .

بیمارستانی که به هوای بیشتر بودن با امیر حسام بی خیالش شدم . به هوای اینکه حتی از دور دیدنش هم مرهم میشه برای این دل . که می تونه این همه عطش رو درمون کنه .

هشت ماه پیش و دیدار دوباره ی امیر حسام حالم رو بهتر نکرد . تیشه برداشت و زد و زد و زد و داغونم کرد . زیر بار این همه عذاب له شدم . زیر این بار که می دیدمش و می دونستم که همیشه مال من باشه . که نگاهی رو ازم می گیره و می خواد نادیده م بگیره . که کسی که به دنیام رنگ زده بود و حالا بی خیال بودن صهبا شده و داره ازش رو می گیره .

صدای باربد توی جام تکونم میده :

_ من حرف می زنم . تو نمی خواد چیزی بگی .

سر تکون میدم و در رو باز می کنم .

پیاده میشه و کنارم وایمیسه و دستش رو به سمتم دراز می کنه . مردمک گشاد شده ی چشمام رو توی چشماش می چرخونم ::

_ مثل اینکه هنوز باورت نشده ... من فراموشت کردم . تو الان برای من با یه مرد غریبه هیچ فرقی نداری ..

پوزخند می زنم :

_ فرقت فقط اینکه من ازین مرد غریبه اصلا خوشم نیاد و مقصر می دونمش .

باربد دندون روی هم می کشه :

_ داری زود پیش می ری صهبا ... داری زود نتیجه می گیری

سر تکون میدم از بی حوصلگی و جلوتر از باربد راه میفتم . لج می کنه و قدم هاش رو تند می کنه و خودش رو بهم می رسونه . :

_ بهتره حداقل یه ذره روی بازیگریت رو نشون بدی

ساکت میشه و نگاهش رو ازم می گیره .

با هم وارد بیمارستان میشیم . باربد حرف می زنه :

_ قبلا با منشی پدرت هماهنگ کردم . با خودش هم حرف زدم . می دونه قراره من رو ببینه

نمی پرسم " برای چی بیمارستان رو انتخاب کرده ؟ " نمی خوام سوال پرسم و مجبور بشم صداش رو بشنوم .

نگاهم روی چهره های آشنا و غریبه می مونه . روی نگاه هایی که کمین کرده بودند برای اینکه تا می تونند اطلاعات جمع کنند و بعد دهن به دهن بچرخند و اطلاعات هم رو تکمیل کنند . بد هم نمی شد اگه کمی چاشنی تخیل به ماجرا اضافه می کردند .

جلوی منشی آراسته و شیک پوش پدر می ایستم. نگاه آشنائی بهم می کنه و دست میده و خوش و بش می کنه و بعد نگاهش رو می چرخونه سمت مرد قد بلند کنار من .

نگاهش فهمیدن رو التماس می کنه . فهمیدن ماجرای دختر دکتر عظیمی مهر .

لبخند می زنه و تلفن دست می گیره . اشاره می کنه که وارد اتاق بشیم . نگاه از نگاه کنجکاو و موشکافانه ش می گیرم و حواسم سمت ضربان قلبی میره که لحظه به لحظه اوج می گیره . که تند تر می زنه . که می ترسه از حرف زدن با پدر . از رو به روشن شدن با مرد شصت ساله ای که به اندازه ی همه ی دنیا با صهبا غریبه ست .

باربد خونسرده . استرس نداره . نمی ترسه . همیشه حسرت این اعتماد به نفس رو داشتم .
همیشه دوست داشتم مطمئن باشم روی هر چی دست می دارم میشه . دوست داشتم شک
نداشته باشم به اینکه که می تونم .

دست های کشیده ی باربد چند ضربه به در می زنه و صدای پدر خشک و بلند میاد :

_ بفرمایین داخل

ضربان قلبم بیشتر سرعت می گیره و نگاهم نگرون می چرخه .

مرد قدبلند کنارم مطمئن نگام می کنه :

_ نترس صهبا من هستم ...

نمی خوام آروم بگیرم . ولی باز هم جادو می کنه . باز هم با صداش استرس یورش آورده به تنم
رو خفه می کنه . باز هم نگاه مطمئن و صداش میشه یه مسکن قوی برای این وضع .

پلک می زنم و باربد دستگیره ی در رو فشار میده و هم زمان با هم قدم توی اتاق بزرگ دکتر
عظیمی مهر می داریم . اتاق پدرم .

سرم رو پایین می ندازم و تمرین می کنم و تلاش می کنم برای فرار از زیر نگاه خیره ی مرد کت
و شلوار پوشیده ی رو به روم . مردی که مطمئنم خط اتوی شلوارش حتی ذره ای هم چروک
نیست و گوشه ی آستین پیرهن سفیدش لک کوچکی هم نمیشه پیدا کرد .

می فهمم از روی صندلی چرخونش بلند می شه . می فهمم با تعجب نگاه باربد می کنه . می فهمم
محکم قدم بر میداره و جلو میاد و رو به روی باربد می ایسته .

می فهمم و سر بالا نمیارم . نمی تونم . ترس رو از نزدیک تجربه می کنم . کنارم مونده و
سردیش رو سخاوتمندانه بهم می بخشه .

حواسم پی کتونی های مشکیم می مونه . حواسم جمع این می مونه اگه بدونه دخترش دوباره
سریچی کرده چی کار می کنه . اگه بفهمه دخترش یه پرنیای کوچولو توی رحمش داره چه حالی
میشه .

حواسم پی ترسمه . ترسی که ذره ذره تنم رو می لرزونه و ضعف رو توی تنم پخش می کنه .
حواسم پی ترسمه که صدای باربد خفه میشه توی صدای سیلی پدر .

سرم بالا میاد و ترسم بیشتر میشه . بارید سرش رو پایین میندازه و اخمهاش رو توی هم می کشه . پدر آروم حرف می زنه :

_ این سیلی رو خیلی وقت پیش باید بهت می زدم . دوازده سال پیش ...

بارید سرش رو بالا نمیاره . با وجود ترسی که توی تنمه ولی دلم قرص میشه از این حمایت پدر . از این که با وجود این همه دلخوری ازم ، باز هم حواسش پی ام هست .

بارید سرش رو بالا نمیاره . نگاش دوخته شده به سنگ فرش های زیر پاش و حتی لحظه ای هم پلک نمی زنه .

پدر کم طاقت میشه و لب می زنه :

_ بهتره حرفت رو بزنی

خطابش با بارید غرق شده توی سنگ فرش هاست . بارید سرش رو بالا میاره . خشم رو می بینم . توی چشماش لونه کرده و آماده ست برای حمله .

حق نمی دم به این خشمش .

لب می زنه و حرف می زنه :

_ قبول دارم که دوازده سال پیش اشتباه کردم . هم من ، هم صهبا .

پدر سر تکون میده :

_ گفتم حرفت رو بزنی

اخم های بارید در هم تر میشه :

_ من هنوز هم صهبا رو دوست دارم . درست مثل دوازده سال پیش

پدر عصبی میشه :

_ همون دوست داشتنی که باعث شد با یه بچه توی شکمش ولش کنی و بری ؟

بغض توی گلوم وسیع میشه و نفس کم میارم برای کشیدن . حواسم پرت میشه از مردمک گشاد شده ی چشم های باربد . حواسم پرت میشه و می چرخه و می زوم می کنه روی حس مادر بودن و مادر شدن .

باربد خفه می ناله :

__ بچه ؟

پدر عصبی تر میشه :

__ بهتر بود که بچه رو بندازه ...

بی توجه میشه به چشم های من و باربد و ادامه می ده :

__ نگفتی الان هم مثل همون موقع ، دوستش داری ؟

باربد شوکه ست . خفه شده و نمی تونه حرف بزنه . صدای پدر بلند تر سوالش رو می پرسه و باربد سیلی خورده می ناله :

__ من هیچ وقت نمی خواستم صهبا رو ترک کنمهیچ وقت

پدر محکم تر میشه :

__ خب ... حرفات رو ادامه بده ؟

باربد چشم هاش رو می بنده . می فهمم که رشته ی کلام رو گم کرده . می فهمم که می خواد یادش بیاد برای چی این جا وایساده . بالاخره از بهت در میاد و حرف می زنه :

__ می خواستم صهبا رو ازتون خواستگاری کنم و اگه اجازه بدین توی همین هفته مراسم رو بگیریم

پدر سر تکون میده و آروم می گه :

__ فردا مراسم نامزدی رو می گیریم و آخر هفته هم عقد ... من دختر عقد شده رو توی خونه ی خودم نگه نمی دارم . بهتره به فکر یه خونه برای دو نفر باشی خانواده ت می دونند ؟

باربد : فقط پدرمه که آلمانه و فکر نکنم بتونه برای مراسم بیاد

پدر سر تکنون میده :

_ می تونی بریفردا می بینیمت ...

سرش رو پایین می ندازه و مشغول نوشتن میشه و من می مونم و سیلی ای که پدرم روونه م کرده بود . سیلی که خیلی دردش بیشتر از سیلی باربد بود . دستم رو میگیرم روی گلوم و فکر می کنم به این که بودنم هیچ کمکی نکرد . بودن ام فقط باعث شد یادم بیاد که هیچ وقت نمی تونم لکه های تیره ی زندگیم رو پاک کنم . که هیچ وقت نمی تونم باور کنم پدرم یادش اومده صهبایی هم هست . که دختری داره از خون خودش . دختری که هیچ وقت پدرونه بغلش نکرده . دختری که دل خوش بوده به همون لبخند های خاص پدرش و حالا همون ها رو هم نداشت . که حالا شده یه مایه ی ننگ که پدرش فقط زود تر می خواد پاکش کنه . که حتی حاضر نیست براش بیشتر از ده دقیقه وقت بذاره .

باربد دستم رو می کشه . حالم اونقدر خراب هست که غر زنم از ترس ریختن اشک ها .

دستم رو می کشه و با خودش به سمت ماشین می بره . من خرابم . اون هم خرابه .

جلوش رو نمی گیرم و می دارم جنتلمن وارانه در رو باز کنه . جلوی هجوم اشک ها رو هم نمی گیرم . می دارم بریزند . می دارم یادم بیاد که چقدر تنهام . که چقدر وابسته م به پرنیای توی رحمم .

هق می زنم و یادم میاد که من لیاقت اخم پدرم رو هم ندارم . لیاقت سرزنش شدنش رو هم . هق می زنم و گریه می کنم و اشک می ریزم و حواسم پرت میشه از هیکل چارشونه ای که عظیمی مهر وار بغلم می کنه و آرام در گوشم حرف می زنه و روی موهام دست می کشه و سعی می کنه برای اینکه دوباره یادم بره . دوباره فراموش کنم اوج این همه غم رو .

دماغم رو فین می کنم و خودم رو از توی آغوشش بیرون می کشم و بی هوا می پرسم :

_ تو این جا چی کار می کنی جاوید ؟

صدای باربد عصبی توی گوشم میشینه :

_ صهبا زن منه می فهمی جاوید ؟...ولش کن

جاوید بی توجه به صهبا بر می گرده و اخم کرده غر می زنه:

_ تا چند شب پیش که من دیدمش به نظریه دختر مجرد می اومد

بر می گرده به سمت من مبهوت مونده از بودن ناگهانییش :

_ صهبا ... نمی خوای چیزی بگی ؟

سر تکون میدم و پر بغض چشم می دوزم به اخم های درهم بارید . به نگاه طوفانی شده ش :

_ قراره فردا نامزدیمون رو اعلام کنیم

اخم های بارید تکون نمی خوره ولی می فهمم که طوفان نگاهش آروم می گیره . جاوید مبهوت توی چشمم زل می زنه :

_ بهت گفتم هر مشکلی داشتی بهم بگو ...

کلافه میشم :

_ این همه دلسوزیت رو نمی فهمم . من از تو فقط چند تا خاطره دارم . بهتره سرت به زندگی خودت گرم باشه .

جاوید بر می گرده به سمت بارید :

_ بارید باید باهات حرف بزنم ...

بارید عصبی میشه . یقه ی پیرهن سفید و اتو کشیده ی جاوید رو توی دست می گیره :

_ من با تو هیچ حرفی ندارم .

دست های جاوید آروم روی دست های بارید قرار می گیره :

_ خودت هم می دونی که باید بیای دیدنم . من اینجا مشغولم .

بر می گرده به سمتم و نگران نگام می کنه :

_ توی این بیمارستان مشغولم . پیش دایی . دیدمت که با چه حالی از اتاقش بیرون اومدی ...

بر می گرده به سمت بارید :

_ مراقبش باش ... همونجوری که همیشه برام تعریف کردی

باربد اخم کرده بی توجه به حرف جاوید ، تک پسر عمه جان در ماشین رو می بنده . تکون می خورم از این همه خشونت جمع شده توی وجودش .

صدایش رو نمی فهمم . ولی حرکت لب هاش رو می بینم . حرکت لب هایی که تکون می خورند و حرف به خورد جاوید میدن . جاوید بی کلام راه پیش می گیره و باربد با دست های مشت کرده سوار هیوندا میشه و ذهن من می مونه روی درک آشنایی باربد و جاوید . آشنایی که برام سوال داره . که حافظه م قد نمی ده برای فهمیدن دلیلش .

صدای نفس های تند باربد تنم رو می لرزونه . باورم نمیشه . ولی هنوز هم با اینکه حوالی سی سالگی پرسه می زدم ، عصبانیتش مو رو به تنم سیخ می کرد .

بر نمی گردم به سمتش . تا شاید فراموشم بشه آدم کنارم باربد عصبانیه .

باربد اجازه نمیده . با وجود تموم تلاشی که می کنه نمی تونه عصبانیتش رو توی تن صدایش خفه کنه :

__ جاوید رو از کجا می شناسی ؟

بر نمی گردم به سمتش . لب نمی زنم برای حرف زدن . دوست دارم ببینم که آب میشه و جواب پیدا نمی کنه برای سوال هاش .

سکوتم به درازا می کشه و صبر باربد ته می کشه :

__ نمی خوای جواب سوالم رو بدی ؟

سر تکون می دم و خیره میشم توی چشماش :

__ نمی فهمی که حال من خرابه . نمی فهمی ؟...

صدای پر بغضم رو بالا می برم :

__ دست از این سوا لو جواب کردنت بردار ...

سرش رو تکون میده و یه قطره اشک رو می بینم که تلاش می کنه برای افتادن از چشم مردی که برای صهبا غریبه ست . که حال نزارش هم نمی تونه دل صهبا رو به رحم بیاره .

مرد قد بلند و غریبه ساکت میشه و ماشین رو روشن می کنه و آرام میگه :

__ بهتره حداقل فردا این همه کینه ت رو کنار بذاری . فکر نکنم چشمای تیز عمه جانت و قوم اشرافیش بتونه ساده و بی یه کلاغ چل کلاغ کردن از کنار این کینه بگذره .

فصل هفتم :

حکمت خیلی چیز ها رو نمی فهمیم . حکمت خیلی اتفاق هایی که پشت سر هم و بی برنامه توی زندگیمون می افتند و جز کنار اومدن باهاشون کاری از دستمون بر نیامد .

حکمتش رو نمی فهمم . حکمت بودن توی این حال و روز .

حکمت اینکه باید کت و دامن روشن تن کنم و روسری سفید و کنار بارید بایستم و حواسم رو پرت کنم از نگاه و پیچ پیچ هایی که بیشتر از همیشه ست .

لبخند اجباری صورتم رو کش می دم و نگاهم رو می گیرم از روشنا و پوزخندش . از طعنه ی کلامش وقتی نامزدی رو بهم تبریک گفت .

بغض جایی ، ته مه های گلوم زور می زنه برای دیده شدن . کنارش می زنم و لبخند اجباری رو بیشتر از قبل کش میدم . می خوام هر طور شده دور بشم از حرف های خاله زنک وارانیه ای که می فهمیدم نقل مجالسه .

لبخند رو کش میدم و حس می کنم ماسکی که به صورتم زدم آزار دهنده تر از چیزیه که تصورم رو می کردم .

نگام می چرخه روی جام های توی دست های مهمون ها . مهمون هایی که شاید زیاد هم نباشند .

مرد اتو کشیده ی کنارم اجازه نمیده . سرش رو به گوشم نزدیک می کنه . از داغی نفسش حالم به هم می خوره . ولی ماسک رو کنار نمی زنم . اونقدر توی نقشم فرو رفتم که خودم هم داره باورم میشه . یه آدم خوشبختم که خوشحاله از اینکه عشقش بعد مدت ها برگشته . که می خواد زندگیش رو بسازه .

لب می زنه :

__ نگفته بودی قراره خاله بشی ؟

دست سردم رو محکم تر فشار میدی . برای اینکه یادم بیاره کنارم هست و من از همین می ترسم . از بودن دوباره ش . از اینکه قراره باشی و حضورش رو بهم تحمیل کنه . جواب نمی دم و ماسک صورتتم رو خراب نمی کنم .

می فهمم عصبانیتش رو ، ولی باز هم ماسک رو تکون نمی دم . دوباره لب می زنه :

_ نمی خوای چیزی بگی ؟... عمه جانت چند ساعته با ذره بینش داره ما رو دید می زنه ؟... هوس سخنرانی های قدیمیش رو کردی من باب شوهر داری ؟

نمی خوام ولی لبخندم واقعی میشه و نگام می چرخه روی نگاه میشی شیطونی که می برمت به دوازده سال پیش . درست مثل همون سال ها . با همون اشتیاق و شیطننت صورت صهبا رو دید می زنه و منتظره که صهبا حرف بزنه .

و من از همین می ترسم . از این نگاه میشی . از نگاه میشی ای که کوچم بده به روز های گذشته . به صهبای گذشته . صهبا ی احمقی که با حماقت هاش زندگی همه رو به هم ریخت . که سیل شد و ویرون کرد . که زلزله شد و لرزوند و بم تر از بم کرد همه رو .

نگاه میشی قفل زبونم رو میشکنه :

_ عمه جانم همیشه کارش همینه . لحظه به لحظه رفتار های همه رو پیش خودش آنالیز می کنه و توی ذهنش ثبت می کنه که باید چه طوماری حواله شون کنه

چشم های میشی خوشحال می شنند از اظهار نظر صهبا . سر ذوق میاند و صهبا بیشتر می ترسه . بیشتر از قبل وجودش میشه پر از تکرار حماقت صهبای قدیم بودن .

دست های باربد محکم تر میشه و حال دلم خراب تر . اگر ذره بین نگاه عمه جان نبود خیلی وقت پیش این مراسم مسخره و تشریفاتی رو بی خیال می شدم و پناه می بردم به تخت یک نفره ی اتاقم .

صدای عظیمی مهر واری توی گوشم می پیچه . بر می گردم و خوش استایل و پوشیده توی کت و شلوار مشکی دیدش می زنم .

نمونه ی بارز یک عظیمی مهر . جلو میاد و پر مهر لبخند می زنه و نگاهش رو غافل می کنه از نگاه مبهوت باربد کنار صهبا .

حواش به صهباست و صورت آرایش شده و شبیه صحرا . صورتی که برایش تداعی گر یه عشق نافر جام بود .

جلو میاد و دستش رو جلو نیاره . یه پوئن مثبت دیگه برای این مرد . برای احترام گذاشتن به اعتقادات صهبا . به مهم دونستن این عقیده ها .

دستش رو جلو نیاره و در عوض با صداش پشتم رو گرم می کنه :

_ پا قدم من زیادی خوب بود دختر دایی یا تو زیاد عجله داشتی ؟

باربد بهت زده دستش رو دور کمرم حلقه می زنه . معذب میشم از حرکتش و خودم رو تگون میدم برای رهایی از دست های محکم و مردونه ش . حرصش رو بیشتر می کنه و محکم تر کمرم رو توی دستاش می گیره . دست می کشم از تلاش بی نتیجه م و حواسم رو می دوزم به جوابی که باربد به جای من به جاوید عظیمی مهر میده :

_ هیچکدوم . باربد دیگه طاقت دوری لیلیش رو نداشت ...

صورت جاوید خندون تر میشه و دست می زنه :

_ عجب عشق پر شوری

لب هاش رو به هم فشار میده :

_ امیدوارم خوشبخت بشین

سر تگون میدم و این بار پیش دستی می کنم :

_ ممنون پسر عمه

جاوید لبخند به لب به دستای باربد خیره میشه و دور میشه از جو خفه ای که نای نفس کشیدن رو ازم گرفته . باربد بی طاقت می پرسه :

_ چرا نگفتی پسر عمه جان معروفته ؟

زیر لب غر می زنم :

_ دستت رو از دور کمرم باز کن ...

باربد مبهوت کینه ی توی نگام دستاش رو شل می کنه . می خواد بی خیال کینه خیمه زده توی نگاه صهبا بشه . لب می زنه :

_ چرا نگفتی ؟

ماسک رو دوباره به صورتم می زنم :

_ دلیلی نمی بینم همه چی رو برات توضیح بدم ...

عصبی میشه :

_ باید با هم حرف بزنیم . همین امشب ...

دست به سینه میشم و ماسک رو کنار می دارم :

_ و موضوع بحث ؟

چشمای باربد خطر ناک میشه :

_ بچه ی سقط شده ی دوازده سال پیش ...

ابروم بالا می پره و ترس میاد و چادرش رو روی صورتم پهن می کنه . می خوام این ترس رو نفهمه . ولی نمیشه . باربد مچ مردمک گشاد شده ی چشمم رو می گیره . برق توی چشماش حاله رو بدتر می کنه . ولی کم نمیارم :

_ فکر نمی کنم چیزی برای توضیح مونده باشه

باربد سکوت می کنه و حرف نمی زنه . حواسم پی برق چشم هاشه . پی این پافشاری که می دونم توی خونش نهادینه ست . پی این سکوتی که می دونم پشتش طوفان خوابیده . همین سکوتی که می ترسونم و لرز می شونه توی دلم .

نگام روی ساعته و تیک تاکی که حس می کنم توی سرم کوبیده میشه .

ضربان قلبم اوج می گیره و نگام روی پدر و سپنتا می مونه . نگاه پدر بعد مدت ها میخ منه . بدون پلک زدن . بدون احساس . می تونم حرف نگاهش رو بخونم . می تونم بفهمم که پس اون نگاه چی نوشته شده . می فهمم وقتی حرف بچه ی سقط شده ی دوازده سال پیش رو وسط کشید می خواسته چی رو به من بفهمونه . که روی اون حرفش با من بوده .

نگام روی سپنتا می لغزه . دلم پر می کشه برای آغوشش . حرف دلم رو از چشمام می خونه و دست پدر رو ول می کنه و به سمتم می دوئه . خیسی اشک رو توی چشمای میشیش می بینم . طاقت نمیارم و و محکم بغلش می کنم . دلم آروم می گیره . تموم دنیا ساکت میشه و تموم دنیا میشه پسر یازده ی ساله ی توی بغلم .

صدای بارید نمی ذاره توی حال خوشم بمونم :

_ معرفی نمی کنی ؟

سپنتا خودش رو از بغلم بیرون می کشه و دست به کمر میشه :

_ من داداش و آقا بالاسر صهبام . مشکلی داری باهاش ؟

لبخند تموم صورتم رو می گیره و دلم ضعف میره برای این اقا بالاسر یازده ساله . بارید لبخند پر ذوقی می زنه :

_ بنده جسارت نمی کنم جناب آقا بالا سر ... دوستیم دیگه ؟

سپنتا نگاه خصمانه ای روونه ی نگاه مشتاق بارید می کنه :

_ به شرطی که خم به ابروی آبجی من نیاری

محکم دستش رو توی دستای مردونه ی بارید می ذاره و دل من غنچ میره برای این دستای کوچیک محصور شده توی دستای بزرگ بارید .

تصویر شاهکار رو به روم با صدای پدر به هم می ریزه و ویرون میشه :

_ امیدوارم به هم وفادار باشید .

سپنتا کنار می کشه و دست پدر رو محکم می گیره و من پی این جمله م . سوزنم روی این جمله گیر می کنه و نمی تونه بی خیالش بشه . حسرت میشینه کنج دلم بابت اینکه چرا نباید یه آرزوی خوشبختی روونه م شه . چرا لایق یه آرزوی خوشبختی هم از جانب پدرم نیستم .

پدر کنار می کشه و مراسم ته می کشه . ته می کشه و من می مونم با نگاه پر برق بارید و نگاه ذره بینانه ی عمه ی جان برای روانه کردن زوج خوشبخت امشب به اتاق و صحبت و تنهایی و شاید هم کمی شیطنت .

نمی خوام ولی افسوس میشینه کنج دلم برای نبودن همه ی این ها . برای اینکه مرد کنارم ، مرد من نیست . که امیر حسام نیست . که نمی تونم شیطننت کنم و حرف بزnm و اتاق تنهایی هام رو با کسی شریک بشم .

از پله ها بالا میرم و فکر نمی کنم به مرد روونه شده ی پشت سرم .

نمی خوام اتاق تنهایی هام رو با مسبب تموم بدبختی هام شریک بشم . نمی خوام بهش اجازه بدم توی اتاقم سرک بکشه و دونه به دونه خاطرات پنهون شده م رو مرور کنه .

ولی مرد وارد میشه . جلوتر از من . پر ذوق تر از من .

خوشحاله ؟... از این ازدواج ؟... از حامله بودن صهبا ؟... از نگاه عمه جان و پدر ؟....

لبخندش رو مهربون می کنه و من رو می کشونه به پسر دوازده سال پیش . هنوز هم گوشه ی نگاهش همون پسرک لونه کرده و قصد نداره کوچ کنه و ترس من از همینه .

قدم می ذارم توی اتاق . ماسک برداشته میشه و صهبا آوار میشه روی صندلی .

بارید اما پر انرژی ست . قدم می زنه و دست به سینه نگاه می کنه .

کلافه میشم و غر می زنم :

_ بگیر بشین ... حالم به هم می خوره عین پاندول جلوم هی بری و بیای

بارید بی حواس به سمتم بر می گرده و شی قیمتی توی دستاش رو به رخم می کشونه :

_ این همون لیوانه ؟... نه ؟...

حرص می خورم از این حماقت . سر می گردونم :

_ احتمالا نه تا اونجایی که تونستم سعی کردم هر چی به تو و اسمت مربوط میشه از سر راهم بردارم

سرم رو پایین می ندازم :

_ که خودت درسته وسط زندگیم در اومدی ...

بارید بی خیال طعنه ی حرفام لیوان رو با دقت نگاه می کنه و دست روی ترکش می کشه :

_ ولی من مطمئنم خودشه

سر می چرخونم تا از نگام نفهمه که دارم دروغ میگم . که این همون لیوانیه که نسکافه توش مزه میده .

باربد بی خیال اتاق بزرگم میشه و جلوی صندلی زانو می زنه :

_ نمی خوام حرف بزنی ؟

سر تکون میدم :

_ خیلی رو اعصابمی

پلک می زنه و از کنار حرفم می گذره :

_ راسته کهحامله بودی ؟

بغض صدایش حالم رو خراب می کنه . جواب نمی دم و بی خیال ادامه میده :

_ ولی فقط یه بار

نگاش رو می دوزه روی پاهای در حصار کفش من و حواس من پرت اون یه بار می مونه . بغض هجوم میاره و باربد می ناله :

_ نباید اینجوری می شد ...

حالم به هم می خوره از این همه کش دادن های الکیش. از اینکه می خواد ثابت کنه بوده . ثابت کنه بوده و ویرون کرده و بی خیال و سوت زنون راهش رو کشیده و رفته .:

_ خودت هم می دونی که من نمی خواستم ... من فقط نوزده ساله م بود ...

دستم رو جلوی دهنم می گیرم . دیره برای اینکه هجوم مایع روی پیرهن باربد نریزه . دیره برای اینکه به باربد بفهمونم حال صهبا خرابه . دیره برای فهمیدن باربد . خیلی دیر ...

باربد خودش رو عقب نمی کشه . دستاش رو نگران به سمت میاره و دور بازو هام حلقه می کنه . حواسم پی پیرهن سفید تنشه . پیرهنه که به کثافت کشیده شده .

باربد ولی حواسش پی نگاه منه و مردمک چشماش رو نگران توی چشمای من می چرخونه .
اشک حلقه زده راه باز می کنه و می چکه روی صورتم . انگشت باربد جلو میاد و اشک رو پاک می کنه و آروم میگه :

_ می دونم ... به خاطر بارداریه

قدم هام رو تند تر از قبل بر می دارم و نگاه از سر در بیمارستان می گیرم . حواسم پی حلقه ی توی دستامه و دوست دارم هر جور شده ، این حلقه رو به رخ همه ی آدم های توی این بیمارستان خصوصی بکشم . دوست دارم این حلقه بشه یه مهر محکم روی دهن هایی که بی هوا و بی رحمانه باز می شدند و میشند .

نگام روی پرستار سرمه ای پوش می مونه . نمی شناسمش . جلو می رم و با خوش رویی از جاوید عظیمی مهر می پرسم و پرستار مهربون جوابم رو میده و تعجب میشونه توی دلم .

تعجب از اینکه چرا باید جاوید عظیمی مهر رو توی بخش روان پزشکی و اعصاب و روان پیدا کنم . چرا باید یه جراح قلب اون جا بساطش رو پهن کنه .

سوال روی سوال چیده میشه و قدم هام تند تر . این حس کنجکاوی برای سر در آوردن از اتفاقات دور و برم بهم یه شور و هیجان داده که حس می کنم برام خوبه . که حالم رو بهتر می کنه .

تند قدم بر می دارم و خودم رو به بخش می رسونم و بعد از سوال و جواب با منشی روی صندلی منتظر می شینم .

ناخون هام رو توی گوشت دستم فشار میدم و پاهام رو پر استرس روی زمین می کوبم . این بخش حس خوبی بهم نمیده .

درگیر علامت سوال های ذهنم که جاوید عظیمی مهر ، جراح قلب گذشته و روانپزشک امروز در اتاقش رو باز می کنه و با صدای بلند رو به مرد رو به روش میگه :

_ چرا نمی فهمی باربد ... من خودم تازه فهمیدم که صهبایی که ازش برام حرف می زدی دختر داییمه ... چرا نمی خوای باور کنی ؟....

قلبم محکم به سینه می خوره و دستم رو میشه . نگاه جاوید روی من می چرخه و مرد قد بلند هم به سمتم بر می گرده .

قبل از اینکه حرفی زده بشه از جام بلند می شم و به سمت جاوید می رم . دوست ندارم بیشتر از این توی علامت سوال ها غرق بشم .

لب می زنم و می پرسم و به چشمای درهم بارید پشت می کنم :

_ معلومه اینجا چه خبره ؟

باربد غر می زنه :

_ تو اینجا چی کار می کنی ؟

بی اهمیت به حرفش دوباره می پرسم :

_ شما دوتا چه صنمی با هم داشتین ؟...

جاوید این بار پیش دستی می کنه :

_ بهتره بریم توی اتاق تا حرف بزنیم .

باربد سر تکون میده :

_ من هم میام ...

بر می گردم و عصبی چشمام رو توی چشماش می دوزم :

_ اینجا نیومدم که با تو صحبت کنم ... اگه حوصله ی صحبت با تو رو داشتم ازت سوال می کردم .

باربد پر بغض نگاهی رو ازم می گیره . بی رحم میشم و پشت می کنم به چشم های میشیش .

عصبی قدم بر می داره و دور میشه و جاوید سر تکون میده . رو به منشی هیرونش می کنه و دو تا قهوه طلب می کنه .

پا می دارم توی اتاق بزرگ آبی رنگ و روی مبل های سرمه ایش لم میدم . نمی خوام طعنه بزنم ولی لحنم تلخ میشه :

_ توی این اتاق مریضای قلبیت رو معاینه می کنی ؟

جاوید خونسرد نگام می کنه . روی صندلی چرخونش می شینه و نگاهش رو می دوزه توی چشمام . حس می کنم داره تموم ذهنم رو کنکاش می کنه و می خواد تموم حس های قلبم رو بفهمه . از این حس خوشم نیاد . از این حس که می دونم پسر عمه جان خیلی خوب می تونه از عواطفم سر دربیاره و ته و توی حالت هام رو بفهمه . خوشم نیاد که باید جلوش مواظب کوچکتین حرکتیم باشیم.

جاوید ، عظیمی مهر وار سرفه می کنه و آروم میگه :

__ من از اول هم این رشته رو دوست داشتم . دایی خبر داشت و تموم این مدت حمایت کرد . نمی تونستم به خاطر علایق آدمای دیگه پشت کنم به علایق خودم . مادر هم می فهمه . شاید الان هم فهمیده . می دونی که توی ایران چیزی که فراوون میشه پیدا کرد نقاله برای اینکه خبر ها رو با آب و تاب بذاره کف دست آدما

جاوید سر خم می کنه :

__ می خواستی از چی پرسی که اینجا یی ؟

سر می چرخونم و بی تفاوت تکیه میدم به راحتی سرمه ای . دستام رو قفل می کنم به هوای آرامش بیشتر . می دونم این حس فضولی در مورد باربد خوب نیست ولی نمی تونم از کنارش بگذرم . کلمه ها رو می چینم کنار هم و آروم لب می زنم :

__ از کجا باربد رو می شناسی ؟... چی در موردش می دونی ؟

پسر عمه جان ، با شک نگاهم می کنه :

__ ازم نمی خوای که راز های مریضم رو بهت بگم ؟

پوزخندم ناخواسته روی لب هام می شینه . نمی تونم درک درستی از چیزی که می شنوم داشته باشم . نمی تونم کلاف های ذهنم رو بریسم و از این همه در همی درشون بیارم .

نفسم یه جایی گیر می کنه . بیرون نیاد . یه چیزی توی دلم شروع می کنه به سوختن . یه چیزی از همون جنس قدیم . از همون جنسی که آتیش زد به زندگی . که قدم به قدم حماقت نصیب صهبای دوازده سال پیش کرد .

جاوید مبهوتی صهبا رو می بینم و لب می زنه . می خواد کمکش کنه تا از این بهت بیرون بیاد .
ولی بدتر میشه . تبرش رو محکم تر می کوبه به ریشه :

_ من دانشجو بودم ولی توی یه کلینیک کار می کردم . بارید رو اولین بار اونجا دیدم . با مادرش
اومده بود . باربدی که من اولین بار دیدم خیلی با این چیزی که الان تو می بینی فرق داشت . هنوز
هم می تونه بر گرده به اون دوران ...

بغضم رو پایین می فرستم و می نالم :

_ این صهبایی هم که تو می بینی خیلی فرق داره با صهبای چند سال پیش ...

مکت می کنم . نفسم سرجاش میاد و بغض خفه میشه

_ باعث و بانیش هم همون آدمیه که تو با دل رحمی اسمش رو میاری ..

صدام خش دار میشه از حرص پنهون شده توی سینه م :

_ ندیدی چطور راه میرند و پشت سرم داستان میگند ؟... ندیدی پدرم حتی منو لایق نگاهش هم
نمی دونه ؟...

جاوید ابرو بالا می ندازه و بازجویانه می پرسه

_ به خاطر همین هاست که من دلیل ازدواجتون رو نمی فهمم ...

شونه بالا میندازم:

_ هیچ وقت هم قرار نیست بفهمی دوست ندارم هیچ وقت توی زندگیم سرک بکشی ... نه
فقط تو ... دوست ندارم هیچ کس توی زندگیم دخالت کنه .. متنفرم از این موضوع ...

جاوید لبخند می زنه و خودکار آیش رو توی انگشتاش بازی میده

_ بارید هنوز هم مریض منه . توی زندگی تو شاید .. ولی توی زندگی اون می تونم سرک بکشم ..

خودکارش رو آرام روی میز پرت می کنه

_ که متاسفانه با زندگی تو گره خورده ..

دستام رو از حرص مشت می کنم

_ الان بهم ثابت شد هر چقدر هم بخوای ادا دربیاری ، باز هم خون عظیمی مهر ها توی رگاته ...
هر کاری هم بکنی نمی تونی عوضش کنی

از جام بلند میشم و قبل از اینکه جاوید چیزی بگه از اتاق بیرون می زنم . ترسم از جاوید عظیمی
مهر زیاده . توی تموم این روزهایی که گذرونده بودم خیلی خوب فهمیده بودم که نباید به یه
عظیمی مهر اعتماد کنم .

پیراهن کوتاه سرمه ای تن کرده بودم و موهای مشکی و لختم رو دم اسبی جمع کرده بودم .
عاشق جشن های بزرگ خانوادگی بودم و پایکوبی ها و بزن بکوبش . عاشق این بودم که دست
های صحرا رو بگیرم و تا آخر جشن با هم بخندیم و خوش باشیم . عاشق این بودم که ناز کنم و
نازم رو بخزند و قربون قد و بالا م برند .

لیوان شربت رو توی دستام چرخوندم و نگاهم رو چرخوندم توی جمعیت . ته قلبم مالش رفت و
هوای بودن بارید رو کرد . هوای بودن کسی که می فهمیدم آدم منه . که دلم باهاش چیزی رو
لمس می کنه که تا حالا تجربه نکرده .

هیچ وقت فکر نمی کردم توی این سن گرفتارش بشم . اون هم اینقدر اتفاقی . اون هم این همه
بدون برنامه . ولی دلم با همین یهویی بودن و بدون برنامه بودنش بود که ذوق می کرد که سرحال
می اومد .

با کفش های عروسی و تخته روی زمین ضرب گرفتیم و بی خیال ناز اومدن و رقصیدن شده بودم
به هوای بارید قلبه شده توی ذهنم . توی دلم .

به باریدی که اونقدر وسیع شده بود که نمی توانستم حتی یه لحظه هم بی خیال نگاه و حرفاش
بشم . من غرق شده بودم توی اون چشم ها و دیر بود برای اینکه یکی دستم رو بگیره و کمکم
کنه برای بیرون اومدن . خودم هم راضی بودم به این غرق شدن .

از دور نگاه سنگین میکائیل رو دیدم و اخم کردم . جام توی دستاش رو بالا آورد و تگون داد و
لبخند زد . لب هام روی هم جمع شد و حالم خراب . حالم به هم می خورد از موجودی به نام
میکائیل . از اینکه هست و باید تحملش کنم . از اینکه عزیز دردونه ی تنها خاله م و مادرمه . از
اینکه صحرا هم ورد زبانش شده میکائیل .

نمی فهمیدم این همه حس خوب به این بشر رو . این که حتی از نگاهش هم کثافت می بارید و باز هم باید این همه هوادار داشته باشه و این همه حامی دور خودش جمع کنه .

دیدمش که جامش رو زمین گذاشت و به سمت من راه کج کرد . اخم کردم و حواسم رو دادم پی لیوان توی دستام .

به چند ثانیه نکشید که کنارم ایستاد . دستش رو دور شونه م انداخت و آروم زیر گوشم گفت :

__ چطوری دختر خاله ؟

شونه م رو محکم تگون دادم . حس سوزش می کردم روی شونه م . حس اینکه کاش این شونه ها لخت نبودند تا اینقدر مستقیم دست های میکائیل رو لمس کنند .

لب هام رو محکم به هم فشار دادم و غر زدم :

__ به تو ربطی نداره ...

میکائیل پوزخند زد و دستش رو جمع کرد :

__ چه بد اخلاق و عصیانگر

راهم رو کج کردم :

__ من باید برم ...

دستم کشیده شد و صدای میکائیل توی گوشم نشست :

__ باهات کار دارم دختر خاله ... کجا با این عجله ؟...

نگام رو از نگاه سنگینش گرفتم . لب زدم :

__ بهتر زود تر کارت رو بگی ...

میکائیل دستم رو محکم فشار داد و با دست دیگه ش چونه م رو بالا آورد :

__ می دونی که بدجور می خوامت ؟

قلبم محکم زد به سینه م . از هیجان نه . از ترس . یه چیزی توی نگاه میکائیل بود که مو رو به تنم راست می کرد . که قلبم رو مچاله می کرد از وحشت . که برخلاف دوستت دارمی که از بارید شنیده بودم این دوستت دارم و این جمله حالم رو خراب می کرد .

آب دهنم رو قورت دادم و گلوم سوخت از این همه خشکی .

میکائیل دستش رو نوازشگرانه روی گونه م کشید و آروم گفت :

_ چرا ترسیدی دختر خاله ؟... اینکه من دوستت دارم ترس داره ؟

پلک زدم و بغض کردم و نتونستم لب بزنم و حرف هام رو بگویم توی سرش . میکائیل سواستفاده کرد از مکث طولانیم :

_ اگه راضی باشی من به مامان میگم با خاله حرف بزنه . از همین الان هم مطمئنم که اون ها حتما قبول می کنند . یعنی یه جورایی مادرت قبلا هم به مامان گفته بود که دوست داره من دامادش بشم .

آب دهنش رو پر ذوق قورت داد و ادامه داد :

_ فقط دوست داشتم قبلش با خودت حرف بزنم

تکون نخوردم . مات نگاه میکائیل و دهنی شدم که تند تند باز و بسته می شد و داستان می گفت برای صهبا . صهبایی که یه بغض قلبه چسبیده بود بیخ گلوش . که رهانش نمی کرد این بغض . که نمی داشت راحت نفس بکشه . که حتی حرف بزنه .

دستام رو مشت کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفس کشیدم . چند تا نفس عمیق پشت سر هم . نباید می داشتم میکائیل با خیال خوش از پیشم بره .

می دونستم که حرف هاش واقعیت داره . که اگه مادر بفهمه که میکائیل، نازپرورده خواهرش ، یکی از دختر هاش رو می خواد حتما پیشکشش می کنه .

چشم ها رو باز کردم و نگام مات لبخند کش اومده ی میکائیل شد . نمی تونستم منکر جذابیت و صلابتش بشم . ولی نمی تونستم منکر این هم بشم که یه آدم هرز به تموم معناست . که به عشقش اعتباری نیست . که همیشه روش حساب کرد . این چشم های سبز داد می زد که تهشون

وفا و محبت نیست . برخلاف چشم های باربد . چشم هایی که پشت اون همه شیطنتشون می تونستی یه دنیا عشق رو ببینی . یه دنیا حس بودن و موندن رو .

حس بودن باربد، قوت داد به زبون صهبا و لب زدم و حرف زدم و به هم بافتم :

_ بهتره بی خیال من بشی پسر خاله ... من و تو هیچ جوهره به درد هم نمی خوریم . من فقط شونزده سالمه ... در ضمن بر خلاف تو ، من هیچ علاقه ای به تو ندارم ... بهتره بری و روی یکی دیگه سرمایه گذاری کنی ...

لبخند کش اومده ی میکائیل جمع شد و نگاهش ترسناک تر . دستم رو با حرص فشار داد و لحنش رو پرغضب نثارم کرد :

_ می فهمی چی میگم ؟....

سر تکون دادم :

_ شاید این درست ترین حرف تموم عمرم باشه

پوزخند میکائیل ترس توی دلم رو وسیع تر کرد :

_ دختر کوچولو ... خیال کردی من منتظر نظر تو ام . بهتره بری و منتظر بشینی که نزدیکه اون روزی که میام سراغتو یه حلقه می کنم دستت . درست توی انگشت دوم دست چپت

دستام مشت شدند و دندون هام روی هم رقصیدند :

_ تو هیچ غلطی نمی کنی ...

میکائیل دندون روی هم سایید:

_ فکر کردی می خوام چی کار کنی ؟... به اون پسر بچه هه که باهاش می پری بگی بیاد سراغت ... بسه صهبا ... فکر می کردم بزرگ تر از این حرفایی ...

قلبم از حرکت ایستاد از حرف مرد رو به روم . حتی فکرش هم نمی کردم که آدم رو به روم تا این حد مشتش پره و اینقدر مشت من خالی ولی کم نیاوردم . با وجود ترسی که لونه کرده بود توی جونم کم نیاوردم و لب زدم :

_ شده هر کاری می کنم ... برو برای یکی شاخ و شونه بکش که برای حرف تره خرد کنه ..دکتر میکائیل زارع

پشتم رو به میکائیل کردم و دستم رو پر حرص از دستش بیرون کشیدم . صداش رو پر حرص و پر غضب از پشت سر شنیدم :

_ توی دنیا یافت نشده چیزی که من بخوام و مال من نشه

صدای بارید توی گوشم می شینه :

_ این همه تغییر عقیده ی یهویی رو نمی فهمم

لبخند می زنم به یکی از مهمون ها و در همون حال میگم :

_ کی گفته یهویی بوده ؟...

بارید کمر خم می کنه برای یه مهمون تازه وارد و ادامه میده :

_ تا وقتی یادمه نه سر کردن روسری برات مهم بود نه خم و راست شدن در برابر خدا ...

برمی گردم به سمتش . نگام توی نگاش قفل میشه :

_ این حس خوب و این اعتقاد رو مدیون وجود امیر حسام ام ...

خشک شدن بارید رو می بینم و بی خیال بر می گردم و با یکی از اقوام مادری روبوسی می کنم . اما بارید همونطور می مونه و تکون نمی خوره . می فهمم ضربه کاری ست . می فهمم درد داشته ولی دلم خنک نمیشه . خوشحال نمی شم از این ضربه . فحش میدم به قلب احمقم . به این اینکه کینه رو بزرگ نمی کنه و پرورش نمی ده . که زود یادش می ره خیلی چیز ها .

بارید به خود اومده ، دستم رو محکم می گیره و در گوشم زمزمه می کنه :

_ هر چقدر تو خوب شدی من کثیف تر شدم ... کاش منم یه امیر حسام داشتم که از این ورطه می کشیدم بیرون

بر می گردم به سمتش . لبخند می زنه :

_ من برای برگشتن به اون چیزی که بودم ، از همون چیزی که من رو به اون حال در آورده بود کمک گرفتم

سیب گلویش حرکت می کنه و من بغضی رو می بینم که سر سخترانه تلاش می کنه برای پنهون کردنش . ذهنم این روز ها مشغول سواله . مشغول بی قراری برای پرسیدن فقط یه سوال : " چرا رفتی ؟ "

و صدای ذهنم رو خفه می کنم و اجازه نمی دم دم بزنه . نمی خوام برگردم به گذشته . نمی خوام فکر کنم به بخشیدن . نمی خوام فکر کنم که باربد برام مهمه یا نه ؟ می دونم اگه حتی اجازه بدم این فکر کمی توی ذهنم پر سه بزنه ، مسری میشه و عاقبتش میشه بیمار شدن تموم حجم مغزم با این فکر .

باربد نگاهش رو روی شال سفید روی سرم میندازه و همونطور میگو :

_ تا حالا توی تموم عمر سی و یک ساله م عروس روسری به سر ندیده بودم و هیچ وقت فکر نمی کردم عروس خودم اولین نفر باشه

لبخند عمیقی می زنه :

_ راستش ... زیاد هم بدم نمیاد ... اینکه جز من کسی حق دیدن اون موها رو نداره حال خوبی داره ...

سر می گردونم از نگاه مشتاقش :

_ تو هم قرار نیست ببینی ... اونقدر سعی نکن عادی باشی ...

زل می زنم به زن ها و مرد هایی که شادمان می رقصند :

_ من فرق کردم ... تو هم

باربد مکث می کنه و صدای نفس عمیقش رو می شنوم . می دونم که خیلی تحمل کرده . می دونم که خیلی تاب آورده . آدمی مثل اون امکان نداره این همه صبر به خرج بده و لب بگزه و هیچی نگه .

این قضیه به جای اینکه دلم رو قرص کنه ، بی پرواترم می کنه . می دونم که باربد کم میاره . می دونم که طاقت نمیاره و یه روز تلافی همه ی این طعنه ها رو یه باره سرم در میاره .

نگام روی جاوید می مونه و نگاه موشکافانه ش روی صهبا و بارید . دست بارید رو محکم فشار میدم و خودم رو بهش نزدیک می کنم . دوست ندارم فضولی های جاوید کار دستم بده .
بارید متعجب می چرخه و مسبب این محبت یهویی رو شناسایی می کنه . خودش رو کنار می کنه و بالاخره غر می زنه :

_ فکر می کنم باید یادت باشه که چقدر از محبت زورکی بدم میاد ؟

دستم رو رها نمی کنم :

_ فکر کردی قراره من بهت چی بدم ؟... محبت واقعی ؟...

بارید سرش رو می گردونه و از جاش بلند میشه . دستم کشیده میشه از این همه شتابش برای دور شدن . قلبم تالاپ به سینه می زنه و دندون هام روی هم کشیده میشه . نمی فهمم خوشحالم از بودنش یا نه . نمی فهمم باید بیرسم برای چی اینجاست یا نه . نمی فهمم باید دلیل رفتنش رو بیرسم یا نه ...

جای خالی بارید رو ساره پر می کنه . ساره ی بی جونی که به خاطر من این یه ساعت آخر مراسم عروسی صهبا رو منور کرده بود به بودنش ... به حمایتش ...

ساره ی رنگ پریده دستم رو می گیره و آروم چشمم می دوزه به باریدی که به دیوار تکیه داده و پا می کوبه به دیوار:

_ فکر نمی کنی داری زیادی تند می ری صهبا ؟

مثل بچه ها لب می چینم :

_ حق ندارم ؟

ساره : مشکل تو اینه که همیشه فکر می کنی حق داری ، چرا به جای حرف زدن چسبیدی به رد و بدل کردن طعنه ؟... صهبا یه جایی می رسه که ازین کینه ی الکی پشیمون میشی ... درست شدی مثل هشت سال پیش ... اون موقع هم همین کینه روزگارت رو سیاه کرد ... همین کینه به جونت افتاد و کردت دختری که بیشتر از قبل ورد کلام عام و خاص شد ... یادت نیست چقدر بهت گفتم نکن ... تند نرو ...؟

سرم رو پایین می ندازم :

_ این فرق داره ... مسبب تموم بدبختی هام جلوی رومه و تو ازم می خوای من چی کار کنم ؟

ساره پلک می زنه :

_ فقط یه ذره به این فکر کنه که شاید تو هم این وسط تقصیری گردن داشتی ...

لبم رو می گزم و نگاه از چشم های آبی ساره می گیرم :

_ تو همیشه دوست داری بگی من اشتباه می کنم و خودتی که داری درست میگی

دستم رو مشت می کنم :

_ ساره دیگه دوست ندارم از باربد چیزی بگی ... کینه ی من به باربد شتریه ... با حرفای تو هم

هیچی عوض نمیشه .. فقط من عصبی تر می شم ... فقط کینه م به باربد بیشتر میشه ...

ساره سر تکون میده از تاسف :

_ هیچ وقت عوض نمیشی ... همیشه همین قدر کله شقی

صدای باربد اجازه ی جواب رو ازم می گیره . سر بلند می کنم و نگاه آتیش گرفته م رو می دوزم

توی چشماش . بی خیال نگاه من حواسش رو میده به ساره :

_ ساره ، تو آرشام رو ندیدی ؟... این پسر قرار بود امشب ساق دوش من باشه ؟

ساره لبخند می زنه و از جای باربد بلند میشه . دوست دارم صداش بزخم و بگم نرو ولی صداش

خفه م می کنه :

_ آرشام دوست توئه .. از من سراغش رو می گیری ؟....

باربد شیطون می خنده :

_ والا این روزا سرش یه جای دیگه گرم شده

چشمکی می زنه و ساره کوتاه می خنده :

_ قراره آخر شب بیاد برای عذر خواهی ... نتونست که بیاد ...

باربد ابرو بالا میندازه :

_ گفتم که ... تو بهتر از من ازین پسره با خبری

ساره باز هم می خنده و به جای بارید اشاره می کنه :

_ شرمنده جات رو گرفتم ... بیا بشین که خانومت بد هواتو کرده ...

ساره لبخند می زنه و دور میشه و من پوزخند به لب به رفتنش نگاه می کنم . نمی فهمم این همه اصرارش رو برای خوب بودن من با بارید و دوری کردن خودش از آرشام . آرشام برام از دوویدن هاش برای راضی کردن ساره برای ازدواج گفته بود . از "نه" گفتن های ساره گفته بود ...

بارید دوباره کنارم جا می گیره و حرف نمی زنه . حرف نمی زنه و این مراسم مسخره با نگاه های طعنه آمیز میکائیل و نگاه های زیرکانه ی جاوید ته می کشه .

من می مونم و پسر شیطون دوازده سال پیش . مرد قدکشیده امروز .

من می مونم و بارید و یه خونه ی سیصد متری توی یکی از کوچه پس کوچه های زعفرانیه .

خونه ای که می دونم جایی ایه که بارید توش بزرگ شده . قد کشیده و الفبا یاد گرفته . که بارید بوده و پدرش و مادرش .

که نازپرورده و تک پسر بزرگ شده .

لباس های سفید تنم سنگین نیستند . اذیت نمی کنند . موهای تافت زده ی جمع شده ای هم ندارم که درگیر باشم برای باز کردنشون .

اما منتظرم . منتظر برای توضیح . برای شرح نقشه ی این خونه .

بارید کراواتش رو شل می کنه و کت مشکیش رو از تن در میاره . هرچقدر اون شبیه داماد هاست ، من فاصله دارم با یه عروس .

به سمتش می رم و قبل از این که غر بزوم زبون باز می کنه :

_ وسایلت توی اتاق سومه ...

دستش رو به سمت بالای پله ها دراز می کنه و اتاق سوم رو با انگشت هم بهم نشون میده . هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که محکم میگه :

_ صهبا یه خواهش دارم ازت ؟

بر می گردم به سمتش . اخماش توی همه و بیش از همیشه خسته ست . سر تکون میدم :

_ میشنوم ...

چشم های میشیش رو می دوزه توی چشم هام . از این نگاه ، دلخور بودم . کینه داشتم . زخم داشتم :

_ امیدوارم هر روز توی این خونه جنگ اعصاب نداشته باشیم ...

نمی دارم دهانش از جنییدن بایسته ، عجله می کنم و حرف می زنم :

_ اتفاقا این خواسته ی منم هست ...

پوزخند تلخی می زنه :

_ یادت نره که تو زن منی ... نمی خوام این رو هم هر روز بهت یاد آوری کنم

شونه بالا میندازم :

_ چی ازم می خوای ؟

باربد چشم می دوزه توی چشم هام :

_ ازت می خوام منطقی باشی ... ازت می خوام این کینه رو بندازی دور .. ازت می خوام باهام رو

راست باشی ... با خودت رو راست باشی ...

نزدیک تر میشه و من عقب نمی کشم :

_ می خوام یادت نره ، به وجودم نیاز داری ...

لب هام روی هم فشار می دم . منتظرم که باز هم حرف بزنه . ولی ساکت میشه و راه اتاق رو پیش می گیره .

جمله ی آخر باربد یه سیلی میشه روی صورتم . که سرخ می شه و می سوزه . که بهم می فهمونه منم محتاجشم . منم به وجودش نیاز دارم .

لجم می گیره از حرفش . از حرفی که به رخم می کشه .

دستام رو مشت می کنم و تگون می خورم و به سمت اتاق سوم می رم و با تموم تعجب باربد رو هم همونجا می بینم .

باربد پیرهن سفیدش رو با تی شرت خاکستری عوض کرده و دست زیر سر گذاشته روی تخت دراز کشیده و من مات تخت دو نفره و گل سرخ کنار تختم .

قدم جلو می دارم . باربد چشم می چرخونه به سمتم و لبخند می زنه :

_ لباس هات توی کمده ...

بی توجه به نگاهش قدم بر می دارم و به سمت کمد می رم . زیر نگاهش آب می شم . زیر نگاهش چیزی ازم نمی مونه .

در کمد رو باز می کنم و یه دست لباس صورتی بر می دارم و بی حرف و بی بحث از اتاق بیرون می زنم . کششش رو ندارم . کشش اینکه یکی من بگم و دوتا باربد تحویل بده .

در رو پشت سر می بندم و صدای باربد بلند نمیشه . توقع زیادی داره از صهبای زخم خورده . توقع زیادی داره .

دستم رو روی قلبم می دارم و نگاهم پی بخیه های روی دستم می ره . نمی خوام بغض کنم ولی همیشه . بهم گوش نمیده و یورش میاره . به سمت یکی دیگه از اتاق ها می رم و در رو باز می کنم .

تخت یه نفره .

من عجین شده م با تخت یه نفره . لباس ها رو عوض می کنم و لم میدم روی تخت و فکر می کنم و می چینم و به آدمی فکر می کنم که اونور دیوار اتاقم روی یه تخت دو نفره خوابیده .

دست می کشم روی لب هام و بغضم رو محکم تر قورت می دم . واقعا ارزشش رو داشت ؟...

این عذابی که نصیبم شده بودم ارزشش رو داشت ؟... ارزش بودن پرنیا رو ... ارزش داشتن بچه ی امیر حسام رو ؟.

شاید هم داشتم تاوان پس می دادم . تاوان اشک های بهار رو . اشک هایی که بهار تمجید ریخته به هوای نبودن همسرش . به خاطر خیانت همسرش .

که مسببش من بودم . که با اون همه ادعای خوب شدنم باز هم خراب کرده بودم .

از جا بلند میشم و وضو می گیرم و قامت می بندم و اشک می ریزم و آیه می خونم .

اشک می ریزم و توبه می کنم و کمک می خوام .

نمی دونم این چندمین توبه ست که به زبون میارم و می شکتم و ...

ولی نا امید نمیشم . از وجود و بودنش ناامید نمیشم . این خاصیت خدای امیر حسامه . خدای صهبا

.

سرم روی سجاده ست که صدای نالون همسایه ی دیوار به دیوارم بلند میشه . چشم باز می کنم و بدنم رو کش می دهم از این همه سکون .

با همون چادر رنگی سفید از اتاق بیرون می زنم و حواسم پی در باز اتاقش می مونه . می بینمش . روی تخت پشت به من نشسته .

قلبم به سینه می زنه و چادر توی دست هام مشت میشه .

چشم نمی گیرم و خیره ی قامت خمیده ش روی گیتاری میشم که نمی بینمش .

اب دهن خشک شده م رو قورت میدم . سوزش چشمم حالم رو خراب می کنه .

صدای مرد خمیده بلند میشه . خودم رو تگون میدم برای فرار از این ورطه ولی نمی تونم . بدنم سنگین به زمین چسبیده و نگاهم قصد چرخیدن نداره از قامت مرد .

صدا بلندتر میشه و قلب محکم تر می کوبه :

_ کجا گمت کردم تو این شب جاری

هنوز می خوابم ، هنوز بیداری

هنوز خوشبینی به سبزی فردا

کجا گمت کردم کجای این دنیا

طاقت نمیارم . زانو می زنم

_ ما اهل هم بودیم ، هم شب و هم فانوس

کجا گمت کردم ، کجای این کابوس

پشت کدوم ابر بارونی پاییز

کجای این حق این گریه ی یک ریز

اهل هم بودیم؟... خیلی . اونقدری که اگه من دلم می گرفت می دونستم اونم دلش گرفته .
اونقدری که هنوز هم به هوای قول قدیم فقط توی همون لیوان نسکافه می خورم . اونقدری که
یادم نرفته وقتی دلخوره خواب راه نمیاره به چشماش ... اونقدری که می دونم تا مطمئن نشه یه
حس دو طرفه نیست حتی به خودش اجازه ی حرف زدن هم نمیده اونقدری که می دونم بی
صدا می خنده و لب های چفت شده ش رو باز نمی کنه ... که می دونم طعم مورد علاقه ش
نسکافه ست و رنگ مورد علاقه ش قرمز ... که می دونم هیچی به اندازه دروغ اذیتش نمی کنه
..... که.....

_ شاید که بر گردی ، شاید که پیدا شی

شاید که آغازی در انتها باشی

تمام دیروز و پی تو می گردم

کجا گمم کردی ، کجا گمت کردم

شاید؟.... نمی دونم . همه ی محاسباتم به هم ریخت . تموم اعتقاداتم ویرون شد . با رفتنش . با
نموندنش ... و چیزی نموند .. چیزی نموند از اون همه اهل بودن . اون همه بودن .
کجا گم شد؟... کجا گم شدم؟... کجا راه کج کرد و دیگه برنگشت تا پشت سرش رو ببینه؟....
قطره اشک روی گونه م رو با حرص پاک می کنم و از جا بلند میشم . نباید می داشتم دوباره به
روز های نحس دیروز برگردم ...
فصل هشتم :

دیدن دوباره ی این آدم ، خیلی حس ها رو سهم قلبم می کنه . نمی دونم باید خوشحال باشم از
دیدنش یا ناراحت. حق داره . یه حق گنده که روی دوشم سنگینی می کنه و هنوز نتونستم
جبرانش کنم . نتونستم جواب محبتش رو بدم .
دیدنش اما ، روزای دیروز رو یادم میاره . روزایی که می دوئم برای فرار از شون . برای دور شدن
از شون .
دستم رو با محبت فشار میدم و اشاره می کنه به صندلی رو به میزش .

نمی تونم با دیدنش لبخند نزیم . لبخندم کش میاد و خودم لم میدم روی راحتی سبز رنگ .
نگاهش خندون روی چشم هام می چرخه و میگه :

_ چه خبر از سپنتا ؟ الان دیگه باید حسابی بزرگ شده باشه ...

پلک می زنم و بغضم رو خفه می کنم . :

_ حسابی اقا شده ...

چشم هاش غمگین میشه :

_ هنوز بهش نگفتین ؟

خیره میشم به سرامیک های کرم ته سالن و چشم های میشی توی ذهنم تکرار میشه . حق سپنتا
بیشتر از داشتن صهبا بود . بیشتر از دونستن گذشته ی صهبا . کوتاه نیما . ادامه میده :

_ یه روز میرسه که حس مادرانه ت اجازه نمیده سکوت کنی ... یه روز می رسه که دیر میشه صهبا
... دیر میشه برای حرف زدن ...

سرم رو بالا می گیرم :

_ سپنتا مال من نیست ... من حقی ندارم ... باربد هم حقی نداره ...

پلک می زنم و اشک رد گونه م رو می گیره :

_ هیچ وقت نباید بفهمه ... اگه بفهمه چی ازش می مونه ؟

سرش رو تکون میده :

_ نمیدونم . شاید هم تو درست می گی ... شاید ...

لبخند می زنم و بغض رو می پیچونم و میذارم کنج دلم .

حواسم پی لبخند روی لب های بیتا می مونه . عشق روزهای گذشته ی پدرم و هم کلاسی دوران
دانشکده ش .

حواسم پی این می مونه که این اسم ، این عظیمی مهر بودن چقدر می تونه عذاب آور باشه . چقدر
می تونه باعث جدایی دو تا آدم از همدیگه بشه . چی طور می تونه بلرزونه و ویرون کنه .

حواسم پی بیتا می مونه . متخصص زنان و زایمان . کسی که سپنتا رو توی دستام گذاشت و لب باز نکرد برای گفتن حرف های نون و آب دار پشت سر دختر رقیبش .

که چقدر خوب بود و چقدر عاشق . که عاشقی پیشه ش بود نه حس خاصش به یه نفر . که یه برگه نوشت و نام مادر رو به جای صهبا کرد ، مریم ، مادر صهبا ...

که پدر صهبا شد ، پدر سپنتا و مادر صهبا شد ، مادر سپنتا ...

که مادر سپنتا شد خواهرش ... شد کسی که حقی نداشت . که پسرش رو نمی خواست . که از سپنتای چشم میشیش متنفر بود .

بغضم رو قورت می دم و حواسم پی پرنیا می ره . نمی خواستم پرنیا رو هم از دست بدم . می خواستم برای خودم داشته باشمش . می خواستم بزرگش کنم و موهایش رو دو گوش ببندم .

رو به بیتا می کنم و لب می زنم :

_ به کمکت احتیاج دارم بیتا

بیتا لبخند همیشگیش رو جمع می کنه و نگران میشه . ترس نگاهش مو رو به تنم سیخ می کنه :

_ من حامله ام

نگاه بیتا نگران تر میشه و عجله می کنم برای حرف زدن :

_ نمی دونم خبرت بهش رسیده یا نه ، چند روزه که ازدواج کردم

اب دهنم رو قورت میدم . برام سخته دروغ گفتن به بیتا . :

_ دو و ماه و نیمه که حامله م

بیتا سکوت می کنه :

_ کمکم کن ... می خوام این دفعه مادر درستی باشم ... خوب باشم ...

بیتا بی لبخند لب می زنه :

_ بچه از شوهر ته ؟

سرم رو پایین می ندازم . نمی خوام این ریسک رو قبول کنم که آدم های بیشتری حقیقت رو بدوند . پلک می زنم :

_ اوهوم

لبخند بیتا دوباره جا خوش می کنه روی لب هاش :

_ حالا اسم این داماد خوشبخت چیه ؟

شونه بالا می ندازم و بی خیال نگاه شاد بیتا لب می زنم :

_ باربد ...

لبخند کش اومده ش مچاله میشه و جاش یه دهن کجی می مونه . یه مردمک گشاد شده و یه سوال بزرگ توی چشم های قهوه ای رنگ بیتا .

سکوت می کنهو حرف نمی چینه برای گفتن . سکوت می کنه به هوای هضم اسمی که شنیده . هضم فکری که قلبه شده توی ذهنش .

می فهمم که دسته ی فنجونش رو فشار میده . می فهمم که به حال صهبای فریب خورده افسوس می خوره . می فهمم که ته دلش می ناله : " هنوزم بچه ست و با دو تا حرف خامش شده "

می فهمم و لب نمی زنم . می فهمم و سکوت می کنه و هیچی نمی گه . حرفی نمی مونه برای گفتن . حرفی نمی دارم برای گفتن .

آزمایش می نویسه و سونوگرافی نسخه می کنه و گیر نمی ده به ژن های پرنیا ی توی رحمم . به اینکه سر و کله ی این ژن ها از کجا پیدا شده .

می فهمم می خواد بپرسه . می فهمم ته نگاش سواله . می فهمم یه "چرای" بزرگ نقش بسته توی مردمک چشماش ... ولی هیچی نمی گه . شاید می ترسه . شاید وحشت داره .

نمی دونم و نمی خوام فکر کنم . ذهنم درگیره . درگیره بودن باربد ، بودن پرنیا ، بودن سپنتا و نبودن امیر حسام

*****یه وقت هایی هم می شود که هی پشت سر هم بد میاری . بی وقفه . انگار اصلا حواس هیچ کس به تو نیست . که یه گوشه نشسته ای و اشک می ریزی و می نالی و بدی ها پشت سر هم هجوم می آورند .

روی تخت دراز کشیده و نوزاد صورتی رنگ رو توی بغلش گرفته و هی حس حسادته که یه گوشه ی قلبم فریاد می زنه . نمی خوام باشه . نمی خوام این حس لعنتی گوشه ی قلبم جا خوش کنه ، ولی نمیشه . دست خودم نیست . می دونم غبطه نیست ، می دونم تحسین نیست . این حس دقیقا حسادته . حسادت به صحرا و حالی که الان داره . به مادری که یه دختر کوچولو رو توی بغلش کشیده و تنها دغدغه ش شده انتخاب بین دو اسم . که هاله بهتر به نوزاد پنجاه سانتی توی بغلش میاد یا تینا ...

پوزخند می زنم و چشم می گیرم از صحنه ی رو به روم . از کلنجار میکائیل با صحرا برای بغل گرفتن کوچولو ی صورتی رنگ .

دستم فشرده میشه و نگاهم مات قد بلند کنارم می مونه . لبخند می زنه و می خواد با چشم هاش دلگرم کنه . اینکه هنوز هم اینقدر براش رو ام اذیت می کنه . اینکه هنوز هم با یه نگاه می تونه بفهمه توی عمق ذهنم چی می گذره لهم می کنه .

اب دهنم رو قورت میدم و نگام مصر میشه برای دید زدن صحرای تازه مادر شده و خندون . به پدر و مادر که می خندند و خوش حالند و می بالند به دختر بزرگ و دندون پزشکشون .

به سپنتا که می چرخه دور نوزاد صورتی و ادای دایی ها رو در میاره و اصرار داره برای اینکه نوزاد پنجاه سانتی حرف بزنه و دایی صداش کنه . به میکائیل که مصره یه قاشق سوپ رو به زور به خورد صحرا بده .

به اینکه جز قد بلند کنارم کسی حواسش به صهبا نیست . کسی حواسش پی نگاه گریونش نیست .

از پشت میز بلند میشم و حواس باربد باز پی بشقاب دست نخوردم می مونه :

_ هیچ چی نخوردی صهبا ...

دستم رو می گیره و اصرار می کنه برای نشستن . سر تگون میدم :

_ میل ندارم باربد

چشم هاش رو خیره ی صورتم می کنه :

_ بشین

لب بر می چینم و جا خوش می کنم روی صندلی کنار باربد و قد بلندم لقمه می کنه و توی دهنم می ذاره .

نمی خوام ولی همیشه . این روز ها بیشتر از همیشه دلم محبت می خواد . دلم دیده شدن می خواد . دلم حواس جمعی می خواد که فقط پی من باشه .

شاید به خاطر پرنیای توی رحمم بود . شاید هم برگشتن آدم کنارم . کسی که هنوز که هنوزه دارم می جنگم برای نادیدنش . برای کنار گذاشتنش .

باربد لب می زنه و تلاش می کنه برای دور کردن حواس من از تراژدی رو به روم . تلاش می کنه و حرف می زنه و حواسش رو فقط پی من میده . پی صهبایی که عجیب این روز ها دلش گدایی محبت می کنه :

_ امشب رو بمونیم اینجا یا بریم خونه ؟

شونه بالا می ندازم . :

_ بریم ...

باربد: نمی خوام مرخصی بگیری ؟...

_ شاید ... ساره این روزا حالش خیلی خوب نیست ... می خوام بیشتر کنارش باشم ...

باربد لبخند می زنه :

_ آرشام هنوزم نتونسته راضیش کنه ...

نگام رو می دوزم توی چشماش :

_ ساره فرق داره با من ... هر چقدر من احمقم و ساده و احساساتی ام ... ساره منطقی و عاقله ...
فرق داره با من ...

باربد نفسش رو پر صدا بیرون می فرسته . طعنه ی کلامم رو می گیره . تمیز تر از چیزی که می خواستم تحویلش بدم . تمیز تر از چیزی که توی ذهنم جولون میده .

مبارزه ی توی ذهنم چون رو از تنم می گیره . مبارزه برای نادیده گرفتن بارید . نمی خواستم از یه لونه دو بار گزیده شم . نمی خواستم از یه آدم دو بار ضربه بخورم .

مادرم خندونه و شاد و برخلاف همیشه یه بوسه می نشونه روی پیشونیم و من و بارید رو راهی می کنه .

بوسه ی ناگهانیاش برام حکم عذاب رو داره . خوشحالم نمی کنه ، رنج رو نصیبم می کنه . رنج این که این یه ذره مهربونی هم به خاطر صحرا و خوب بودنش . که سهم من نیست .

بارید کلید می ندازه و در رو باز می کنه و مثل همیشه می ایسته برای من . سر پایین می ندازم و وارد خونه میشم .

حالم از همیشه داغون تره . حالم از تموم روز های امروزم داغون تره . داغونه و نیاز داره به یه شونه ی محکم که سرش رو روش بذاره و زار بزنه و حرف بزنه و این همه عقده و حسادت رو دور بریزه .

لباس عوض کرده روی تخت یه نفره میشینم و خیره میشم به کتابخونه ی پر از کتاب رو به روم . حواسم رو می گیرم از فکر امیر حسام . باید فکرم رو می گرفتم از اون . شاید خیلی وقت پیش . شاید روز های خیلی دور .

شاید اگه فاصله می گرفتم و دور می شدم ، مات دیوار رو به روم نبودم .

سرم رو تکیه می دم و نگاه از دیوار رو به روم می گیرم . در زده میشه و بی مکث قامت بلندی نقش می بنده توی چار چوب در .

سرش رو پایین انداخته و نگاهش یه جایی روی زمین زیر پاش رو می گرده . بغض می کنم و اشک می چکه روی گونه م . این روز ها هیچ کدوم از خواسته هام اجرا نمی شد . نمی شد که بغض نکنم ، نمی شد که اشک نریزم .

بارید سر بلند می کنه و حواسش پی اشک روی گونه ی صهبا می مونه . نگرونی توی چشمش خیمه می زنه و ثابت می مونه و جم نمی خوره و صهبا خیره میشه به قامت پوشیده شده توی شلوار ورزشی سرمه ای و تی شرت سفید تنش .

سرم رو پایین می ندازم و انگشت ها رو فشار میدم روی چشم های بی پروایی که نمی فهمند الان وقت اشک ریختن نیست . الان وقت برون گرا بودن نیست .

فشار میدم و درد می پیچه توی چشم هام و صدای قد بلند توی چارچوب در بلند میشه :

_ نکن صهبا ...

دست هام شل می شنند و چشم ها وقت گیر میارند برای اشک ریختن . صدای قدم هاش رو می شنوم و صدای جیر جیر تخت چوبی .

چشم باز نمی کنم . نمی خوام این رویا رو ویرون کنم . نمی خوام این رو از خودم محروم کنم .

دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و اشک ها رو دونه به دونه از روی گونه م پاک می کنه . اشک ها از این نوازش خوششون میاد و بیشتر از قبل سرازیر می شنند به هوای نوازش بیشتر .

یه چیزی توی سینه م بی قراری می کنه و می سوزونه و خاکستر می کنه . یه چیزی که خیلی وقته فکر کردم خاکش کردم . خیلی وقته فکر کردم که دیگه حواسم پی اش نمی ره .

دست دور کمرم محکم تر میشه و سرم سقوط می کنه روی شونه ی مرد قد بلند کنارم . قد بلندی که می فهمید حال صهبا بده . که هیچ چیز مثل بغل کردن و نوازش کمکش نمی کنه برای آروم شدن . برای بی قرار نبودن ...

نفس می کشم و بوی عطر رو می فرستم به عمق سینه م . بیشتر می سوزه . بیشتر آتیش می گیره . بیشتر حس گذشته رو به رخم می کشونه .

قد بلند کنارم گیره ی موهام رو باز می کنه و کمک می کنه که دراز بکشم روی تخت . پلک می زنم و می خوام که اشک بریزه ولی چشمه خشک شده . دیگه اشکی نمی مونه برای اینکه سهم دست های نوازشگر بشه .

قد بلند کنارم روی تخت دراز می کشه . دست هام رو توی دست هاش می گیره و لب می زنه و جادو می کنه :

_ نبینم دیگه اشک بریزی ..

دست ها شل می شنند و لبخند از یه جایی فرود میاره روی لب های صهبا . لبخند عمیق تر میشه و قد بلند کنار صهبا بیشتر جادو می کنه .

لبخند می زنه و پلک می زنه و نفس داغش به صورتم می خوره . سرم رو پایین می ندازم و دلم هوای درد و دل می کنه با آدم کنارم . با کسی که اهلیم بود . کسی که اهلش بودم .

ولی لب دوخته میشه و صدا بیرون نمیاد .

باربد کم طاقت میشه . سرش رو پایین می ندازه و نگاه از صورت صهبا می گیره . تفسیر می کنم و توی خاطرات گذشته دنبال معنای این حرکت می گردم و ترس میشینه کنج دلم . باربد بی دلیل سر پایین نمی ندازه و نگاه نمی گیره . می خواد بپرسه و این سوال خجالت زده و عصبیش می کنه .

دستم رو شل می کنه و زبون می کشه روی لب های خشکش :

_ می دونم وقاحت ، می دونم ته غلط بودنه ، ولی مثل خوره افتاده به جونم ، داره نابودم می کنه سرش رو بالا می گیره . نگاهش سرخه . :

_ با چند نفر هم خواب شدی ؟

یخ می کنم و لرز می گیرم . این سوال ویروم می کنه . نابودم می کنه . می خوام سکوت کنم می خوام داد بزنم . تموم سعی ام رو می کنم تا بی تفاوت باشم . بی تفاوت نسبت به سوال آدم رو به روم . اب دهنم رو قورت میدم و خیره ی چشم ها ش میشم :

_ سه نفر ... شهاب و امیر حسام و ...

طاقت نمیارم . سرم رو پایین میندازم :

_ تو ...

حرکت گلویش رو حس می کنم . مشت شدن دستش رو هم . حتی برجسته شدن رگ پیشونیش رو .

دست های مشت شده ش ، مشت می مونه و بزاق دهنم خشک میشه از فکر توی دهنم . با تموم خشکی دهنم لب می زنم و می پرسم :

_ و تو ...؟

سرش رو بالا می گیره . چشم های سرخش رو نصیب چشم هام می کنه :

_ خیلی ... نمی دونم چند نفر ... نمی دونم چقدر ... فقط می دونم اونقدری که کتیف تر از هر آدمی شدم . که حتی اسمشون رو هم یادم نیست ...

نمی دونم این بغض دوباره از کجا میاد . نمی دونم این حس حسادت از کجا میاد. نمی دونم ولی حس سوختن وجودم رو می گیره . نمی تونه باورم بشه که کسی که به پاکیش قسم می خوردم توی چشم هام زل زد و از تعدد هم خوابگی هاش میگه ...

می خوام بیشتر متنفر بشم که قد بلند کنارم نمی ذاره . لب می زنه و جمله می چینه :

_ برای فرار از فکر به یه دختر تن دادم به دختر های دیگه ... دیوانه وار و وحشیانه ... فکر می کردم جواب میده ... می خواستم انتقام بگیرم ... از همه ... نشد ... یه چیزی همیشه اشتباه بود ... توی تموم اون لحظه ها ... یه چیزی که باید می بود ولی گم شده بود ...

نگاهش رو خیره ی نگام می کنه و سیب گلولش حرکت می کنه و بلند میشه و دور میشه از صهبا . دور میشه و ذهن من روی شباهت ام به مرد قدبلند می مونه . به اینکه هر دو برای فرار از یه حس به چی تن داده بودیم . که می خواستیم چی رو به خودمون ثابت کنیم . که می خواستیم آدم بده بشیم ...

این همه دلشوره رو نمی تونستم درمون کنم . نمی تونستم باهاش کنار بیام . سخت بود بی خیال فکرای بد توی ذهنم بشم . سخت بود به اتفاقای خوب فکر کنم . سخت بود و دلم فقط قرص بودن باربد بود . دلم قرص حرفاش بود.

می ترسیدم از دستش بدم . می ترسیدم دیگه نبینمش . می ترسیدم عاقبت این همه روزای خوب بشه یه پایان تلخ .

سر چرخوندم سمت پدر روزنامه به دست . پدری که به اصرار من راضی به نشستن و منتظر شدن شده بود . پنج دقیقه دیگه مونده بود تا بشمارم و دلشوره ردیف کنم و منتظر بمونم برای امیدنش . بزاق دهنم خشک شده بود و تن لرزه دست از سرم بر نمی داشت . استرس شده بود آفت جونم . ولی نمی خواستم کم بیارم . نمی خواستم .

صدای زنگ که بلند شد چشم روی هم گذاشتم و نفس عمیق یک جایی بین نای و حلقم گیر کرد . گیر کرد و تپش قلبم سر به فلک کشید و کف دست هام شروع کرد به عرق کردن .

یه چیزی این وسط اشتباه بود . یه چیزی داشت اشتباهی پیش می رفت . این همه دل نگرونی بیخود نبود . بی دلیل نبود .

چشم باز کردم و از جا بلند شدم و کنار پدر ایستادم به امید دیدنش . با یه دسته گل قرمز و سفید و یه جعبه شیرینی .

در ورودی باز شد و قامتش با دسته گل و شیرینی توی در ظاهر شد . لبخند لرزوم نشست روی لب هام و با دیدن اخم های در همش خشک شد و از رو رفت .

وارد شد و من منتظر ادامه ی آدم ها بودم . در بسته شد و امیدم بی جواب موند .

باربد ، تنها ، گل و شیرینی به دست توی خونه ی عظیمی مهر قرار بود به چه نتیجه ای برسه ؟!!

پلک زدم و دلشوره عمق گرفت و بیشتر شد . ناامیدی مثل یرقان به جونم افتاد و تموم دلخوشی روز های قبلم در هم شکست .

می دونستم یه چیزی اشتباهه ، می دونستم یه چیزی اشتباه میشه .

باربد ، اما ، محکم و پر اخم سلام کرد و نشست و حواسش رو گرفت از طعنه ی نگاه پدر و پوزخند روی لب های مادر .

خودش رو زد به یه کوچه ی دیگه و بی خیال این همه ناامیدی پهن شده توی خونه شد . بی خیال شد و منتظر موند و لب نزد .

با اشاره ی مادر من هم نشستم و پا روی پا انداختم و مثل باربد شروع کردم به تگون دادن پاها . این سکوت ، تهش خوبی نبود . تهش خوشی نبود ...

شاید هم اشتباه رفتیم . اشتباه کردیم . ولی مجبور شدیم . مجبور به این که دست و پا بزنیم برای حفظ همدیگه . برای داشتن همدیگه .

برنامه ی خارج رفتن خانواده ی باربد ، خانواده ی رئوف و امید به تحصیل باربد توی آلمان و تهدید میکائیل ، همه اجبار شد و کوبوند .

با همه ی این ها امید به این مراسم خواستگاری سر پا نگهه داشت . امید به اینکه باربد رئوف ها رو راضی می کنه برای این مراسم . امید به اینکه صهبا راضی می کنه خانواده ی عظیمی مهر رو ...

پدر سرفه کرد و سکوت شکست و قلب من نزد . دست هام مشت شدند و نگام یه جایی روی زمین سشروع به کند و کاو کرد . : پسر جون خانواده ت کجان ؟

سر بالا کردم و نگام پی اطمینان خاطر بارید گشت ، نبود ، ندیدمش . پلک زد و درمونده نگاهم کرد . اشک قلبه شد توی چشمم و سر تکون دادم .

انگار هر دو تازه داشتیم با عمق فاجعه ی رو به رومون کنار می اومدیم . انگار تازه داشتیم اشتباه بودن این عشق رو می فهمیدیم . اشتباهی بودن این آشنایی ، این با هم بودن . شاید اگه آقای طاهری ، دایی بارید ، کوچ نمی کرد به یه ولایت دیگه ، الان بارید تنها اینجا نبود ، شاید اگه میکائیل تهدید نمی کرد و نشونه های تهدیدش رو نشون نمی داد ، شاید اگه پدر و مادر بارید بی خیال المان رفتن می شدن ، خیلی چیز ها این طوری نبود .

بارید سرفه کرد و لب هاش رو روی هم فشار داد و مثل همیشه شمرده و رسا حرف زد . طاقت نیاوردم و لبخند زدم و توی دلم قربون صدقه ی این صدا رفتم و بغض دوباره توی گلو جمع شد :

_ می دونم این مراسم متفاوت شده با اون چیزی که باید باشه ، ولی این مانع از خواستن من همیشه . من دختر شما رو دوست دارم و حاضرم هر کاری برای خوشبخت بودنش بکنم ...

پدر اما بی توجه بود به صدای بارید . حواسش پی جواب سوال خودش بود :

_ جواب سوال من رو بده پسر جون ، پدر و مادرت کجان ؟

بارید مستاصل نگاه از نگاه سرخ من گرفت :

_ اون راضی نیستند ... ولی من نمی خوام صهبا رو از دست بدم ...

پدر بی وقفه از جا بلند شد و توی چشم های میشی بارید خیره شد :

_ هر وقت با پدر و مادرت اینجا بودی ، اونوقت می تونیم با هم صحبت کنیم ... با این کارت به من و خانواده م توهین بزرگی کردی ... اقا کریم تا دم در راهنماییتون می کنه ...

پدر سر تکون داد و از پله ها بالا رفت و مادر با اخم اسمم رو صدا کرد و دنبال پدر روونه شد . نگاه بارید سرخ و عصبی به صهبایی خیره شد که دنبال دلیل می گشت برای زندگی .

اقا کریم ، باغبان و خدمتکار ، به سمت بارید رفت و اشاره کرد بلند بشه و بارید دل نمی کند از دید زدن صهبای وپرون شده .

نگاهش ترسم رو بیشتر می کرد . نگاهش نگران ترم می کرد . نگاهش رنگ و بوی نگاه آخر رو داشت .

اشک روی گونه م ، صدای بارید رو در آورد :

_ نیبم اشکتو

بغض کرده لبخند زدم . پر اشک لبخند زدم و بارید قدم جلو گذاشت و بی خیال اقا کریمی که پشت سر هم حرف می زد و دلیل می آورد برای رفتن بارید توی بغل کشیدم و بغض من بیشتر از قبل ترک برداشت . این آغوش هم بوی جدایی می داد . بوی رفتن و نبودن و نمودن . بوی پایان تلخ

صدای ضبط ماشین رو بیشتر می کنم و با پشت دست اشک روی گونه م رو پاک می کنم . دلم محکم به سینه می زنه و نفسم بیشتر از همیشه تنگ میشه .

فکر نمی کردم اینقدر دلتنگش باشم . فکر نمی کردم اینقدر محتاج دیدارش باشم . فکر نمی کردم اینقدر نبودنش داغونم کرده باشه .

اتفاقات پشت سر هم ، اومدن بارید و پرنیای توی رحمم ، نداشت فکر کنم و حالا که زنگ زده بود ، حالا که یاد من افتاده بود ، می فهمیدم که چقدر این دل تنگش شده بود و خبر نداشتم .

جلوی کافی شاپ شانلی نگه می دارم و نفسم گیر می کنه و می میرم و زنده می شم . فرمون رو محکم توی دستم می گیرم و التماس می کنم برای خوب بودن ، برای سر پا بودن و محکم بودن . برای اینکه یادم بیفته این دیدار فقط برای موردیه که بهش معرفی کردم . که به هوای همون کیس بهم زنگ زده و یادم کرده .

پیاده میشم و ماشین رو قفل می کنم و باز هم پاهام می لرزند . حسم بهش قوی تر از کلمه ست . قوی تر از هر واژه ای .

دسته ی کیف چرمم رو محکم توی مشتم می گیرم و به سمت در کافه می رم . کاش حداقل این کافه رو انتخاب نمی کرد . کافه ای که توی بیست و چار روز من رو عاشق و شیفته ش کرده بود . کافه ای که گوشه به گوشه خاطره آوار می کرد روی سرم .

در کافه رو باز می کنم و نگام توی چشمای عسلیش خیره می مونه . نگاه خیره ش منتظر روی دره و با دیدن صهبا لبخند می زنه و سر تگون می ده و اکسیژن کم میشه و نفس کم میارم .

خدا رو شکر می کنم که مسافت در کافه تا میزش کوتاهه . روی صندلی ولو میشم و نا نمی مونه برای سلام دادن و تعارف الکی .

استرسم رو می فهمه . پریشونیم رو می فهمه و سرش رو پایین می ندازه . لب می گزه و مثل همیشه آروم حرف می زنه :

_ خوبی ؟

سر تگون میدم :

_ فکر کنم .

سر بلند می کنه چشم های عسلیش سرخ میشه . سرش رو تگون میده و کلافه پرونده ی توی کیفش رو بیرون می کشه :

_ این همون موردیه که بهم معرفیشت کردی ... متاسفانه درست حدس زده بودی .. اون بچه لوسمی داره

چشم هاش غمگین میشه :

_ و خانواده ش هیچ پولی ندارند برای مداواش ... گفتم شاید دوست داشته باشی کمک کنی ...

آروم تر از قبلم و نفسم از تندی ایستاده . " این مسئله رو می تونست تلفنی بگه " میشه مته و مغزم رو سوراخ می کنه .

نگاهش حالم رو خراب می کنه و اراده م سپر می ندازه در برابر این همه حسی که توی دلم جولون میده . برای هزارمین بار توی ذهنم تکرار میشه " چرا امیر حسام سهم من نشد ؟ "

تکرار میشه و یاد بد بودنم می افتادم . یاد بده بودنم . یاد اینکه امیر حسام خوبه بود و بده بودن من رو آدم و عالم می دونستند . که نمی شد که آدم بده ی قصه با آدم خوبه یکی بشه . نمی شد آدم خوبه سهم آدم بده بشه ...

سکوت‌م کلافه ش می کنه . کم نمیارم و لب هام رو دوخته نگه می دارم و امیر حسام از فرصت استفاده می کنه و دو تا قهوه و کیک شکلاتی سفارش میده و من هنوز هم ساکت‌م .

هنوز هم نمی تونم بی خیال وسوسه ی پیدن سوال توی ذهنم بشم . کم میارم و می پرسم :

_ فقط برای همین من رو کشوندی اینجا ؟

پوزخند نمی زنه . برخلاف باربد . پوزخند توی دایره ی امیر حسام معنا نداره .

سر پایین می ندازه و نفس آه ماندش رو بیرون می فرسته . نگاهش رو از نگام می گیره و دستاش رو توی هم گره می کنه :

_ می خواستم حضوری ازدواجت رو تبریک بگم و ...

سرش رو بالا میاره :

_ و یه سوال پرسم ازت ...

منتظر نگاهش می کنم و حواسم پی باربد می مونه . می تونم بفهمم چی می خواد پرسه . می تونم بفهمم سوالش چیه . استرس میبرم به خاطر جوابی که یه سرش به اون وصله . که بهش ربط داره .

منتظر نگاهش می کنم و نمی گم پرس . نمی خوام پرسه . نمی خوام بهش دروغ بگم . ولی امیر حسام بی خیال نمیشه و می پرسه _ نمی فهمم که چرا این آدم ، آدمی که می خواد باهاش زندگیت رو تقسیم کنی ، باربده ... نمی فهمم چرا آدمیه که ازش متنفر بودی ... که مسبب بدبختی هات می دونستیش ... که تو رو رسونده بود به افسردگی و ناامیدی ... که به خاطرش حتی می خواستی جون خودت رو از دست بدی ... نمی فهمم صهبا عظیمی مهر .. تو برام روشنش کن ... برام توضیحش بده ..

بغض می کنم و اخم میشه تنها زینت صورتم . یه خشمی توی دلم لونه می کنه که دلیلش رو نمی فهمم که نمی دونم چرا باید باشه . صدام خش دار بلند میشه :

_ زندگی من به تو ربطی نداره ... دیگه ربطی نداره ... خودت هم خوب می دونی ...

مات و شوک زده خیره ی صهبای اخم کرده میشه و آب دهانش رو قورت میده و سیب گلویش حرکت می کنه . کم نمیاره و حرف می زنه :

_ صهبا حرف بزن

شیب اخم ها بیشتر میشه :

_ چی باید بگم ؟... چرا نمی داری باهاش کنار پیام ؟... با نبودنت ... چرا دوباره بهم زنگ زدی ؟...

دستم رو گرفتم سمت خودم :

_ تو که می دونی صهبا یه آدم احمقه ... که نمی فهمه نباید خوشحال بشه از زنگت ولی میشه . که نمی فهمه نباید دیگه حتی اسمت رو بیاره ولی اونقدر دلش تنگته که داره خفه میشه توی این دنیا ... تو که می دونی

امیر حسام سر پایین می ندازه و شرمندگیش صهبا رو هم شرمنده می کنه . شرمنده از حرف هایی که بی رحمانه تحویل آدم رو به روش داده . آدمی که بده نبودن الانش رو مدیون وجود اونه . که پرنیای توی شکمش رو مدیون اونه ...

سرش رو پایین می ندازه و گارسون قهوه و کیک رو می چینه و حرف تحویل میده و میره . و امیر حسام لب میزنه:

_ ببخش صهبا ...

یه جرعه از قهوه ی تلخ رو مزه می کنم و پلک می زنم :

_ منو نگاه کن امیر حسام صالحی

امیر حسام سرش رو بالا میاره و من ادامه میدم :

_ اینی که می بینی هیچ خواهان دیگه ای نداره ... کی قبول می کنه با یکی مثل صهبا زندگی کنه ؟... کسی که پشت سرش یه طومار حرفه و شناسنامه ی سفید داره ولی یه زنهکی می تونه با همچین آدمی زندگی کنه به جز کسی توی این سرنوشت بوده .. کسی که باعث شده این طومار عریض به وجود بیاد

اب دهنم رو قورت میدم :

_ من چاره ی دیگه ندارم و نداشتم ...

امیر حسام عمیق نگام می کنه :

_ پس خوشبخت باش ... کینه رو بذار کنار و زندگی کن ...

سر تکون میدم :

_ دارم همین کار رو می کنم ...

آب دهنم رو سخت قورت میدم :

_ از بهار چه خبر ؟

امیر حسام پدرانه لبخند می زنه و من فکر می کنم به اینکه چقدر پدر بودن برازنده ی امیر حسامه
..

_ بهار خیلی خوبه و من شرمنده ی این همه خوبیشم ...

سرم رو پایین میندازم :

_ اسم نی نی کوچولو رو می خواهید چی بذارین ؟

لبخند امیر حسام عمیق تر میشه و دست من روی شکمم می لغزه و دلداری میدم به پرنیا. دلداری
میدم به خاطر محروم بودن از داشتن امیر حسام . :

_ نی نی کوچولو پسره ... دوست داشتم دختر باشه ... ولی خب یه کاکل پسر داره نصیبم میشه ...
قراره اسمش رو بهار انتخاب کنه ... در به در توی نت و کتاب ها می گرده برای انتخاب اسم...

لبخند پر بغضی می زنم و دستم رو از روی شکمم بر نمی دارم . امیر حسام لبخند عمیقش رو بی
خیال نمیشه و چونه ش گرم میشه .

نگام روی ساعت می چرخه و شماره ی مریض لوسمی دار و محتاج رو از امیر حسام می گیرم و
سوار ماشین میشم .

منم لیاقت این خوشبخت بودن رو داشتم . لیاقت داشتن امیر حسام رو .

شونه بالا می ندازم و میروم به سمت بیمارستان . شش ماه مرخصی بدون حقوق گرفته بودم و
می خواستم پیش ساره بمونم و باشم .

شاید ساره کمک می کرد برای این بچه ی لوسمی دار . صهبا ی بدون حقوق که چیزی توی چنته
ش نداشت برای کمک به این بچه ...

خسته از ترافیک جلوی بیمارستان نگه می دارم و به سمت در ورودی بیمارستان می رم و هنوز پام رو توی بیمارستان نداشتیم که صدای آشنایی به اسم صدام می کنه . بر می گردم و نگام توی چشمای میشی ثابت می مونه .

قدم جلو میذاره و نگاه من پی چشم های قرمز و موهای آشفته ش میره و سوییچی که آونگ وار توی با دستش تگون میده .

این نگاه چیزای خوبی رو نصیب نمی کنه . این نگاه خبرای خوبی رو نمی خواد بهم بفهمونه .

چشم هاش رو خیره ی چشم هام می کنه و خوب می تونم رگه های قرمز توی چشمش رو ببینم . دستش رو کلافه توی موهایش می بره و پوزخند می زنه و سکوت می کنه .

این سکوت کلافه م می کنه . این سکوت حاله رو به هم می زنه . این سکوت چیزای خوبی رو یادم نمیاره .

اخم می کنم و لب می زنم :

_ چیزی شده ؟

پوزخند عمیق تر میشه و حرکت آونگ وار سوییچ سریع تر . بازوم رو محکم توی دستش می گیره و لب می زنه :

_ بهتره بریم توی ماشین و حرف بزنیم .

شونه بالا می ندازم و زود تر از اون قدم بر می دارم . دلشوره دارم و نگرانم و می دونم این معنای خوبی نداره . این نشونه ی خوبی نیست .

میونه ی راه قدم اهسته می کنم و می ایستم و حواسم پی ساره میره . بودن بارید اینجا و ساره ای که حالش از همیشه بد تره ، شاید معناهای خوبی نداره .

سر بر می گردونم و نگاه نگرونم رو توی چشم هاش می چرخونم :

_ اتفاقی برای ساره افتاده ؟

چشم هاش گشاد تر می شنند و متعجب نگام می کنه . همین برام کافیه تا بدونم فکر شوم توی ذهنم اشتباهه . که دلیل این آشفتگی بارید ، ساره نیست .

نفسم رو سخت بیرون می دم و بارید حرف می زنه :

_ ساره حالش خوبه ...

پلک می زنم از روی تایید و در ماشین رو باز می کنم و سوار میشم و بارید بی مکث پشت سرم سوار میشه .

این همه عجله ش رو نمی فهمم . این لرزش دست رو .

هنوز کاملاً نشسته که بر می گرده به سمتم و چشم هاش رو خیره ی چشم هام می کنه :

_ تا حالا کجا بودی ؟

پوزخند می زنم :

_ بیرون کار داشتیم ...

بارید بی پوزخند ، عصبی و پر اخم نگاه از نگام نمی گیره :

_ گوشیت هم که خاموشه ...

بی حوصله سر تکون میدم و دستم به سمت در میره تا از ماشین پیاده بشم که صدای بارید بلند میشه و دستم وسط راه کم میاره .:

_ بشین سر جات ...

نفس عمیقش رو می شنوم . حتی می تونم حس کنم که دستش رو روی رانش گذاشته و فشار میده و رگ های ابی دستش وقت پیدا کردند برای ابراز وجود . :

_ چرا بهم دروغ گفتی ؟... هان ؟

سرم رو برگردوندم و توی چشمای سرخس زل می زنم :

_ دروغ ؟... چی میگی ؟...

لب هاش رو روی هم فشار میده :

_ صهبا ... چرا ؟

دلَم می لرزه ازین التماس خفته توی صداش . ازین لحن صہبا گفتنش . گیج میشم و نمی فہمم .
نمی فہمم از چی حرف می زنہ . نمی فہمم چی می خواد بگہ :

_ صاف و پوست کندہ حرفت رو بزَن ... چرا اینقدر لقمہ رو دور سرت پیچ و تاب میدی ؟

باربد دست جلو میارہ و بازو هام رو محکم توی دستاش فشار میدہ . انگار کہ بہ یہ چیزی چنگ
می زنہ برای سر پا بودن . برای سقوط نکردن :

_ سپنتا سہم منہ ... مال منہ ... برای چی ازم پنهونش کردی ؟... برای چی نگفتی هست ؟...

ویرون میشم و ترک بر می دارم . پلک نمی زنم و اشکم خشک میشہ . طاقت این رو ندارم .
اکسیژن کم میشہ . هوا کم میشہ . نمی تونم جنب بخورم و حرف بزَنم .

باربد فشار دستاش رو بیشتر می کنہ و خرد شدن استخوان هام رو حس می کنم . کبودی پوستم
رو ہم :

_ من غلط کردم درست ... من بد بودم درست ... ولی حقم این نبود کہ بعد از دوازده سال بفہمم
یہ پسر یازدہ سالہ دارم ... یہ پسر یازدہ سالہ کہ الان بہ اسم برادر زنم می شناسمش ...

سوییچ رو می چرخونہ و صدای استارت بلند میشہ :

_ همین الان باید با پدِرت حرف بزَنم ... نمیذارم بودن سپنتا رو بیشتر از این ازم دریغ کنین ...

دست هام مشت میشند و دندون هام روی ہم فشرده میشہ و دستم بہ سمت سوییچ میرہ و
سوییچ رو با حرص در میارم . ماشین جلو می پرہ و داد باربد بلند میشہ :

_ سوییچ رو بدہ بہ من ...

دستم مشت میشہ و سوییچ توی دستام فشرده میشہ و تموم حرصم توی صدام جمع میشہ :

_ تو هیچ جا نمیری ... با هیچ کی ہم حرف نمی زنی

باربد پوزخند وسیعش رو تحویلیم میدہ :

_ ہم من میرم .. ہم تو باید باهام بیای ... اون بچہ حق من و توئہ .. اون پسر مونہ ...

سر تکون میدم و اشک های اومدہ تا پشت پلکم بیرون پرت میشند :

_ از کدوم حق حرف می زنی؟... کدوم حق رو به رخ خودت و من می کشونی؟... سپنتا نه حق منه ، نه تو ... تو اگه پدر بودی ، تو اگه مرد بودی ، می موندی ... سپنتا حق پدر منه ...

پشت دستم رو پر حرص روی پلکم می کشم :

_ من برای سپنتا فقط یه خواهر م و می مونم ... تو هم بهتره همون باربد بمونی ... بدون پیشوند بابا...

سرم رو پایین می ندازم . بغض داره خفه م می کنه . :

_ تو هیچی نمی دونی ... نمی دونی که سپنتا رو نمی خواستم . که ازش متنفر بودم ... یهویی و بی موقع اومد ... نا خواسته و با حس تنفر من ... هر کاری کردم که نیاد، که نباشه ... اما محکم چسبید به زندگیش و اومد ... اومد و من ازش متنفر موندم ... چون رنگ چشماش میشی بود ... چون نمی تونستم توی دستام بگیرمش ... اگه مادرم بغلش نمی کرد ... اگه بزرگش نمی کرد ... اگه سپنتا رو پسر خودش نمی کرد ... اگه پدرم ، اسم خالی پدر رو براش پر نمی کرد ... اگه با پارتی و بازی و هزار تا دروغ و دغل به همه نمی فهموند سپنتا بچه ی خودشونه ... اگه ... اگه ... اگه

دستام رو مشت می کنم و روی پاهام می کوبونم :

_ فکر می کنی چی می شد؟... هان؟... یه ننگ می چسبید روی پیشونی سپنتا ... یه ننگ خطا بودن ... اشتباهی بودن ...

دستم رو چفت یقه ی پیرهن چارخونه ش می کنم :

_ اون موقع تو کجا بودی؟... کجا بودی که حقت رو زیر پر و بالت بگیری ...

باربد خیره میشه به رو به رو :

_ اگه بهم می گفتی...

می پرم بین حرفش :

_ با چی؟... با کدوم تکنولوژی؟... چی جوری باید یه آدم رو بین این همه آدم پیدا می کردم؟... وقتی اون سر دنیا بود و من این سر دنیا ... وقتی که فرار کرده بود ... که رفته بود ...

سرم رو پایین میندازم :

_ هر کاری می خوام بکن ... برو به پدرم بگو ... به سپنتا بگو... به همه ی اهل فامیل عظیمی مهر بگو ... فقط بدون اون وقت دیگه از اینی که هست هم بیشتر ازت متنفر میشم ... که دیگه راه نمیداری برای برگشتن ...

در رو باز می کنم و پیاده میشم . تموم وجودم حرصه و تنفر و دوست دارم یه جوری این آتیش رو کم شعله کنم . دستم رو روی سقف ماشین میذارم و خم میشم :

_ آبرویی که ریخته میشه دیگه جمع نمیشه ... این رو من خوب می فهمم ... خوب حسش می کنم ... آبی که ریخت دیگه ریخته ... این آب ریخته رو مرداب نکن ...

چشم از سر خمیده و کمر خم شده ی باربد می گیرم . سوییچ رو به سمتش پرت می کنم و به سمت در بیمارستان میرم . قلبم هنوز تند می زنه و نفسم پر صدا از گلوم بیرون میاد .

قدم هام رو تند تر می کنم و به سمت اتاق ساره میرم و بدون در زدن خودم رو توی اتاق ساره پرت می کنم .

ساره جیخ آرومی می کشه و به سمتم بر می گرده و نگرون نگام می کنه . این نگاه نگرونش ، معنی داره . معنی اینکه شاید این بند رو ، ساره به اب داده .

دستش رو به لبه ی تخت می گیره و توی جاش نیم خیز میشه :

_ باربد رو دیدی ؟

سر تکون میدم به نشونه ی " آره " و ساره سر به زیر میگه :

_ اومده بود اینجا ببینی تو نیومدی یا نه ... گوشیت خاموش بوده و شب بوده و نگرون شده

بی حواس به حرف های ساره لب می زنم :

_ تو بهش گفتی ؟... آره ؟

ساره سرش رو بلند می کنه . نگاهش بد حال تر و مریض تر از همیشه ست .:

_ نمی دونستم چیزی نمی دونه ... فقط حال سپنتا رو ازش پرسیدم و

سر تکون میدم :

_ گند زدی ساره ... گند

روی تخت اضافه ی اتاق ساره دراز کشیدم و زل زدم به سقف . ساره ساکت . حرف نمی زنه . شاید هم حرفی نداره برای گفتن . خودش هم می دونه که خراب کرده . که باربد نباید می فهمیده . نباید بو می برده از وجود سپنتا نامی .

سکوت کرده و دلشوره ی من امان ازم گرفته . می ترسم . می ترسم از اینکه باربد سراغ پدرم بره و همه چی رو از اینی که هست خراب تر کنه . که پدرم باورش همیشه من حرفی نزدم و هیچ وقت دیگه حتی حاضر نمیشه اسمم رو بیاره . اسم دختری به نام صهبا .

ساره نفسش رو پر صدا بیرون می فرسته . نگران به سمتش بر می گردم و حواسم پی صورت رنگ پریده ش می مونه . توی جام نیم خیز می شم :

_ خوبی ساره ؟

ساره لبخند کم جونی می زنه . نگاهش اما نامطمئن . نگاهش اما داد می زنه صاحبشون نا نداره برای حرف زدن . که تحلیل رفته . که دیگه جونی نمونده توی وجودش .

قبل از اینکه از جام بلند بشم ، دست های ساره باز می مونه و نگاهش بی حرکت و صورتش رنگ پریده میشه و صهبا ایست می کنه .

نمی تونه از جاش تگون بخوره و حرکت کنه و یکی رو صدا کنه .

دستام رو مشت می کنم و چونه م می لرزه و جیغ می زنم . نمی فهمم چی میگم ، روی زمین میشینم و داد می زنم و کمک ، کمک می کنم .

به دقیقه نمی کشه در باز میشه و من چمپاته می زنم یه گوشه و دکتر ها و پرستار ها هجوم میارند و نگاه من پی تلاش هاشون می مونه برای برگردوندن آخرین نفری که برام مونده بود .

کسی که توی تموم سال های زندگیم کنارم بود و حسش کردم .

چونه م می لرزه و نفسم تنبلی می کنه برای بیرون اومدن . یه چیزی مثل سنگ توی گلویم گیر می کنه و تگون نمی خوره و راه نفسم بسته میشه .

دستگاه پی سی آر رو می بینم . بالا و پایین رفتن ساره رو هم و گوش تیز می کنم برای شنیدن یه جمله . " همه چی خوبه

ذهنم خالی میشه . کم میاره و هیچ فکر خوبی نمی مونه که بهش فکر کنه . تموم حجم ذهنم پر میشه از اینکه اگه ساره بره باید چی کار کنه . باید دلش به کدوم آدمی قرص باشه . که چرا ساره ی خوب باید بره و من با این همه خطا و اشتباه و مسیر عوضی باید بمونم . که باید زندگی کنم و خم به ابروم نیارم .

چشم می بندم و به دقیقه نمی کشه که یکی دست می ذاره روی شونه م و چشم ها باز می شنند و توی دوجفت چشم قهوه ای می مونه .

دستش رو روی شونه م فشار میده و دستش رو به سمت ساره می گیره و لب می زنه :

_ برگشت

همین جمله ش بسه برای اینکه راه نفسم باز بشه و بغض بزرگ توی گلوم بشکنه و اشک مهمون چشمام بشه .

اشکی که داد می زنه "خدایا عاشقتم" که زیر لب میگه "خوشحالم"

چشم هام رو می بندم و تکیه م رو میدم به دیوار پشت سرم و صدای آرشام نگران توی گوشم میشینه :

_ اینجا چه خبره ؟

فصل نهم :

نگام روی ساره وصل به سیم و دستگاه می مونه . ماسک اکسیژن روی دهنش ، نصف صورتش رو گرفته . سر می چرخونم و پر بغض به بارید نگاه می کنم . بارید با گوشه ی لب لبخند می زنه و آروم میگه :

_ چند ساعته دیگه سال تحویل میشه ... برنامه ای نداری ؟

شونه بالا می ندازم :

_ باید چی کار کنم ؟

باربد نگاهش به ساره روی تخته . به آرشامی که دست های ساره رو گرفته و زیر لب باهاش حرف می زنه و نگاه کم جون ساره یه لحظه هم ازش جدا نمیشه . دستم رو محکم توی دستاش فشار میده و زمزمه می کنه :

_ هیچ وقت اینجوری نشو ...

نگاهش هنوز مات صحنه ی رو به روشه و من پی جمله شم . دستم رو آرام از توی دستاش بیرون می کشم و حرف می زنم :

_ یه سفره ی هفت سین کوچولو برای ساره ... چطوره ؟

باربد لبخند وسیعش رو سخاوتمندانه تحویل میده و سر تگون میده :

_ بجنب که سه ساعت دیگه سال تحویل میشه ...

قدم بر می دارم و باربد کنارم جا می گیره . دلم برای روزهای گذشته تنگه . برای وقتی که باربد بود و صهبا بود و خنده روی لب هاشون بود . که به هیچی جز بودن با هم فکر نمی کردند . که همه چی رو کنار می زدند به خاطر هم . دلم تنگه و می ترسم .

سوار ماشین میشیم و باربد استارت می زنه و هنوز راه نیفتاده حرف می زنه :

_ آرشام خیلی ساره رو می خواد ... کاش ساره این کار رو باهاش نمی کرد ...

پلک می زنم :

_ اونم توی ذهنش داشت به نفع آرشام عمل می کرد ...

باربد : مشکل همین جاست ... آدما اگه به جای حل کردن یه مساله توی ذهن خودشون ، اون رو با کسی که توی این تصمیم جا داره مطرح کنند خیلی چیزا درست میشد ...

آب دهنم رو محکم قورت میدم :

_ الان این طعنه بود . نه ؟

باربد سر بر می گردونه . نگام یه لحظه توی چشم های میشیش می چرخه :

_ شاید ...

سرم رو تکیه میدم به شیشه ی ماشین :

_ یادت نیاد اون اون روز پدرم چطور ، غیر مستقیم بهم فهموند که نباید اسم سپنتا رو بیارم ؟

باربد لبخند می زنه :

_ خوب یادمه ... ولی منظور من از این طعنه خودم نبودم ...

مردمک چشم هام گشاد می شنند :

_ پس منظورت چیه ؟

باربد نگاهش رو وقف چشمام می کنه و آروم لب می زنه :

_ امیر حسام ...

دهنم باز می مونه و قلبم می مونه از زدن :

_ می فهمی چی میگم ؟

باربد سر تکیه میدم :

_ خیلی خوب ... اون هم توی این مسئله هست ... نباید یه کار رو دو بار تکرار کنی ... قبول دارم که من نبودم تا بهم از بودن سپنتا بگی ... قبول دارم که شاید نمی تونستی و فایده ای هم نداشته که بعدا از وجودش بهم بگی ... ولی این کار رو دوباره نکن ... بهش بگو ...

سر تکیه میدم :

_ فکر می کنی چی میشه ، هان ؟

انگشت اشاره م رو می گیرم سمت خودم :

_ دوباره داغون میشم ... امیر حسام از بچه ش نمی گذره ... از بهار هم نمی تونه بگذره ...

باربد لب می زنه :

_ من نمی فهمم تو چرا باید قبول کنی زن دوم یه آدم بشی ؟ ... که اگه امیر حسام اینقدر که تو میگی می خواست ، چرا از همون اول تو رو انتخاب نکرده ؟ ...

حرص توی صداس ، صراحت کلامش ، مو رو به تنم سیخ می کنه . ذهنم میره شاید یه جایی بین سال های پیش . بین خاطراتی که نداشتیم خاک بخورند . که هر روز یه دستمال برداشتم و تمیزشون کردم تا برام واضح باشند . مثل همون روز اول . مثل همون موقع ها .
باربد طاقت نیما ره . بلند تر میگه :

_ واقعا چرا ؟... دختر دکتر عظیمی مهر چرا باید این کار رو بکنه ؟

بر می گردم به سمتش . بغض اسیر گلوم میشه :

_ یه دختر بد نام رو هیچ خانواده ای قبول نمی کنه ...

پلک می زنم :

_ با اون هم خشی که من توی زندگیم داشتم ، خانواده ی صالحی هیچ وقت قبول نمی کرد پسر پاکش رو غلام خونواده ی عظیمی مهر کنه . با اون همه تفاوت فرهنگی و خونادگی ... امیر حسام آدمی نبود که عاق پدر و مادر دنبالش باشه ... آدمی نبود که حرف بزنه روی حرف پدرش ... روی حرف مادرش ... از دست دادمش ... مثل تموم وقت هایی که آدم های توی زندگیم رو از دست می دادم ...

بر می گردم و نگاهش می کنم . خیره ی خیابون رو به روشه و پلک هم نمی زنه . باورم نمیشه دارم براش درد و دل می کنم . دارم براش از امیر حسام می گم :

_ تنها بودم ، تنها تر هم شدم . شکست خورده بودم ، شکست خورده تر هم شدم . دوباره سرم گرم شد به "آلپرازولام" و هزار تا کوفت دیگه ... دوباره دلم هزار تا شقه شد ... کم آوردم .. مثل همه ی روزای قبل ...

اشک کنار پلکم رو پاک می کنم :

_ رفتم همون بیمارستانی که امیر حسام بود ... موش دووندم ... دور و برش پلیکدم ... دوباره شدم صهبای بد و کینه به دل گرفتم از بهار و به این فکر نکردم که بهار هم حق داره ... امیر حسام وقتی اومد توی زندگیم که هیچ کی باهام نبود ... هیچ کی هوام رو نداشت ... هیچ کی باورم نداشت ... می دونم اشتباه کردم ... ولی خودم بهش پیشنهاد دادم ... شدم شیطان و توی گوشش خوندم و تهش

سرم رو می گیرم به سمت باربدی که یه گوشه ماشین رو نگه داشته و نگاه ازم نمی گیره :

_ امیر حسام الان پدر پسریه که توی رحم بهار داره دست و پا می زنه ...

باربد اخم کرده نفسش رو بیرون می فرسته . هیچی نمیگم . هیچی نمیگه . شاید می فهمه حق دارم . سر بر می گردونه :

_ بهتره بریم وسایل رو بخریم ... ساره و آرشام منتظرند

دستم رو به در می گیرم و مات تغییر جهت یهویی باربد می مونم . مات اینکه خودش خواست بشنوه ولی طاقت نیوورد .

در رو محکم به هم می کوبونم و کنارش جای می گیرم .

به یه ربع نمی کشه که تموم خریدها رو توی سکوت می کنیم و توی یه کافه می شینیم برای در کردن خستگی .

باربد هنوز اخم به ابرو داره و گرفته ست و این گرفتگی رو می شناسم . یه حسادت شاید یا یه غیرت زیر زیرکی .

باربد بدون اینکه نظرم رو پرسیه دو تا بستنی با طعم نسکافه سفارش میده و اروم لب می زنه :

_ این حس داره کار دستم میده ...

سرش رو بلند می کنه و نگاهش رو می دوزه توی چشمام :

_ کار دستم میده صهبا ...

شونه بالا می ندازم :

_ از چی حرف می زنی ؟

باربد ابرو بالا می ندازه :

_ اینی که اینقدر می شناسمت ، اینی که اینقدر غریبه شدی ...

سرم رو پایین می ندازم :

_ بهتره بی خیال این بحث ها بشیم ... دیگه کششش رو ندارم ...

باربد سکوت می کنه و من محو صورتش می شم و چین های ریزی که گوشه ی چشمش جا خوش کرده بودند و انگار اولین بار بود که می دیدمشون .

یه ساعت مونده تا سال تحویل که به بیمارستان می رسیم . باربد وسایل رو دست آرشام میده و محکم پشتش می زنه :

_ غرق نشی یه وقت ...

لبخند می زنم و نگام پی نگاه ابی و پریده ی ساره میره . ساره پلک می زنه و با نگاهش تشکر می کنه و من لبخند وسیع رو تحویلش میدم . چقدر خوب بود که هنوز نفس می کشید . هر چقدر هم ضعیف . هر چقدر هم وابسته به این دستگاه ها .

دست به کار میشیم و یه سفره ی هفت سین جمع و جور می چینیم . من دستور می دم و ساره می خنده و آرشام و باربد می چینند .

حس خوشبختی ، حس خوب بودن ، یه جایی گوشه ی دلم خونه می کنه و لمسش می کنم . با تموم وجودم . چقدر که محتاج بودن این خوب بودن بودم . محتاج این شاد بودن و غم به دل راه ندادن ام.

قرآن قدیمی ، مهریه ای که امیر حسام بهم داده بود رو باز می کنم و نگام روی اسم "الرحمن" می مونه . لبخند روی لب هام می شینه و قرآن رو باز شده توی سفره می ذارم .

آرشام لب می زنه و جمله می چینه و تشکر ردیف می کنه و تقدیم من و باربد می کنه . باربد دست به کمر آرشام می زنه :

_ این چه حرفیه رفیق ...

آرشام دست باربد رو می گیره و می شینه و دست ساره رو هم با دست دیگه ش می گیره . سرش رو بالا می گیره و به صهبا ی درمونده نگاه می کنه :

_ صهبا بشین دیگه ... حواست کجاست ؟

و حواس من نمی دونم کجا رفته که نگام درمونده ست . که قلبم محکم می کوبه به سینه . که نمی فهمم چرا یه چیز محکم توی دلم می چرخه . که جون توی تنم ته می کشه .

باربد دستم رو توی دستاش می گیره . محکم نه . با اطمینان نه . آروم و بی رغبت و من برعکس دست ساره رو محکم می گیرم .

یه دایره که که تشکیل شده از چهار تا آدم . چهار نفری که زندگیشون به هم ربط داشته و داره . که زندگیشون به هم وصل بوده و هست .

نگام روی قرآن باز شده ست و سنگینی نگاه باربد رو حس می کنم که روی من چتر انداخته . نگاهی که تهش غمه و غصه و حسرت .

که حتی بدون دیدن این نگاه هم می تونم تهش رو بخونم .

صدای رادیو توی اتاق می پیچه و من می شمارم و باربد می شماره و ارشام می شماره و ساره بی جون نگاه می کنه .

صدای بمب بلند میشه و اشک توی چشم هام حلقه می زنه . دست ها رها میشه و " سال نو مبارکه " که توی اتاق پخش میشه .

باربد بلند میشه و بوسه ش رو روی گونه م می شونه و منتظر می مونه . منتظر این که منم بوسه م رو روی گونه ش بشونم . لب هام چفت می شنند و جنب نمی خورم . نمی تونم از جام تگونم بخورم .

باربد ناامید بسته توی دستاش رو به سمتم دراز می کنه و لب می زنه :

_ سال نوت مبارک صهبای من ...

بسته روی هوا می مونه و ارشام اشاره می کنه :

_ زود باش صهبا ...

نگام روی نگاه ساره می چرخه که مطمئن نگام می کنه . دست می برم و بسته رو از توی دستای باربد می گیرم و باربد بلند می خنده .

ارشام اشاره می کنه :

_ زودباش بازش کنم ببینیم این گل پسر چه کرده ...

بسته ی کادوپیچ رو با دست های لرزون باز می کنم و نگام روی یه قاب عکس می مونه . یه دختر شونزده ساله و یه پسر نوزده ساله . یه پسر چشم میشی که دست انداخته گردن دختر مو مشکی . دختر از ته دل می خنده و خوشحاله . یه دریای پر از موج و حال خوش که توی پیکسل به پیکسل عکس حس میشه .

زنجیر و پلاک روی عکس رو بر می دارم و نگام روی اسم اویزون به زنجیر می مونه . به اسم باربد . صورت باربد خندون از پشت زنجیر بهم خیره شده و من حواسم پی تالاپ تلوپ قلبمه .

آرشام دست می زنه و ساره می خنده و باربد سر به زیر سر پایین می ندازه .
و صهبایی که می مونه باید چی کار کنه . باید چی بگه . که باید چی روونه ی باربد منتظر کنه .
زنجیر رو توی دستام مشت می کنم و به زور لب می زنم :

_ ممنون ...

باربد با گوشه ی لب می خنده و حواس من پی خط روی چونه ش می ره . همون خطی که همیشه دلم براش ضعف می رفت . که وقتی می خواستم بوسه ای روونه ی باربد کنم ، می نشوندمش روی همون خط . که باربد از ته دل می خندید و دلش ضعف می رفت .

باربد دست روی خط روی چونه ش می کشه و من سر پایین میندازم و خجالت زده میشم از این نگاه خیره .

ارشام به سمت ساره میره و بلند حرف می زنه :

_ حالا نوبت منه ... حضار به گوش باشید ..

ارشام به سمت ساره میره و بلند حرف می زنه و من رو از حال و هوایی که درگیرشم بیرون می کشه :

_ حالا نوبت منه ... حضار به گوش باشید ...

یه جعبه سرخ رنگ رو از توی جیبش بیرون می کشه و دستش رو به سمت ساره دراز می کنه :

_ به بنده افتخار این رو میدین که غلامتون بشم ؟ که اقا بالاسرتون بشم ؟

باربد می خنده و نگاه می کنه و من با خنده به ساره نگاه می کنم و سر تکون میدم . ساره بغض می کنه . این رو صهبایی که یه عمر باهاشه می فهمه . این رو که رنگ چشم هاش آبی تر شده و حال دلش آشوب . این رو صهبایی می فهمه که می دونه ساره مغروره ، ساره محکم بوده و هست و حالا کم آورده . حالا احساساتش یه دست دیگه براش رو کرده . که نمیداره عقلش جولون بده .

پلک می زنم و ساره پر بغض دست های نحیفش رو جلو می بره و آرشام حلقه ی نگین دار رو دستش می کنه .

لبخند میشینه روی لبم و سنگینی نگاه باربد حواسم رو از صحنه ی رو به روم می گیره . سنگینی نگاهی که حرف داره . که داره التماس می کنه صهبا حرف بزنه ، که زنجیر باربد توی دستاش رو گردن بندازه . که بی خیال کینه ی توی دلش بشه .

و من می ترسم . یه ترس که ریشه دوونده . که عمق پیدا کرده . که نمی داره بی خیال گذشته بشم . که پلاک باربد رو گردن بندازم و خوشی کنم .

آرشام مچ نگاه خیره ی باربد رو می گیره و چشمک وسیعش رو نثار باربد می کنه و ساره از ته دل لبخند می زنه . بلند می شم و بوسه م رو محکم روی گونه ی ساره می شونم . ساره ماسک روی صورتش رو کنار می زنه و آروم لب می زنه :

_ صهبای کله شق ... من که می دونم هنوزم دلت واسه ش میره ... چرا خودت و اون رو اذیت می کنی ؟

پلک می زنم :

_ بگذر ساره

حلقه ی نگین دارش رو لمس می کنم :

_ الان دور دور توئه عروس خانوم ...

ساره لبخند می زنه :

_ می ترسم صهبا ... حالم زیادی خوبه ... زیاد خوبه و این برای من که دارم لبه ی گور قدم می زنم خوب نیست ...

دستش رو فشار میدم و فکر شومی که ساره به زبون میاره دور می ندازم :

_ ترس برای چی دختر خوب؟... تو قوی ای ... الان هم امید و انگیزه ت بیشتر شده ... ازین حرف ها زن ...

ساره نگاه نگرانش رو از چشمام می گیره :

_ یه زمانی دوست داشتم زود تر از این همه درد خلاص بشم ... یه زمانی دوست داشتم این زندگی ته بکشه ... ولی ...

دستم رو با تموم ناتوونی فشار میده :

_ الان نمی خوام بمیرم صهبا ... نمی خوام قوی باشم .. محکم باشم ... می خوام آرشام باشه و باهاش بخندم و زندگی کنم ...

قطره اشک گوشه ی چشمش رو پاک می کنم :

_ الان هم قراره همین کار رو کنی ... فهمیدی؟... دیگه هم حرف مرگ و ناامیدی زن ...

ساره از روی اجبار لبخند می زنه و لب به هم می دوزه و من محو باربد و آرشام میشم که برنامه می ریزند برای یه مسافرت دو روزه به شمال .

به ویلای دایی باربد . به ویلایی که بهترین و بدترین خاطرات عمرم توش ورق خورد . که نمی دونم باید ازش بدم بیاد یا حسم بهش خوب باشه .

بحث ها بالا می گیره و برنامه ها ریخته میشه و به ساعت نمی کشه که راهی شمال میشیم . من و باربد و آرشام و ساره و کپسول اکسیژنش .

آرشام عقب میشینه و سر ساره رو روی پاهاش می ذاره و بوسه ش رو می شونه روی لب های ساره . حرف می زنه و از عاقده میگه که قراره توی ویلای شمال بهم وصلشون کنه و ساره لبخند می زنه .

ساره لبخند می زنه و من بغض می کنم و قلبم تند تر می زنه و دستم عرق می کنه . باربد بالش کوچیک توی ماشین رو روی صندلی جابه جا می کنه تا صهبای باردار راحت باشه . تا بچه ی سه ماه ی توی رحمش اذیت نشه .

تکیه میدم و باربد سوار میشه و راه می افته .

قلبم زد . محکم خورد به سینه م و نفسم گیر کرد بین پیچ و خم های نای و نایژه م .
با وجود اطمینانی که داشتم ترس حس مطلق وجودم شده بود . حس اینکه ته این ماجرا چی
میشه ؟... که قراره به کجا برسم ؟...
دست گذاشتم روی دست های گرمش و نگاهش رو حس کردم . نگاهی که پشش یه ترس نهفته
بود . یه ترسه ریشه دوونده . یه ترس که تلخ بود . که هیچ هیجانی تهش خوابیده بود .
دستش رو برگردوند و دستای سردم رو توی دستاش گرفت و نگاه آشفته ش رو غرق چشمام
کرد . چشمایی که خیس شده بودند از ترس .
لبخند کجش دلم رو بیشتر از قبل می ریخت . لبخند کجی که نشونه ی سردر گمیش بود .
ولی با وجود همه ی این ها شاید یه اجبار خفه ، مجبور به این وضعمون کرده بود . مجبور به اینکه
یه روز صبح ، با یه کوله و مانتو و شال سرمه ای از خونه بیرون بزنم . مجبور به اینکه قرارم با
باربد یه صیغه باشه و سوار اتوبوس شدن و رفتن به ویلایی که کلیدش رو از صاحبش کش رفته
بود . ویلایی که صاحبش مرد متشخص من ، دایی باربد بود .
اب دهنم رو سخت قورت دادم و آروم لب زدم :
_ چقدره دیگه می رسیم باربد ؟
باربد نگاهش رو پر برق توی چشمام دوخت و لب هاش رو به هم فشرد :
_ نیم ساعت دیگه بابلسریم...
با تموم بی جونگی و ناتوونی ای که توی وجودم عمق پیدا کرده بود ، لبخند زدم و باربد دستم رو
محکم تر فشرد :
_ همه چیز درست میشه صهبا . نگران نباش .
و این نگران نباش ، یه جمله بود که بیشتر از همیشه به کلیشه ای بودنش فکر می کردم . به
اینکه با وجود کلیشه ش می تونه تاثیر بذاره . اثر کنه و قلب ترسون صهبا رو اروم تر کنه .

نیم ساعت ، چهل و پنج دقیقه شد . بارید چمدون رو روی زمین می کشید و من نگاهم روی ویلای ، شیروونی قرمز روبه روم بود. شونه بالا انداختم و سعی کردم این سکوت کشنده ی ممتد رو دور کنم از این جمع دو نفره :

_ عجب خوش سلیقه ست دایی جون ...

بارید لبخندش رو وسیع کرد :

_ می دونی که حلال زاده ام به داییش می بره ...

سرفه کرد و صدایش رو صاف کرد و ابرویی بالا انداخت و من سری تکون دادم و صدای خنده م بلند شد .

بارید در ویلا رو باز کرد و همون طور گفت :

_ شام چی می خوری عروس خانوم ؟

ابرو بالا انداختم و انگشت به لب گرفتم :

_ نظرت چیه اولین شاممون رو با دستای خودمون درست کنیم ؟....

بارید آروم به شونه م زد :

_ به این میگن خانوم خونه ، ببین چقدر به فکر جیب شوهرشه

خندیدم و دست به کمر زدم :

_ خب تو هم آقای خوبی شو و چمدون ها رو بالا بذار و خرید بکن و کمکم کن و ...

چشم های بارید گشاد شدند و صدای خنده ی من بلند شد و توی سالن ویلای بزرگ دایی جون پیچید .

بارید چمدون رو از پله ها بالا برد و توی یکی از اتاق ها گذاشت و من هم پشت سرش روونه شدم . در سومین اتاق رو باز کرد و یه تخت دو نفره بهم چشمک زد با روتختی قرمز .

صورتش سرخ شد و حواسم پرت باریدی شد که چمدون رو روی زمین رها کرده بود و دستاش رو توی هم قلاب کرده بود و داشت خستگی در می کرد .

نگاه از تخت دو نفره و مبل توی اتاق گرفتم و به سمت چمدون رفتم و کوله م رو از توش بیرون کشیدم . باربد بالای سرم وایساد و گفت :

_ چی لازم داری خانوم؟... بگو تا برم از سوپری سر کوچه بگیرم ...

پلک زدم و به قامت بلندش خیره شدم :

_ شما چی دوست داری بخوری ؟

گوشه ی ابروش رو خاروند و لب زد :

_ باقلا پلو با ماهیچه ...

بلند خندیدم :

_ چه متوقع ... من کلا دو تا غذا بیشتر بلد نیستم .. الویه و ماکارونی ... کدوم رو از منوی من انتخاب می کنی؟

باربد لبخند کجی زد :

_ اصلا نظرت چیه بی خیال غذا بشیم ... تو هم به نظر خوشمزه میای ...

صورت سرخم سرخ تر شد و نگاه از چشم های خیره ش گرفتم :

_ یه ماکارانی بخر با میوه و فلفل دلمه ای و قارچ

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم صدام رو بالاتر بردم :

_ بدو دیگه ... میخوام لباس هام رو عوض کنم ...

صدای خنده ی باربد توی گوشم تکرار شد :

_ دیوونه م نکن دیوونه ...

سرم بالا اومد و نگام توی چشمای میشیش خیره موند . چشمکی زد و به سمت در رفت :

_ یه ذره دیگه بمونم یه لقمه ت می کنم ...

در بسته شد و نفس حبس شده ی من آزاد شد و نگام روی لباس هایی موند که با خودم آورده بودم . یه پیرهن آستین دار کوتاه سرمه ای و کرم .

لباس هام رو عوض کردم و موهام رو باز گذاشتم و کمی آرایش کردم . از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول بازرسی اوضاع شدم .

ولی حواسم یه جای دیگه بود . دلم با نبود باربد بیشتر شور می زد و نگرون بود . این یه هفته ای که قرار بود با هم توی این خونه زندگی کنیم و بعد خانواده هامون رو توی یه کار انجام شده بذاریم . این یه هفته نمی ترسوندم بعدش بود که شده بود بالای جونم .

نمی دونستم چی شد که به این نتیجه رسیدیم . نمی دونستم چی شد که تصمیم گرفتیم هر کدوم نامه ی کوتاهی بنویسیم و بی خیال خونه بشیم . نمی دونستم و تا به خودم اومدم اینجا بودم و داشتم برای باربد آشپزی می کردم . مثل یه زن شوهر دار . مثل یه زن خانه دار ...

آب به جوش اومده بود که باربد در رو با پاش باز کرد و با دستای پر توی خونه اومد و بلند صهبا رو صدا کرد :

_ صهبا خانوم ... کجایی منزل باربد ؟ ... بدو بیا که اوامرت اجرا شد

به سمت در دویدم و دلم ضعف رفت برای پسر نوزده ساله ای که مرد می نمود . که لبخند روی لب هاش هوای نفس می داد به این تن .

لبخند روی لب هاش وسعت پیدا کرد و نگاهش روی صهبایی موند که تر گل کرده بود و با لبخند و ذوق نگاهش می کرد .

جلو رفتم و بی طاقت بوسه م رو روی گونه ش نشوندم . کش اومدن لبخندش رو حس کردم و دندون هایی که ابراز وجود کردند و خودی نشون دادند .

سکوت کرد و نفس هاش سنگین شد . با هم به سمت آشپزخونه رفتیم و تقسیم وظایف کردیم . باربد میوه ها رو می شست و چای دم می کرد و من ، غذا رو درست می کردم .

دلم این هوای دو نفره رو دوست داشت . اینکه باربد آستین های پیرهن سرمه ایش رو بالا زده بود و خیس آب و ناشیانه میوه می شست . اینکه هر چند دقیقه یک بار بر می گشت و توی سکوت قد و بالای من رو دید می زد . اینکه اینقدر نزدیک و وابسته به هم نفس می کشیدیم .

ماکارانی رو دم گذاشتم . و به سمت باربد رفتم که خسته روی صندلی نشسته بود :

_ برو توی پذیرایی ، الان چای می ریزم و میام

باربد شونه بالا انداخت :

_ زیاد منتظرم نداری خانوم ...

لبخند زدم و نگاهم پی باربد رفت . نمی تونستم درک کنم این حس قوی چطور جا خوش کرده بود
توی قلبم . که تار و پود قلبم رو گرفته بود و جدا نمی شد .

سینی به دست از آشپزخونه بیرون زدم که صدای فلش دوربین غافلگیرم کرد . پلک زدم و صدام
رو بالا بردم :

_ چی کار می کنی باربد ؟

باربد لبخند وسیعش رو تحویل نگاهم داد :

_ ثبت خاطرات ...

سینی چای رو از دستم گرفت و روی راحتی کرم رنگ لم داد و منتظر نگام کرد :

_ بیا بشین دیگه ...

به سمتش رفتم و کنارش جای گرفتم .

باربد دست های سردم رو توی دستاش گرفت :

_ استرس داری صهبا ؟

سر تکون دادم :

_ می ترسم باربد ... می ترسم از این که کارمون هیچ نتیجه ای نده ...

دستم رو فشار داد و روی موهای لختم رو بوسه زد :

_ بهت قول میدم همه چی درست بشه ... قول میدم تو مال من شی و من هم مال تو .. قول میدم
یه عالمه بچه ی قد و نیم قد دورمون رو بگیره و وقت سر خاروندن هم نداشته باشیم ... قول میدم
با هم پیر شیم و دست توی دست هم سریال نگاه کنیم ...

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید . باربد دستش رو به سمت چونه م برد و سرم رو بالا گرفت .
نگاهش محو نگاهم بود و نگاه من محو نگاه اون . قلبم ریخت و نفسم بند اومد از این همه نزدیکی

. گرمای نفس باربد پوستم رو قلقلک می داد و یه حس خوب یه جای دلم می نشوند . یه حس که نمی داشت اشکا ادامه داشته باشند و بریزند . که نمی داشت این حس بد وسعت پیدا کنه و بزرگ شه .

سرم رو جلو بردم و صورتم رو بیشتر از قبل به صورتش نزدیک کردم . پلک نمی زد . پلک نمی زدم . نمی خواستم حتی یه لحظه ازین خاطره رو هم از دست بدم .

دستش دور کمرم حلقه شد و تنم به تنش چسبید و آروم لب زد :

_ دوستت دارم ...

خاطره ها گاهی بی رحم ترین موجودات جهان می شوند . می آیند . زخم می زنند و حسرت به جا می دارند و می روند و حتی پشت سرشان رو هم نگاه نمی کنند .

سرم رو ب پشت صندلی تکیه می دم و سعی می کنم آه و ناله نکنم ازین همه سکون و یک جا نشستن در ماشین . از اینکه کمرم درد می کرد و نفسم به سختی بیرون می اومد .

باربد حواسش به آهنگ و جاده است و من حواسم پی خاطرات . پی روز های دوازده سال پیش . پی مسیر پر پیچ و خم زندگیم . پی اینکه چرا سهمم از دنیا لبخند نشد . چرا نشد که بخندم و دلم شاد باشه و بمونه . چرا نمک زندگیم اینقدر زیاد شد . که از شوریش دل هر کس رو حالی به حالی می کرد .

صدای باربد حواسم رو از زیر و رو کردن خاطرات می گیره :

_ صهبا راحتی ؟... نمی خوام چیزی برات بگیرم ؟....

دستم رو روی شکمم می دارم . کمی برآمده شده . ولی نه اونقدر که بی دقت ، وجود یه جنین رو بشه فهمید .

سر تکون میدم و آروم می گم :

_ اگه میشه یه چند دقیقه نگه دار ... کمرم خیلی درد می کنه ...

باربد راهنما می زنه و غر می زنه :

_ تا من چیزی نگم تو نباید حرف بزنی ؟

زیر لب ادامه میده :

_ کله شق ...

لب هام چفت میشه و هیچی نمی گم . باربد کنار یه مسافرخونه ی بین راهی می ایسته و به سمت
آرشام و ساره بر می گرده :

_ شما چیزی نمی خواین ؟

آرشام پلک می زنه :

_ ساره که خوابه ... منم چیزی نمی خوام

در رو باز می کنم و باربد کنارم جای می گیره و با هم به سمت مسافرخونه می ریم . به سمتش بر
می گردم و قایمکی دیدش می زنم .

مچ نگاه خیره م رو می گیره و زل می زنه توی چشم های بی رمقم . چشم هایی که پره از دلخوری
و شاید یه حس خفه . که نمی دونم اسمش رو چی باید بذارم . که باید بهش آتشفشان دوباره
بیدار شده بگم یا یه حس اشتباه و مذخرف دیگه .

دستم رو توی دستاش می گیره و آروم لب می زنه :

_ گاهی وقتا فکر می کنم جی جووری این دوازده سال دووم آوردم ... چی جووری تونستم نفس
بکشم و زندگی کنم ...

سرم رو پایین می ندازم . دستم رو فشار میده :

_ یه وقتایی اونقدر به سرم می زد ، اونقدر قلبم بی قراری می کرد که دوست داشتم یه چاقو برمی
داشتم و خفه می کردم این همه سوز توی قلبم رو . این حس خفه شدن و نفس نبودن برای
کشیدن ... این حس مزخرف و لعنتی که بدنم رو تسخیر می کرد و نای زندگی کردن رو ازم می
گرفت ...

آب دهنم رو سخت قورت میدم و کم میارم . سرم رو بالا میارم و محو چشم های میشی ایش
میشم . پلک می زنه و بحث رو عوض می کنه :

_ قراره یه کتاب ترجمه کنم ...

مردمک چشم هام گشاد میشه :

_ ترجمه ؟

سر تکون میده :

_ هیچ وقت نپرسیدی تحفه ی مقیم المان شدن برام چی بود ...

کج می خندم . مثل خودش :

_ این مقیم آلمان شدن که تحفه زیاد داشته ...

لب هاش رو جمع می کنه و سعی می کنه برای گذشتن از کنار جمله ی صهبا :

_ ادبیات آلمانی خوندم ... این دوسال تدریس می کردم و ترجمه و هزار تا کار دیگه که میشه با دو
زبانه بودن کرد

نفسش رو سخت بیرون میده :

_ ولی جدیداً تصمیم گرفتم برم توی کاری که بیشتر از همه دوست دارم ... ترجمه ی رمان های
معروف ... شعر های معروف ...

می پرم بین رویا چینی هاش :

_ از موسیقی و عشق بهش رسیدی به زبان آلمانی ؟

پلک می زنه :

_ قصه ش طولانیه ...

_ دوست دارم بشنوم

لبخند می زنه :

_ دوست دارم برات بگم .

لبخند می زنم و لبخندم مات می مونه . صدای فریاد آرشام زمان نمیده به لبخند روی لب هام . سر
می چرخونم و حواسم پی آرشام می مونه . بی طاقت از ماشین بیرون می زنه و به سمت جمع دو

نفره مون می دوئه و یه چیزی توی قلب من سقوط می کنه . یه چیزی ویرون میشه و چیزی ازش باقی نمی مونه .

لبخند می زنم و لبخندم مات می مونه . صدای فریاد آرشام زمان نمیده به لبخند روی لب هام . سر می چرخونم و حواسم پی ارشام می مونه . بی طاقت از ماشین بیرون می زنم و به سمت جمع دو نفره مون می دوئه و یه چیزی توی قلب من سقوط می کنه . یه چیزی ویرون میشه و چیزی ازش باقی نمی مونه .

ارشام می دوئه و من می چسبم به زمین زیر پام . کف دستام عرق می کنه . تنم تکون نمی خوره . ذهنم کار نمی کنه و قلبم بی وقفه به سینه م می زنه .

باربد نگرین نگاهم می کنه و تکونم میده و ارشام خودش رو به صهبای بت شده می رسونه و محکم تکونش میده و داد می زنه و کمک می طلبه . داد می زنه و از سرد بودن ساره میگه . از نفس هایی که دیگه نمی رند و بیاند . تکونم میده و داد می زنه :

_ صهبا یه کاری بکن ...

و صهبا هنوز ماته . هنوز نمی دونه چی توی وجودش سقوط کرده . چی به هم ریخته و دیگه نیست .

آرشام بلند تر داد می زنه و باربد بی رمق نگاهم می کنه و ارشام کم میاره و دستش رو بالا می بره و صورت مات صهبا رو با سیلیش رنگین می کنه .

تکون می خورم و می افتم . حس می کنم که از یه بلندی ، از یه کوه می افتم و استخوون هام صدا می دند .

آرشام لب می زنه و دستم رو می کشه و من می دوئم . اشکی نیست . بغضی نیست . انگار یه چیزی کم شده . انگار تموم اکسیژن های جهان ته کشیده و هوایی نیست برای نفس کشیدن . نگاهم روی در باز ماشین و مسافتی که نمی دونم چرا ته نمی کشه . چرا تموم نمیشه و مقصد نزدیک نمیشه . آرشام می لرزه و شونه هاش تکون می خوره و اخم های من در هم تر میشه . صدام بلند میشه و داد می زنم :

_ تمومش کن آرشام ... هیچی نشده .. می فهمی ؟... هیچی ...

به در می رسم و نگام روی صورت رنگ پریده ی ساره می مونه . دستم رو جلو می برم و روی شاهرگش می دارم و تموم وجودم آرزو میشه برای اینکه یه نبض هر چند خفیف زیر دستم حس کنم .

آرشام حرف می زنه و سوال می پرسه و دست های من بیشتر از قبل می لرزه . جلوتر می رم و دست هام رو توی هم قفل می کنم و وزنم رو روی سینه ی نحیفش می ندازم و فشار میدم . فشار میدم و دهنم رو به دهن باز مونده ش می رسونم و نفس میدمم توی دهنش .

اشک می ریزه و تن زیر دستم سردتر میشه و صهبا بی خیال نمیشه . بی خیال سی پی آر کردن یه جسد سرد . یه آدمی که تا چند دقیقه پیش نفس می کشیده . حرف می زده و دوست نداشته بمیره .

به سمت ارشام بر می گردم . صورتش رو با دست هاش پنهون کرده و شونه هاش بی مکث می لرزند . داد می زنم :

_ احمق .. به جای گریه کردن زنگ بزن اورژانس ...

بر می گردم سمت ساره و لب می زنم :

_ ساره الان وقتش نیست ...

وقتش نبود . وقت اینکه نفس ساره بر نگرده . وقت اینکه نوعروس به حجله هم نرسه . وقتش نبود .

دستم کشیده میشه و من کم نمیارم و هنوز نفس میدم به جسم سرد زیر دست هام .

کشیده می شم و نگام توی چشمای میشی می مونه . اشک خیسشون کرده . بازو هام رو محکم تر می گیره :

_ تمومش کن صهبا ... نذار بیشتر ازین روحش آزرده بشه ...

و این " روحش " صد بار توی ذهن من تکرار میشه . صد بار تکرار میشه و من پی جمله ی ساره می مونم "دوست نداشت بمیره " دوست نداشت اینقدر زود وقت وداعش با روز ها و شب ها برسه .

باربد محکم تر بازوم رو فشار میده :

__ صهبا .. ساره تموم کرده ...

و انگار همین یک جمله کافیست که تموم جون توی رگ هام ته بکشه و سیاهی تموم تصویرم از زندگی بشه .

فصل دهم :

درکش سخته . درک این که چرا روزگار همیشه توی اوج خوشی ها ضربه ی کاری خودش رو می زنه . از اون دست ضربه ها که جون رو از تن آدم می گیره و هلت میده وسط یه دره ی عمیق . که به چشم می بینی که استخوانات دارند خرد می شنند و گوشتت داره فرسوده میشه . می بینی و نمی تونی دم بزنی . باید پذیری . باید قبولش کنی . هر چند سخت باشه . هر چند دردناک باشه . ولی رسم روزگاره و جنگیدن باهاش فقط خودت رو داغون تر می کنه .

سرم رو به پشت راحتی تکیه میدم و نگام روی آرشام و باربد می چرخه . تار می بینم و چشمم می سوزه از این همه اشکی که تموم نمی شنند . که ته نمی کشند .

آرشام با ته ریش و موهای آشفته زل زده به یه گوشه و تنها کار باربد شده سکوت . سکوت ، شاید برای باور اینکه یکی کم شده . یکی نیست . اینکه ساره دیگه نیست تا داد بزنه ، دعوا کنه و بازم با صهبا بمونه .

نگاه باربد نگران روی من می مونه . روی زنی که فاصله داره با صهبا . که مظلوم و بی پناه یه گوشه چمپاتمه زده و با چشم های سرخ به آدم های رو به روش زل زده . که تنها کارش شده اشک و داد و گله از تنها شدن .

این گرد مرگی که ریخته روی جمعیت ، تنم رو بیشتر می لرزونه . دلم به حال آرشام می سوزه . به حال خودم و حتی باربد هم .

به حال آرشامی که هنوز ساره رو به دست نیاورده از دست داد .

باربد این سکون رو به هم می زنه و از جاش بلند میشه . مشکی صورت گندمیش رو رنگ پریده تر نشون میده و چشم های میشیش رو روشن تر . جلو میاد و جلوی پام زانو می زنه و نگاهش رو محو چشمم می کنه . می دونه و می فهمه که چقدر محتاج اینم که یکی کنارم باشه و دست دور شونه م بندازه و من هق بزئم . هق بزئم و گله کنم از زمین و زمان که چرا اینقدر بی رحمانه می

چرخه . که چرا به فکر دل آدما نیست . که چرا بین ین همه آدم ساره باید لوسمی بگیره . چرا خون ساره باید الوده بشه .

دستم رو محکم می گیره و اروم لب می زنه :

_ چیزی نمی خوری برات بیارم ؟...

سر تکون میدم به نشونه ی نه و بارید مهربون غر می زنه :

_ این جووری از پا در میای ...

بغضم وسیع تر میشه و دست میندازم گردن مرد قد بلندم . گریه می کنم و بارید مات می مونه . می فهمم که عضله هاش منقبض میشند . می فهمم که فکر این آغوش رو هم نمی کرده . اما به خودش میاد . خودش رو جمع و جور می کنه و دستاش رو دورم محکم می کنه و سخت حرف می زنه :

_ الان برات یه چیزی میارم ... به زورم شده باید بخوری

دست ها شل می شند و از آغوشش بیرون میام و نگام روی نگاه حسرت به دل آرشام می مونه . چشم های سرخش ترس رو به دلم روونه می کنه . نگاهش نگام رو سوراخ می کنه و حمله می کنه به قلب کوچیکی که بی وقفه می زنه . لب هاش رو چفت هم می کنه و با حرص حرف می زنه :

_ من میرم جلوی در ... یه ربع دیگه پایین باشیم ... نمی خوام برای تشییع جنازه دیر برسم ...

دور میشه و من نمی تونم کلمه ی " تشییع جنازه " رو هضم کنم . سخت میشه و می چسبه به گلویم و راه نفسم رو سفت و سخت می بنده و نمی ذاره نفس بالا بیاد.

بارید سینی به دست از آشپزخونه بیرون می زنه و غرق تعجب به در بسته شده نگاه می کنه :

_ آرشام کجا رفت ؟

صدا بیرون نمیاد . کلمه ها تنبلی می کنند و جمله ای ساخته نمیشه . بارید جلو میاد و سینی پر از تنقلات و غذا رو جلوم میذارم و خودش رو کنار صهبا جا می کنه . :

_ صهبا ، آرشام کجا رفت ؟

شونه بالا می ندازم :

_ گفت میره پایین . گفت یه ربع دیگه پایین باشیم ...

پلک می زنم ویه قطره اشک راه گونه م رو پیش می گیره و روی دست بارید سقوط می کنه . بارید بی طاقت دستش رو دور شونه م می ندازه و با دست دیگه ش لقمه می گیره .

لقمه رو به سمتم می گیره و لب می زنه :

_ زودباش صهبا . اگه لجبازی کنی نمی دارم هیچ جا بری ...

ذهنم باز میشه و مثل یه بچه ی حرف گوش کن ، لقمه رو قورت میدم . عین بچه ای که عاشق غرغر کردن های مامانشه . که دوست داره مامانش نگرانش بشه و اون ناز کنه .

ذهنم باز میشه و مثل یه بچه ی حرف گوش کن ، لقمه رو قورت میدم . عین بچه ای که عاشق غرغر کردن های مامانشه . که دوست داره مامانش نگرانش بشه و اون ناز کنه .

بارید لقمه میگیره و ذهنم من خسته ست . خسته از این همه کلنجار برای ندید گرفتن این حس . این حس خفه ای که توی وجودم جولون می داد . حسی که می دونستم هست . که می دونستم وجود داره . خسته از زدن روی سر خاطرات خوب قبل و حس خوب الان .

بارید لقمه ی سوم رو جلو میاره . دستم رو جلو می برم و می نالم :

_ به خدا دیگه نمی تونم ...

لبخند کش اومده ی بارید رو می بینم . دستش رو جلو میاره و لپم رو می کشه :

_ نکن با من این کار رو ...

دستش رو به سمت قلبش می گیره :

_ اینجا یه قلب بی قرار داره بی تابی می کنه ...

سر پایین می ندازم و بارید لیوان شیر کاکائو رو جلوم میذاره :

_ می دونستم شیر خالی دوست نداری ... زود بخور ... آرشام منتظره ...

سر بالا میارم و نگاهش می کنم و حواسم پی این حواس جمعش می مونه . پی اینکه چقدر خوب یادش هست صهبا چی دوست داره چی نه . که هر لحظه چی می خواد و چی نیاز داره . که اینقدر صهبا رو می شناسه . که اینقدر با تار و پود صهبا اشناست . که رگ خواب صهبا توی مشتشه .

پلک می زنم و گوش به فرمون ، لیوان شیر رو سر می کشم . دلم با تموم بی رمقی و سنگینی غم
روش ، لبخند می زنه .

باربد آروم دست می زنه :

_ آفرین ... حالا دختر خوبی شدی ...

از جا بلند می شم . باربد دستم رو می گیره و کمک می کنه برای قدم زدن . برای رفتن به سمت
جایی که نمی تونم بودنش رو باور کنم . نمی تونم باور کنم که هست .

باربد لبخندش رو جمع می کنه و لب می زنه :

_ می فهمم که چقدر سخته

نگاهش رو به رو به روش می دوزه :

_ ماما سه سال بیشتر توی کشور رویاهاش دووم نیوورد ... قلبش ایستاد و ...

نگاهش رو می دوزه توی چشمام :

_ تموم ...

لب می زنه :

_ گاهی فکر می کنم اگه این همه اصرار نمی کرد برای رفتن ، اگه این همه دست و پا نمی زد
برای زندگی تو یه کشور دیگه ، شاید هیچ وقت نه من به این وضع افتاده بودم . نه خودش توی
یه کشور غریبه زیر یه خروار خاک می خوابید ...

پلک می زنم و نمی گم متاسفم . ولی متاسف بودم . متاسف برای تموم رفتن ها و نبودن ها .
متاسف برای این روزگار .

با هم از خونه بیرون می زنیم . نگام روی ارشام سیگار به دست مات می مونه . ارشامی که زل زده
به آسفالت خاکستری کوچه و دل نمی کنه از این خاکستری ممتد .

باربد جلوتر میره و خودش رو به ارشام می رسونه و حرف می زنه و صدا ها گم می شنند . نمی
فهمم چی زیر گوشش می خونه . نمی فهمم چی زیر گوشش زمزمه می کنه که ارشام کم میاره .

سیگار رو پرت می کنه و شونه هاش محکم شروع می کنند به لرزیدن و بارید مردونه در آغوشش می کشه و به کمرش می زنه .

درد من ، درد آرشام کم نبود . کم نبود ، نبودن آدمی که همیشه حامی بود که همیشه خوب بود و خیلی راحت فعل حالش به ماضی بدل شده بود .

این درد کم نبوده و نیست . اینکه ساره دوسال مریض باشه و تنها ملاقاتیش من باشم و این اواخر ارشام . اینکه یکی از خاله و داییش حتی زحمت سر زدن بهش رو نمی کشیدند . اینکه به زور گوشی دست می گرفتند تا فقط مطمئن شند که زنده ست . که نرفته زیر خاک . اینکه حالا همون خاله و دایی شدند همه کاره ی ساره . که دندون تیز کردند برای خونه و ماشین مونده برای ساره و حالا من و ارشام شده بودیم غریبه . شده بودیم دو تا دوست و آشنای دور که باید توی مراسم تشییع جنازه ی دوستشون شرکت کنند .

این ها حرصه و بغض . که نمی تونی دم بزنی و بنالی . چون یه چیزایی توی این دنیا با محبت سنجیده نمیشه . که ملاک یه چیزایی یه سری نوشته ست و حرف مفت .

که درد اینکه من ، صهبایی که از پنج سالگی تا بیست و هشت سالگی یه لحظه هم دور از ساره نبود حالا یه غریبه باشم . که نتونم براش قدم بردارم . که نتونم خواهرش باشم .

نگام روی جمعیت مشکی پوش می مونه و گوشم پی صدای قرآنی که می پیچه و بغض رو بیشتر از قبل سهم قلبم می کنه . حواسم فقط پی جمعیت سیاه پوشه و یه جنازه ی پیچیده شده توی پارچه ی سفید . حواسم پی اینه که این توده ی سفید نمی تونه ساره باشه . نمی تونه ساره ی چشم آبی من باشه . ساره ای که هیچ وقت زندگی نکرد . که بد آورد . پشت سر هم .

ساره ای که زود یتیم شد . که سهمش شد یه خون آلوده و سرطانی که ریشه دووند و از پا درش آورد .

قدم بر می دارم و سیاهی ها بیشتر از قبل توی سرم کوبیده میشه . سیاهی ها بیشتر عمق می گیرند.

آرشام هم مثل صهبا مات جمعیت و توده ی سفیده . مات اینکه باور کنه این نبودن رو یا نه . مات اینکه چقدر این اتفاق ، این نبود ، هضم ناپذیره .

قدم هام رو سریع تر می کنم و جمعیت سیاه پوش رو کنار می زنم و نگام بی حرکت ، بی لغزش روی توده ی سفید می مونه .

پر نیا ، جنین توی رحمم، می ترسه و حسش می کنم . حس اینکه یه گوشه جمع میشه و خودش رو از این همه غم دور نگه می داره .

زانو می زنم از ضعف و دستم روی پارچه ی سفید می چرخه . حواسم به آدما نیست . به نگاه های پر غضب خاله ودایی این توده ی سفید . حواسم پی اینه که توده ی سفید رو برای آخرین بار ببینم . برای آخرین بار ببوسمش .

دستم جلو می ره و قبل از اینکه پارچه ی سفید رو کنار بزنم دستم کشیده میشه . بر می گردم و نگام توی چشم های میشیش خیره می مونه :

_ بلند شو صهبا ...

سر تکون میدم :

_ می خوام ببینمش ... گناهه ؟

دستم رو می کشه و بلندم می کنه و سرم گیج میره از این اجبار . آروم لب می زنه :

_ برات خوب نیست

دستم رو محکم از توی دستش می کشم :

_ اینقدر ادای پرستارا رو برای من در نیار ...

نگاه های سنگین دور و برم رو روی خودم می بینم . نگاه هایی که تهشون بده بودن این زن خوابیده . باربد اما حواسش پی نگاه ها نیست . دستام رو محکم می گیره و آروم لب می زنه :

_ لج نکن صهبا ... تو حامله ای ... می فهمی ؟

سر تکون میدم و اشک ها روونه می شنند :

_ من نمی تونم باور کنم باربد ... نمی تونم ...

بلند تر می نالم :

_ نمی تونم باور کنم این ساره ست ... همون ساره ای که یه عمر باهام بود ... می فهمی ؟...

باربد محکم ، صهبای درمونده رو توی بغلش می کشه و صهبای مشت می زنه به سینه ی مرد رو به روش . مردی که محکم بود و مونده بود . مردی که رگ خواب صهبای توی دستاش بود . که می دونست صهبای نیاز داره الان یکی سرش داد بزنه و بگه نباید اشتباه کنه . نباید اشتباهی بره .

صورت خیس رو از پیرهن خیس شده ی باربد جدا می کنه و زل می زنه به خاکی که روی توده ی سفید ریخته میشه . به خاکی که میشه فاصله . که میشه یه فاصله بزرگ بین من و ساره .

اما انگار ساره رو می بینم . عروسک پارچه و موطالایش رو دست گرفته و دستش رو تگون میدو و صدام می کنه . صدام می کنه و میگه : چرا منتظرم ؟ چرا جلو نمی رم " لبخند پر بغض روی لب هام می شینه و ساره و عروسک مو طالایش محو میشه . نمی بینمش .

جمعیت مات و ساکت و بی گریه ی رو به روم آواره برام . آرشامی که سیگار به دست به درخت تکیه داده آواره برام .

طاقتم پره . ولی سرنوشت همیشه بیشتر از توان صهبای ازش می خواد . بیشتر از چیزی که می تونه . نگام می چرخه و باورم نمیشه که یه جفت چشم عسلی خیره ی صهباست . یه جفت چشم خیس اشک .

سر تگون میدم و دستم سمت قلبم میره . نمی خواستم و نمی خوام ببینمش . امیر حسام همیشه خوب بود ، همیشه پشتم بود و حالا دلم می خواست ازش فرار کنم . فرار کنم و یادم بره روزایی رو که توی لجن دست و پا می زدم ، که با کسی که دوست نداشتم ، با شهاب ، رابطه داشتم و تهش دور انداختمش . که قرار می داشتم و مسخره می کردم و زندگیم شده بود ویرونی . که امیر حسام همون موقع اومد . قدم گذاشت و صهبای رو به خودش آورد . که یاد صهبای آورد زندگی یعنی چی . که بدبختی ، فلاکت بار تر از روزگار صهبای هم بود . که زندگی سخت تر از زندگی صهبای هم بود . که امیر حسام به صهبای فهموند یه وجود اون بالا هست که همیشه حواسش بهت هست . که اگه دلت قرص اون شه ، دیگه کمر خم نمی کنی .

دست های باربد دور شونه م محکم تر میشه و لبش رو به گوشم نزدیک می کنه :

_ این پسر دیگه کیه ؟

شونه بالا می ندازم :

_ کی ؟

نگام می کنه . عمیق و پر اخم :

_ چشم عسلیه ...

حس می کنم که یه چیزی سقوط می کنه . که دلم می ریزه و پخش زمین می شه . آب دهنم رو سخت قورت میدم . حس ممی کنم مچم رو گرفته . مچ ترس از بودن امیر حسام . حس اینکه با بودنش شاید قلبم دوباره محکم تر بزنه . سرم رو پایین می ندازم :

_ امیر حسام ...

می تونم حس کنم که پوزخند می زنه و دوباره با دقت به امیر حسام زل می زنه . شاید به هوای بررسی یه ضلع یه مثلث عشقی . که چقدر این ضلع قدره .
نفس عمیقش رو حس می کنم . شل شدن دستش رو هم . دلم می ترسه ازین بی اطمینانی . ازین که دوباره تنها شم .

دستش رو محکم می گیرم و بارید بی حواس لب می زنه :

_ بهتره بهش بگی ... در مورد بچه ی توی شکمت ... اگه خودت این کار رو نکنی ، من انجامش میدم ..

دستم شل میشه و سکوت میشه حرف بی بر و برگردم . می فهمم که نگه داشتن پرنیا اشتباهه . ولی نمی خوام از دستش بدم . می خوام برای یه بار هم شده یه چیز مال من باشه . مال خود خودم . بی هیچ واسطه ای . بی هیچ مانعی .
بارید کلافه میشه از سکوت . زمزمه می کنه :

_ می فهمی چی میگم صهبا ؟

می فهمم ولی نمی خوام حرف مرد کنارم رو قبول کنم . نمی خوام قبول کنم که امیر حسام از تنها داراییم خبردار بشه . که بد بشه و بدی کنه و سهمم رو از توی مشتم بیرون بکشه . که باز به خاطر همین سهم ، بهم وصل بمونه و من بی طاقت ، هر روز مال من نبودنش رو ببینم و لب نزنم . لب نزنم و به روی خودم نیارم که امیر حسام مال من نیست .

باربد این بار کلافه میشه :

_ فکر کنم بهتره خودم با این جناب آشنا بشم ...

سر تکون میدم و پر حرص می نالم :

_ تو هیچ غلطی نمی کنی ... هیچ وقت ...

باربد سر تکون میده و نگاهش رو خیره ی چشم هام می کنه :

_ می بینی ... فکر نکن چون از سپنتا گذشتم ، یعنی اینکه هر کاری خواستی بکنی و من دم نزنم

... نه .. ازین خبرا نیست ... ازین فکرای خام نکن ... نمی دارم بازم اشتباه کنی ...

حرصم بیشتر میشه و ناخون هام فرو می رند توی گوشت دستم :

_ تو بهتره بری و با اشتباه های خودت سرگرم شی ... اونقدری زیاد هستند که وقت سرک کشیدن

توی اشتباه های من رو نکنی ...

ابرو های در هم رفته ی باربد بیشتر در هم می ره و ازم جدا میشه و به سمت دیگه ی جمعیت میره

، درست جایی که مرد چشم عسلی من ایستاده و خیره ی بحث و جدل صهبا و باربد شده .

میره و قلب من می ریزه ازین فکر شوم که پرنیا هم دیگه مال من نمیشه . سهم من نمیشه .

ازینکه باز دارم می بازم و بازنده میشم .

قدم جلو میذارم و به سمت جمع دو نفره ی باربد و امسر حسام مسیر کج می کنم و قبل ازینکه

باربد زبون باز کنه دستش رو می کشم و اروم می گم :

_ الان نه باربد ... الان وقتش نیست ...

امیر حسام طاقت نیاره و خودش رو وسط بحث من و باربد می کشونه :

_ فکر کنم بهتره از این جمعیت برین بیرون ... همه خیره شدند به شما دو تا ...

سر تکون میدم و من و باربد به سمتی دور از جمعیت قدم کج می کنیم . سنگینی نگاه امیر حسام

رو حس می کنم . سنگینی نگاهی که تا وقتی بایستیم دنبالمون بود .

باربد کلافه دست توی موهای مشکیش می کشه و لب می زنه :

_ این حرف باید زده بشه ، چه الان ، چه یه روز دیگه ، چه یه ماه دیگه ... باید زده بشه ...

سر تگون میدم و کلافه میشم . :

_ نمی فهمم دردت چیه ؟... ساره زیر خاک خوابیده و توی احمق دم از حرف زدن در مورد این بچه می زنی ؟... دم از گفتن حقایق می زنی ؟....

باربد عصبی میشه و صداش رو بلند تر می کنه :

_ ساره مرده صهبا ... دیگه هم قرار نیست بلند شه و قدم بزنه و زندگی کنه ... الان چیزای مهم تری هست که باید بهش فکر کرد ...

دستام مشت می شنند و اشکم رو با حرص پاک می کنم :

_ می دونی... دارم می فهمم دردت چیه ... درد تو بودن این بچه ست ... اینکه پشیمونی ازینکه قبولش کردی ... که از خداته من این بچه رو بندازم آره درد تو همینه ...

دست مشت کرده م رو به سینه ش می زنم :

_ مگه من بهت گفتم که صهبا رو قبول کن ؟... هان ؟... جوابم رو بده ... چرا خفه شدی ؟... چرا حرف نمی زنی ؟

باربد سر تگون میدم و لب هاش رو چفت می کنه :

_ چرا یه مسئله رو به یه مسئله ی دیگه ربط میدی ؟... من اگه هزار بار دیگه هم بر گردم به قبل بازم این کار رو می کنم ... چون دوستت دارم ... چون هنوزم نفسم برات میره ... چون هنوزم می خوامت .. حتی بیشتر از قبل این تویی که خودت رو زدی به خیریت ... که نمی خوای بفهمی باربد هنوز جونش واسه صهبا در میره

نفسم بند میاد و قلبم بی قرار میشه . زبونم کم میاره و حرفی نیمه مونه برای زدن . حرفی نمی مونه که صهبا به زبون بیاره و بگه باربد بی خیال نمیشه ... قصد داره بیشتر صهبا رو داغون کنه :

_ صهبا بکش بیرون از این کینه ... بکش بیرون و به خودت بیا ... بفهم که یکی اینجا داره برات جون میدم .. که همه چیزت رو می خواد ... همه جوهره

دستم رو محکم می گیره :

_ همه جوهره پات وایسادم ... ولی عاقل باش صهبا ... یه روز که این بچه بزرگ بشه ، یه روز که بفهمه بهش دروغ گفتی چه حالی میشه ... بذار امیر حسام بدونه ... بذار بفهمه ... نذار همه ی این بار رو خودت به دوش بکشی روزی رو ببین که بچه ی کوچولوی الان بزرگ میشه و تو می خواهی چی جوابش رو بدی

سر تکون میدم :

_ اون قرار نیست هیچ وقت بفهمه که امیر حسام پدرشه هیچ وقت ...

باربد سر تکون میده :

_ امیر حسام چی ؟... اونم قرار نیست چیزی بفهمه ؟

سر تکون میدم :

_ اره ... قرار نیست ...

باربد پوزخند می زنه :

_ یادت باشه که منم قرار نبود از بودن سپنتا بویی ببرم ... ولی ماه همیشه پشت ابر خودش رو قاییم نمی کنه

باربد دستم رو محکم فشار میده :

_ یه مشکل رو هر چی زود تر حل کنی ، بهتر جواب میده ... نذار بشه دیوار ثریا که وقتی ریخت همه رو با هم نابود کنه ...

سرم رو بالا می گیرم و نگام توی نگاه عسلی امیر حسام خیره می مونه . نگاهی که پر سواله ... که نمی تونه حتی یه لحظه ازین صحنه ی سوال برانگیز چشم برداره .. که شاید بو برده هر چی هست یه جای این بحث به اون ربط داره

سرم رو پایین می ندازم و بی رمق لب می زنم :

_ باشه ... قبول ... فقط ... الان نه ...

خسته م . داغونم . یه چیزی توی زندگیم گم شده . یه چیزی که باید باشه . یه چیزی که باید از ته قلبم حسش کنم .

گمش کردم . یکی که باید می بود و الان نیست . یکی که حال این روز هام به خاطرش رنگ تیره گرفته . که حواسم نه به پرنیای جمع شده ی توی رحممه ، نه به مرد قد بلند کنارم و نه به مرد چشم عسلی ای که ازش دور شدم .

دسته ی کیف قهوه ایم رو روی دوشم محکم می کنم . فقط چند سانت جلوتر از خودم رو می بینم . اونقدر اشک ها پرده ساختند و ضخیم شدند که فرصت نمی دند برای دیدن .

قدمم رو جلوتر می ذارم و می فهمم که از بالا سقوط می کنم . می فهمم که روی زمین پرت می شم . کف دستام می سوزه و نگام پی سنگ های زیر بدنم میره .

سنگ هایی که یه دنیا آدم زیرشون خوابیده . که مال یه دنیای دیگه اند و فاصله گرفتند از این دنیا. دنیایی که صهبا و آدمای دورش توش نفس می کشند .

نفسم بند میاد و جونی نمی مونه برای سرپا بودن . برای بلند شدن و دوباره راه افتادن .

شنیده بودم که وقتی یکی رو از دست میدی ، داغی ماجرا نمی ذاره بفهمی چه بلایی سرت اومده . نمی ذاره حس کنی تا چه اندازه تنها شدی . که چقدر دردناکه که هر طرف رو نگاه کنی نبودنش روی سرت آوار بشه .

شنیده بودم و حالا به عینه می بینم . می بینم که چقدر خراب شدم . که چقدر نبودن یه آدم می تونه جنون رو توی وجودم رو غوطه ور کنه . که چقدر دنیا ظالم میشه وقتی به رخم می کشه نبودن این آدم رو . نبودن کسی که سه روز پیش روی همین زمین خاکی نفس می کشید و دوست داشت زندگی کنه . دوست داشت نفس بکشه و عشق بازی کنه . که مرگ رو نمی خواست و ترس از مرگ شده بود وردش .

صدای دختر چادر به سری به خودم میاره . سر بالا می گیرم و نگاه دخترک نگرون روی بدن بی حرکت می مونه . :

_ خانوم کمک نمی خواین ؟

سر تکون میدم و دستش رو می گیرم . بلند می شم و حس می کنم که زیر دلم تیر می کشه . که اشکم بیشتر میشه . تشکر می کنم و روونه ی خونه ی جدید آدم رفته می شم . خونه ی جدیدی که میزبانش نفس نداره . که دراز کشیده و منتظر سر زدن آدم هاست .

می دونستم قراره بره . می دونستم ولی فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه . اینقدر درک نبودنش ، لمس غیبتش سخت باشه .

نگام روی مرد ته ریش دار کنار خاک می مونه . روی دست هایی که روی خاک می چرخند و نگاهی که سرخ و خشک خیره ی پلاک مشکی بالای خاکه . یه پلاک که ناجوانمردانه روش یه اسم حک شده . "ساره پارسا" .

چقدر حس این اسم روی اون سیاهی سخته . چقدر سخته چشم داشته باشی و این اسم رو ببینی . عقل داشته باشی و بفهمی که کسی که زیر اون خاک رفته دیگه رفته . که توی آسمونیه که دیگه نمی تونی ببینیش . نمی تونی لمسش کنی . نمی تونی ناراحت بشی ازش . نمیشه سرت داد بزنه و بهت بفهمونه چقدر احمقی . نمیشه بهت لبخند بزنه و پشتت رو گرم کنه .

سخته . سخته نبودنش . سخته نبودن ساره ای که بود و موند . کمک کرد و اشک ریخت و تموم زندگیش شد سختی .

جلوی آرشام زانو می زنم . حواسم پی چشم های بی حرکتشه . پی نگاهی که دل نمی کنه از اسم ساره .

دستم رو روی خاک سرد می دارم و اشک روی خاک سرد می چکه . سرش رو بالا نمی گیره . انگار که نمی خواد لذت دیدن اسم ساره رو حتی یه لحظه هم از دست بده . نمی خواد حتی یه لحظه هم نگاه بگیره از اسم حک شده ی ساره .

لب هام می جنبند ولی نمی تونم . باورش سخته که " خدا پیامرزدش " روونه ی ساره کنم . نمی تونم قبول کنم که فاتحه بخونم و خرما پخش کنم و هوار بزنم ساره رفته .

دستم رو مشت می کنم و لب می زنم و حمد می خونم . باید باورم شه که این ساره ست که زیر این همه خاک خوابیده . حمد می خونم و حق حق ام خفه نمیشه . صدای گریه و حمد بلندی که می خونم هم مرد رو به روم رو تکون نمیده .

دستم رو جلو می بریم و تکونش می دم . سر تکون میده و مطمئن میشم از نفس کشیدنش . از بودنش . ترس داره اینکه ارشام هم بره . که اون هم کوچ کنه به دیاری که ساره قدم توش گذاشته .

نگام رو مثل ارشام به اسم ساره می دوزم . صدام گرفته ولی حرف می زنم . یه عالمه حرف و بغض جمع شده توی سینه م . جمع شده و حس می کنم که دارم می ترکم از این همه بغض تلنبار شده :

_ هر چقدر من ازت متنفر شده بودم ساره بازم دوست داشت .

سر تکون میده و می بینم که پوزخند می زنه :

_ کاش بهم فرصت میداد ... بهم فرصت میداد باهاش باشم ...

دل می کنه از خیره شدن به اسم ساره :

_ می دونی صهبا ... همه ی وجودم شده حسرت ... حسرت نبودن کنار ساره ... حسرت روزایی که می شد با هم باشیم ... حسرت بودنش ... زندگی کردنش

دستش رو می گیره به سمت سینه ش :

_ اینجا یه چیزی داره آتیش می گیره ... یه چیزی داره آتیشم می زنه ... دو سال زندگی کردم ... دو سال نفس کشیدم به هوای اینکه ساره خوشبخته ... که داره می خنده ... بی خیال اینکه من رو ول کرده ... بی خیال اینکه قید من رو زده ساره برای من فقط عشق نبود ... ساره برای من فراتر از حس عشق بود ... فراتر از دوست داشتن ..

دست مشت شده و رگ های بیرون زده ی دستش دلم رو ریش می کنه و اشک ها طاقت نمیارند و بیشتر می ریزند :

_ تو بهم بگو باید چی جوری دووم بیارم ... تو که ارشام رو می شناختی ... تو که من مغرور احمق غد رو می شناختی تو بهم بگو ... بگو چی جوری این درد رو دووم بیارم ... چی جوری باورم شه که اون دختر چشم آبی ای که پیچیدنش توی یه پارچه ی سفید و روش خاک ریختند ساره بوده تو بهم بگو ...

سرش رو پایین می ندازه . این روز ها آرشام نقطه ی مقابل چیزی شده که من ازش می شناختم . نقطه ی مقابل اون ارشامی شده که اخم می کرد و کم می خندید و شوخی توی ناقوسش معنی ای نداشت . فرق کرده با اون آرشام . آرشام رو به روی من اشک می ریزه و ته ریش داره و با یه نگاه می تونی بفهمی که چقدر حسرت و غم و نبودن توی وجودش قلنبه شده .

سرم رو پایین می ندازم و لب می زنم :

_ ساره ... از خواهر بیشتر بود برای من ... توی تموم لحظه های نبودن باربد ... توی تموم لحظه های بد شدنم ... توی تموم لحظه ی نبودن امیر حسام ... باهام موند ... باهام اشک ریخت ... باهام فکر کرد ... دعوام کرد ... حرص خورد ...

سرم رو بالا می گیرم :

_ برام بیشتر از یه خواهر بود ... جای خالی ساره یه حفره ی بزرگه ... که پر نمیشه ... که نمیشه امید بست که عادی میشه و میشه باهاش کنار اومد ... نبودن ساره یه حقیقتی که تلخیش رو باید تحمل کرد ... شاید این تنها راهش باشه

پیشونیم رو تکیه میدم به خاک سرد و داد می زنم :

_ تو بهمون بگو بایدچی کار کنیم ؟...

آرشام شونه م رو می گیره و بلندم می کنه . صورت خیسش نابودم می کنه . صورت خیس مرد رو به روم تموم باورم رو می شکنه و می ریزه و وایرون می کنه .

پاکت سیگارش رو در میاره و تکونش میده . خالیه . عصبی میشه از این خالی بودن .

سر تکون میده و دستش رو به سمتم دراز می کنه :

_ سیگار داری ؟

سر تکون میدم به نشونه ی نه . کلافه میشه و سرش رو روی زانوش تکیه میده :

_ من نمی تونم طاقت بیارم صهبا

تکیه دادم به دیوار پشتم و زانو هام رو بغل کردم . می ترسیدم . می لرزیدم .

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و بینیم رو با لباس تنم گرفتم . چه اهمیتی داشت . چه اهمیتی داشت وقتی بارید نبود . چه اهمیتی داشت وقتی ده روز بود که رنگ حمام رو ندیده بودم . چه اهمیتی داشت که حالم از بوی عرق خودم به هم می خور د. چه اهمیتی داشت که گوشه به گوشه ی خونه پر بود از استفراغ های بد بوی صهبا . چه اهمیتی داشت وقتی کسی نبود . وقتی کسی بر نمی گشت .

سرم رو تکیه دادم و دستم رو روی صورتم کشیدم . چند روز بود که خوراکم شده بود یه تکه نان ؟... نمی دونستم . شاید هم حسابش از دستم در رفته بود .

حساب روز هایی که تنها توی یک ویلایی درندشت سر می کردم . که تموم وجودم ترس بود . ترس بود از صدای پاهایی که شب ها توی گوشم می پیچید . ترس بود از سایه های طولی که روی دیوار قد علم می کرد .

دستم رو مشت کردم و نگام روی ساعت رو به روم ثابت موند . این چندمین روز بود که ساعت شش می شد و کسی بر نمی گشت ؟...

که کسی یادش نمی اومد صهبا یک گوشه تکیه داده و منتظره . منتظر برای اومدن یه نفر . که چقدر این انتظار کشنده ست . که چقدر نا رو می گیره از وجود صهبا . این انتظاری که هر لحظه ش امید و نا امیدی .

بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم . دیوار ها طویل شدند و زندون بزرگ هولناک تر شد . نفسم بیرون نیومد . باورم نمی شد . باورم نمی شد رها شدم . تنها شدم . باورم نمی شد ، ده روزه چشمم به دره ، گوشم به زنگه . باورم نمی شد که قرار نیست کسی برگرده .

بر می گشت . مطمئن بودم . بر می گشت و نمی داشت اینجور تنها و بی کسی یه گوشه لم بدم و توی کثافت خودم غرق بشم . نمی داشت اینطوری اشک بریزم و مرگ رو جلوی چشمم ببینم . نمی داشت اینقدر بیچاره و نزار بشم .

به سمت تلفن قدم برداشتم و گوشی رو توی دستام گرفتم . شماره ها توی سرم می چرخید . اشک ها نمی داشتند خوب ببینم . دستم رو ناتوون روی چشم های کشیدم و اولین شماره رو گرفتم .

دستم می لرزید . دلم می رزید . تموم وجودم می لرزید .

صدای بوق ها توی گوشم پیچید . یکی ، دوتا ، ... هفت تا و.... و بوق اشغال ...

مثل تموم روز های قبل بی جواب و خاموش . مثل تموم روز های قبل واقعیت روی سرم ویرون شد و من فرار کردم از قبولش . از قبول اینکه باربد رفته ، دیگه بر نمی گرده . که صهبا رو یه گوشه رها کرده و رد کار خودش رو گرفته و رفته. که یادش رفته در گوش صهبا دوستت دارم می خونده و بهش از عشق و موندن می گفته .

ترسیده بود . ترسیده بود از اینکه مجبور بشه آستین بالا بزنه و خودش کار کنه تا زندگی کنیم . تا یه خونه ی پر عشق بسازیم . ترسیده بود از اینکه کسی پشتمون نباشه . که تنها باشیم . که تنها بمونیم .

ترسیده بود و رفت . رفت تا خانواده ها رو راضی کنه . تا از کار انجام شده بگه و مجبورشون کنه به قبول این وصلت . رفت و برگشت .

توی آینه ی رو به روم خیره شدم . یه دختر لاغر و رنگ پریده با پیرهن خواب سفید و موهای چربی که دورش ریخته بود و لکه های زردی که روی لباسش دهن کجی می کرد .

دستم رو مشت کردم . باورم نمی شد این منم . این صهبا ست که این طور خیره نگام می کرد . دستم رو جلو بردم و داد زدم :

_ بر می گرده ... مطمئنم

مستم به آینه کوبیده شد و صدام توی خرد شدن شیشه ها گم شد . گم شد و قرمزی خونی رو دیدم که روی پاهام می چکید . می چکید و نابودی خودم رو دیدم . نابودی صهبا رو . نابودی زندگی اشرافیم رو . نابودی گل سرسبد بودن رو . نابودی یه عشق رو .

دیدم که تنها موندم . که فریب خوردم و یه گوشه رها شدم و هیچی ندارم . هیچی ندارم برای نگه داشتن و از دست ندادن .

دیدم که یه زن شونزده ساله جلوم وایساده و خیره نگام می کنه و تنهاست . هیچ شونه ای کنارش نمونده و هیچی دستی دور شونه ش نیست . دیدم و لب گزیدم و فاتحه خوندم برای صهبای از دست رفته . برای دختر شونزده ساله ای که همه چیزش رو از دست داد . که هنوز هم ته دلش یه امید سوسو می زد که " شاید بر گرده "

بر می گشت؟... وقتی قرار بود یه روز ه بر گرده و حالا ده روز هم به اون یه روز اضافه شده بود .
بر می گشت ؟

فین فین بینیم کلافه م می کرد . اشک هام حرصم رو در میاورد . ولی تموم نمی شدند . ولی دست بردار نبودند .

یه چیزی گوشه ی سمت چپ سینه م می سوخت . می سوخت و داد می زد و باورش نمی شد این رفتن . این نبودن رو .

پیرهن خوابم پر از خون شده بود . قدم برداشتم و دوباره به سمت تلفن رفتم . این خونه ی سیصد متری ، این دریا و جنگل شاهد بودند . شاهد تموم مظلومیت صهبا . شاهد تموم عشق صهبا . شاهد تموم چیزی که با خودش آورده بوده و حالا تک تکشون رو از دست داده بود .

شاهد این بی رحمی بودند . این ندید گرفته شدن . چه طور می تونست؟....

سوال تموم ذهنم ، سوال تموم زندگیم شد این شد دونستن این ترک شدن . این نادیده شدن . چرا باید ندید گرفته می شدم . چرا باید پس زده می شدم؟...

حقم بود؟... حق دختر شونزده ساله ی عاشق پیشه ای که سهمش از زندگی رو می خواست ... که یه زندگی آروم و یکنواخت می خواست ... که عاشق این بود که کتاب بخونه و مرد قدبلندش گوش بده ؟...

این حق صهبا بود؟....

تلفن رو بر داشتم و به رد خونی که از دستم به جا موند فکر نکردم . شماره گرفتم و هنوز یه بوق نخورده بود که صدای ساره توی گوشم نشست . :

_ بفرمایین ؟

بغضم رو سخت قورت دادم :

_ ساره منم صهبا

صدای پر ترس ساره ، ترسم رو بیشتر کرد :

_ تویی صهبا؟... معلومه کجایی؟... معلومه کدوم گوری خودت رو گم و گور کردی؟... نمی فهمی خانواده ت نگرانت می شنند؟... نمی فهمی پشت سرت ردیف ردیف حرفه که صف کشیده ...؟

نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم و صدای فین فین هام دوباره بلند شد . ساره عصبی تر شد و بلند تر داد زد :

_ د حرف بزن صهبا؟... چرا لال شدی؟...

لب هام جنبیدند :

_ از باربد خبری نداری ؟

صدای صهبا لرزید . از حرص . از عصبانیت . از اینکه می فهمید صهبا حماقتی که ازش دم می زده رو انجام داده و دل رو زده به دریا . که بی خیال حرف و سخن چینی های پشت سرش شده و چسبیده به آدمی که ده روزه نیست . ده روزه بد قول شده . ده روز دیر کرده . :

_ صهبا چی کار کردی با خودت؟... چی کار کردی ؟

سرم رو تگون دادم و التماس کردم . التماس برای نگفتن اینکه باربد رفته . که باربد دیگه نیست . که نشده یه آدم بی وفا . التماس کردم که ساکت باشه . ساکت باشه و از رفتن دم نزنه :

_ هیس ساره ... تو رو به اونی که می پرستی نگو ... نگو که باربد رفته ... نرفته مگه نه؟... بهش بگو که من هنوزم منتظرش می مونم ... بگو که این جا رو ول نمی کنم ... بگو که این خونه رو ویرون نمی کنم ...

صدای بغض کرده ی ساره ، سنگ شد و کوبیده شد روی سرم :

_ بهت نگفتم نکن؟... نگفتم خربت به خرج نده؟....

بغضم وسیع تر شد و قلبم مچاله تر :

_ تو رو به خدا ساره ...

ساره داد زد :

_ باربد چند روزه که با پدر و مادرش رفته ... زنگ زدم به دایی برای اینکه ببینم اونجا نرفتی و اون از همه جا بی خبر گفت باربد چند روزه رفته آلمان ...

سست شدن زانو هام رو حس کردم . گیج رفتن سرم رو هم .

قلبم نزد و حس کردم که سقوط کردم . که ویرون شدم و هیچی ازم نموند . که دشنه برداشتن و زدن به قلبم و تیکه هاش رو جلوم پرت کردند . حس کردم که تموم استخوانام خرد شد . که مغزم هنگ کرد و نتونست باور کنه صدای محکم ساره رو .

قلبم نزد و تلفن افتاد و دختر سفید پوشی رو دیدم که لرزید و توی کثافت خودش غرق شد . دیدم که روی زمین دراز شد و خیره شد به چشم های بی رمقی که پر از سوال بود .

این یه جمله رو با چه اجباری باید فرو می کردم توی ذهنم ؟... چه طور باید به مغزم می فهموندم که "باربد رفت " ...؟

این نهاد و جمله که سخت بودند . که سخت تلفظ می شدند و همه ی فرهنگ های معین و دهخدا هم نمی تونستند معنیش کنند .

پاهام رو جمع کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم . باربد بر می گشت . مطمئن بودم . مطمئن بودم . فقط باید یه کم دیگه صبر می کردم . یه کم دیگه منتظر می موندم . فقط یه کم دیگه زمان می خواستم .

فصل یازدهم :

خوبه که آدم یکی رو داشته باشه که حواسش بهش باشه . که یادش باشه هر چند وقت یه بار یه " حالت چطورره ؟ " روونه ش کنه و اون آدم بتونه جواب بده که "خوب نیستم " که " حالم گرفته ست " . که جواب بشنوه " خودم کوچیکتم . شده دلک بازی هم در بیارم تا خنده بشینه روی لبات " ... خوبه که آدم یکی رو داشته باشه که هر چند وقت یه بار دلش رو بلرزونه . که دلش تنگش بشه طوری که هیچ کدوم از آدم های دیگه نتونن جای نبودنش رو پر کنند .

خوبه ولی سخته . سخته مثل تموم خوبی هایی که تاوان داره ، این هم پره تاوانه . تاوان اینکه اگه اون آدم نباشه ، اگه اون آدم هوس رفتن به کله ش بزنه چه بلایی سر آدم میاد . چه زلزله ای بدنش رو می گیره و چه آواری زیر یه عالمه دل تنگی دفنش می کنه .

آب سرد رو به صورتم می پاشم و نگام پی چشم های سرخم می ره . پی قرمزی چشم های بی
قراری که بیشتر از همیشه پر سوالند . بیشتر از همیشه می خواند بپرسند و بدونند .
موهای مشکی دور م رو با کش سبزم بالا می برم و نگاهم رو نگرون به شکم برجسته م می دوزم
. دستم روی پرنیا می چرخه و می نالم :

_ تکون بخور لعنتی ...

می دونم منصفانه نیست این لعنتی پیچیده توی جمله م . می دونم انصاف نیست . ولی بازم
تکرارش می کنم . " لعنتی تکون بخور " ...

باربد به در می زنه و صدا می کنه :

_ صهبا چیزی شده ؟... خوبی ؟...

سکوت می کنم و نگاه از شکم برجسته م نمی گیرم . می ترسم . می ترسم از این سکون و جمع
شدن پرنیا . می ترسم از این بی حرکت بودن . از این ضعف پیچیده توی تموم وجودم .
در رو باز می کنم و باربد با چشم های سرخ و موهای خیس از دوش صبحگاهیش بهم زل می زنه .
به نگاه نگروم و دستی که بی خیال نوازش پرنیا نمی شه .

دستم رو محکم می گیره و با اخم های در هم خیره ی صورتم می شه :

_ چیزی شده ؟... چرا اینقدر نگرونی ؟

سر تکون میدم و لبم رو به دندون می گیرم :

_ تکون نمی خوره یه هفته ست

باربد مات شکم برجسته م می مونه . ته ذهنم شیطون پرسه می زنه . شیطونی که هوار می زنه "
اون از خدایه که این جنین بره به جهنم "

بغض می کنم و سر تکون میدم و حرف شیطون ته ذهنم رو دور می ریزم . باربد چه کرده بود که
این طور مورد محاکمه بذارمش ؟... که اینطور خصمانه بهش نگاه کنم ؟...

باربدی که با تموم صبرش ، صهبا رو به جایی رسونده بود که می خواست بدونه . که از لجبازی بچگونه ش کوتاه اومده بود و می خواست حرف بزنه و منطقی باشه و مشکلات کوچیکی که مونده رو حل کنه .

باربد دستش رو آروم روی شکم می ذاره و تموم تنم می لرزه از این تماس . از این تماس که جنسش فرق داره با تموم چیز هایی که تا حالا تجربه کردم . که انگار یه حس دیگه داره . انگار از یه وادی دیگه ست .

لب هام سرخ میشه و باربد لبخند رو مهمون لب هاش می کنه :

__ بهتره بریم دکتر ... هیچی نیست ... نگران نباش مامان کوچولو ...

باید دلم قرص بشه ولی نمیشه . بازم نگرونم . بازم دلم می لرزه . بازم هراس دارم از تموم چیز هایی که می خوام دورشون کنم ولی دو دستی به ذهنم چسبیدند .

باربد دستم رو می گیره و با هم به سمت اتاق میریم .

به سمت تخت اشاره می کنه :

__ بشین تا برات لباس بیارم ..

بی حرف روی تخت لم میدم و محو قامت باربد میشم . با تموم نگرونی خیمه زده توی دلم نمی توئم بی خیال دید زدنش بشم . بی خیال نگاه حریصم روی تنش . روی چشم هاش و نگاه مهربونش . باربد مانتو به دست بر می گرده و میچ نگاه بی پروام رو می گیره . لبخندش کش میاد و چشمکی روونه م می کنه . شرمنده سر پایین می ندازم و به این فکر می کنم که " باربد شوهرمه " که حق دارم به حقم ، به مایملکم اینطور خیره بشم و اینطور نگاه ازش نگیرم . باربد تماما ، حقم بود

باربد لبخندش رو جمع نمی کنه . به سمتم میاد و بلندم می کنه و آستین های مانتوی مشکیم رو می گیره تا مانتو رو تن کنم . بی رمق مانتو رو تن می کنم و سرش رو حس می کنم که نزدیک سرم میشه :

__ خیره شدم به صهبای شونزده ساله ای که هنوز هم که هنوزه لپاش از خجالت گل می ندازه

سرم رو پایین می ندازم و سرش رو کنار می زنم :

_ این چه مانتوییه انتخاب کردی ؟

دست به سینه جلوم می ایسته :

_ وقتی کم میاری حرف رو عوض می کنی ... این رسمش نیست ...

سرم رو پایین می ندازم و مشغول بستن دکمه ها میشم :

_ بهتره زود تر آماده بشی ...

باربد شونه ای بالا می ندازه و به سمت کمد میره و دوباره بی طاقت ، زیر چشمی نگاهش می کنم . می بینم که پیرهن مشکیش رو بر می داره و شلوار کتان سرمه ایش رو .

بر می گرده و من دوباره نگام رو به زمین می دوزم . صدای خش خش در آوردن لباسش توی گوشم تکرار میشه و لبم رو گاز می گیرم که سر بلند نکنم .

باربد اما بی انصافی می کنه . صدا می کنه " صهبا " و سر مشتاق من بلند میشه و خیره ی سینه ی پهن باربد می مونه . اخم می کنم و لب می زنم :

_ من بیرون منتظرم ...

باربد بلند می خنده :

_ شلوارت رو عوض نمی کنی ؟ ...

نفسم رو پر صدا بیرون می فرستم و دستم رو روونه ی قلبی می کنم که تند می زنه . سر بر می گردونم و خیره ی باربد می میشم که دکمه های پیرهنش رو می بنده . خندون نگام می کنه :

_ وقتایی که هول می کنی دیدنی ترین موجود روی زمین میشی

نمی تونم نخندم . لبخند می زنم و شلوار به دست از اتاق بیرون می زنم . به پنج دقیقه نمی رسه که آماده و کنار هم از خونه بیرون می زنیم .

باربد خیره به جلو دستم رو محکم می گیره و با هم از خونه بیرون می زنیم و سوار ماشین شاسی بلند باربد میشیم .

باربد می رونه و حواس من پی نگاه میشیشه . پی اینکه امیر حسام دیگه بی اجازه توی ذهنم جولون نمیده . که دوباره تموم حجم مغزم پر شده از اسم باربد .

که با وجود ترسی که توی دلم بود و هست ولی باز کم آوردم . بازم احساسم کار دستم داد و به خودش اومد و داد زد که صاحبش همین آدم کنارمه .

باربد به رسم و عادت همیشگیش دست چپش رو گوشه ی شیشه ی باز ماشین می ذاره و دست راستش رو روی فرمون مشکی .

دستم رو روی شکمم میذارم و ذهنم دوباره پرت نگرونی خیمه زده توی دلم میشه. کلافه سر تکون میدم :

_ از وقتی یادمه عادت نداستی توی سکوت رانندگی کنی ...

یه نگاه کوتاه بهم می ندازه و لب می زنه :

_ الان قضیه فرق کرده ... ترجیح میدم حواس گوشم به نفس های آدم کنارم جمع باشه ...

ابرو در هم می کشم :

_ نفس های من ؟

گذرا نگاه می کنه :

_ دست خودت نیست ... دوزاده سال ازشون دور نبودی که درک کنی چقدر آرامش بخشند ...

لب هام چفت می شنند و بغض می کنم :

_ اینجوری حرف نزن ...

بغض صدام متعجبش می کنه . نگرونی دوباره توی چشماش قد علم می کنه :

_ چیز بدی گفتم ؟

سر تکون میدم :

_ بی رحم نباش ...

باربد : بی رحم ؟

_ دوباره بازیم نده ...

باربد دست رو ی فرمونش رو به سمتم می گیره . دستم رو عقب می کشم :

_ یه بار بازیم دادی ... دیگه نکن ... دیگه این کار رو با دلم نکن ...

سر پایین می ندازه . حرکت سیب گلوش رو می بینم . پلک زدن آهسته ش رو هم :

_ باربد غلط بکنه بخواد با صهبا بازی کنه ...خودم دهنش رو سرویس می کنم ...

سرم رو بالا می گیرم و فین فین دماغم کلافه م می کنه :

_ خیلی بی رحمی ...

باربد سر تکون میده :

_ دیگه چرا ؟

سرم رو پایین می ندازم :

_ دیگه اینطوری حرف نزن ...

پلک می زنه :

_ چرا ؟

لب می گزم :

_ دیوونه م می کنی بی رحم ...

مات می مونه و سفت شدن دستش رو می بینم دور فرمون . می بینم که نفسش سخت بیرون میاد . که کم میاره . که همین یه کلمه هم حالی به حالیش می کنه . که دلش رو آشوب می کنه و به هم می ریزدش . می فهمم و سرم رو تکیه میدم به شیشه و لب نمی زنم . دلم دوباره داشت کار دستم می داد . دوباره داشت بد جور هوای باربد به سرش می زد

جلوی بیمارستان روی ترمز می زنه . این وقت روز بیتا رو فقط می تونستم توی بیمارستان پیدا کنم . این وقت روز که ترس به جونم افتاده بود . که نگرون پرنیای توی رحم بودم .

قدم میذارم توی بیمارستان و باز قلبم محکم تر می زنه . باربد دستم رو محکم می گیره و سراغ بیتا رو می گیره و از اتاق عمل بودن بیتا می شنوه .

می شنوه و با هم روی صندلی های انتظار بیمارستان لم میدیم و نگرونی بیشتر به دلم هجوم میاره .
نگام روی دست های کشیده ش و رگ های آیش می مونه . آرشام همیشه دم از دست های کشیده باربد و نوازنده ی بالفطره بودن باربد می زد . همیشه غر می زد که این دست های باید بیشتر از یه نوازنده ی معمولی نصیبشون بشه .

نگام رو ازدست های باربد می گیرم و حواسم پی نگاه خیره ش به چشم هام می مونه . نفسم رو پر بغض بیرون میدم و لب می زنم :

_ می دونی... این همون بیمارستانیه که وقت رگم رو زده بودم آوردنم ...

حرکت سیب گلو ش حواسم رو پرت می کنه :

_ زنده موندم ... خدا زیاد تر از این حرفا ازم دلخور بود که بخواد اجازه بده کنارش باشم ... همین جا بود که فهمیدم چهار ماهه حامله ام ... بیتا کسی بود که بهم گفت ... گفت که چهار ماهه یه جنین رو توی دلم داشتم و خودم نفهمیدم ...

سر تکون میدم و شونه بالا می ندازم :

_ مگه چند ساله م بود که بفهمم حامله م ... که بفهمم اینکه چهار ماه خونریزی نداشتم به خاطر اینه ...

نگاهش می کنم :

_ شاید هم می دونستم ... ولی اون روزا به تنها چیزی که فکر نمی کردم یه خونریزی ماهانه بود ... ذهنم درگیر چیزای بزرگ تری بود ... ذهنم در گیر این بود که چرا باید تنها بمونم ... چرا یکی که حاضر بودم بهش قسم بخورم به خوب بودنش .. به آدم بودنش ، حالا رفته ...

دستم رو مشت می کنم و باربد لب می زنه برای حرف زدن . انگشتم رو به سمت لبش می برم و لب می زنم :

_ هیــــــــس هیس باربد ... هیچی نگو الان نمی خوام جواب بدی ... الان می خوام فقط بدونی ... بدونی که چی به صهبا گذشته که اگه عاقلانه فکر نمی کنه ... اگه بنده به احساسات گذرا ... اگه دلش با هر حمایتی میره ... به خاطر چیه ... به خاطر کدوم دلیله

نفس می گیرم :

__ می دونم که این بچه اشتباهه ... می دونم که نباید باشه ... ولی نمی تونم بی خیالش بشم ... اگه می خوام نگهش دارم بر می گرده به همون گذشته ... که نمی خوام مثل صهبایی بشه که ترک شد ... که نخواستنش و پس زده شد ... هیچ آدمی هر چقدر بد ، هر چقدر گناهکار و پر خطا ، حقش این نیست ... حقش نیست تموم آدم های دورش رو از دست بده .. اون هم نه یکی یکی ... یک باره ...

نگاهش می کنم و قبل از اینکه لب بزنم ، صدای آشنایی توی گوشم می پیچه . سرم رو بالا می گیرم و نگام پرت چشم های بیتا میشه که به سمتم میاد ... با روپوش سفید و عینک فریم زرشکی .

آب دهنم رو سخت قورت میدم و نگاه مطمئن باربد هم ارومم نمی کنه .

بیتا لبخند می زنه و جلو میاد . دستش رو پیش میاره و سلام می کنه و نگاهش رو نامطئن روی باربد می چرخونه . باربد سکوت می کنه و من پیش دستی می کنم :
__ باربده بیتا جون ...

بیتا دستش رو به سمت عینکش می بره و دقیق تر به باربد خیره میشه . به نگاه مییشیش و قد بلندش و پیرهن مشکی تنش . سرش رو تکون میده و باز هم لبخند می زنه . بیتا آدمی نیست که دخالت کنه توی خوب و بد بودن یکی . لبخند می زنه و دستش رو جلو می بره و دست باربد جلو نمیاد . لبخند می زنه و شرمنده لب می زنه :

__ از خانومم یاد گرفتم ... شرمنده ...

لبخند می زنم و بیتا خیره نگاه من می کنه :

__ صهبا همیشه معلم خوبی بوده

نگاه ازم می گیره :

__ با اینکه دیره ... ولی ماهی رو هر وقت از آب صید کنی تازه ست ... تبریک میگم بهتون ...

سر پایین می ندازم و باربد جواب میده :

__ این ماهی همیشه تازه ست ... چون قرار نیست از آب گرفته بشه ...

بیتا لبخندش رو کش میدید و دستش رو به سمت راهرو می گیره :

_ بهتره بریم توی اتاق من ... اینجا مناسب نیست برای صحبت کردن و درد و دل کردن ...

سر تکون میدم و سه تایی به سمت اتاق بیتا می ریم . نگام روی اسم بالا ی درب اتاق می مونه ...
" دکتر بیتا راد منش " ...

به این اسم مدیون بودم . به این لفظ دکتر قبل اسمش .

روی صندلی های چرم قهوه ای لم میدم و بیتا به جای پشت میز ، جلوی ما ، روی مبل چرم می شینه و خیره نگام می کنه . می دونم پس نگاهش خوابیده : " پس بارید اینه ... همون پسری که تو رو عاشق و شیفته کردو دنبال خودت کشوند همونی که به خاطرش حاضر بودی قید همه چیز رو بزنی " ...

سرم رو پایین می ندازم و بارید رشته ی صحبت رو به دست می گیره و حرف می زنه و از نگرونی صهبا می گه :

_ شرمنده اگه بدون وقت قبلی مزاحمتون شدیم ... راستش مجبور شدیم ... صهبا نگرانه ...

بیتا عینکش رو از چشم بر می داره و دستاش رو توی هم قفل می کنه :

_ چیزی شده صهبا؟ ...

سر تکون میدم :

_ یه هفته ست که اصلا از جاش جم نخورده یه هفته ست حرکت نمی کنه ...

دستام رو توی هم قفل می کنم :

_ یه هفته ست حسش نکردم ...

می بینم که چشم های بیتا نگران میشه . می بینم که رنگ نگاهش رنگ شک می گیره . می بینم و بازم دلداری میدم به خودم . :

_ چیزی نیست؟ ... مگه نه ؟

منتظر یه جواب پر امید می مونم از بیتا . اما سکوتش میشه و برونی و روی سرم کوبیده میشه .
اشک توی چشمام جمع میشه :

__ چرا چیزی نمی گی ؟

بیتا عینکش رو دوباره به چشم می زنه و سر تکون میده :

__ این چند روز ضربه ای ندیده ای ؟ زمین نخوردی ؟... فشار روانی روت نبوده ؟.

نگام رو می دوزم توی چشمای باربد . باربد سر تکون میده و سرش رو پایین می ندازه و من حواسم پی مثبت بودن جواب بیتاست . پی اینکه هر دوی این ها اتفاق افتاده بود .

سر تکون میدم به نشونه ی مثبت و دلواپس لب می زنم :

__ میشه بگی چه خبره ؟

بیتا پلک می زنه :

__ برات یه سونوگرافی می نویسم ... اینجوری نمیشه نظر قطعی داد ...

باربد دست مشت شده م رو توی دست می گیره و لب می زنه :

__ کی باید بریم برای سونوگرافی ؟

بیتا سر تکون میده :

__ همین امروز ... اگه چیزی که حدس می زنم درست باشه ، می تونه خیلی خطرناک باشه ... بهتره هر چی زود تر به یه نتیجه برسیم ...

دلیم می ترسه از این حرف . دلیم می لرزه و التماس می کنم . التماس پرنیا رو می کنم که تکون بخوره . که جم بخوره و خودی نشون بده . که بگه محکمه و چسبیده به زندگیش و نمی خواد صهبا رو رها بکنه و تنها بذاره .

ولی پرنیا بی خیال سوت می زنه و دور میشه . حواسش به دل نگرون من نیست . به دل نگرون و دلواپسی که می خوادش . که می خواد ببوسدش و بغلش کنه و بوی شیرش رو تا عمق وجودش حس کنه .

نگام رو توی چشمای بیتا می دوزم و خیره ی چشم هاش می شم . خیره ی نگاهی که حرف زیادی پشش خوابیده :

__ حقیقت رو بهم بگو بیتا ... چی حدس می زنی ؟... این چیه که می تونه برام خطرناک باشه ؟

بیتا سر پایین می ندازه . می خوام بگه . با وجود ترسی که دارم از دونستن حقیقت پس نگاهش ، ولی دوست دارم بشنوم . سکوت می کنه و صهبای بی طاقت رو عصبی می شه :

_ حرف بزن ... بگو ... هر چی باشه می تونم از پسش بر پیام ...

بیتا نگاهش رو ازم می دزده.

این حرکتش برام آشناست . این فرار کردن از گفتن حقایق . درست مثل وقتی که یه بیمار خیره میشه توی چشمم و ازم می خواد حرف بزنم . که من طفره میرم از به زبون آوردن واقعیت . از گفتن اون چیزی که می دونم به هم می ریزدش و اون اصرار می کنه به این که می تونه و از پسش بر میاد .

نگاه منتظرم رو روونه ی بیتا می کنم و بیتا لب می زنه :

_ ببین صهبا تا سونو رو نبینیم نمی تونیم مطمئن حرف بزنیم ... ولی ...

می پرم بین حرفش :

_ ولی چی ؟

سرش رو پایین می ندازه و خودکار توی دستاش رو تگون میده :

_ بذار اول سونو رو ببینم

از جام بلند میشم و عصبی زل می زنم به بیتا :

_ میشه اون حدس لعنتیت رو بگی ؟

بیتا کلافه میشه . سر تگون میده و میگه :

_ احتمال داره که بچه توی شکمت مرده باشه ... و اگه این طور باشه خیلی خوش شانسی آوردی که زود این قضیه رو فهمیدی ... خودت هم می دونی که این چقدر می تونه خطرناک باشه ...

روی مبل چرمی ولو میشم و نگام روی دهن بیتا می مونه که باز و بسته میشه و ذهنم روی " احتمال مرده بودن بچه " می مونه ...

سرم رو پایین می ندازم و سنگینی نگاه نگرون بارید رو روی خودم حس می کنم ... حتما اشتباه می کرد ... حتما اشتباه بود ...

سردی شکمم رو حس نمی کنم . سردی جسمی که روی شکمم می لغزه رو هم . حواسم تماما پی تصویر روی مانیتوره و صدایی که باید پخش بشه ولی نیست . ولی وجود نداره .

باربد دستم رو فشار میدم و نگاهش رو روونه ی نگاه گریونم می کنه . سر تکون میدم و منتظر به بیتا نگاه می کنم . به اینکه مطمئن نگام بکنه و بزنه پس سرم " که چقدر احمقم که نگرون شدم " که از همون دست نگرونی های رایج مادرای حامله گریبانم رو گرفته و پرنیا سالم و سر حال داره نفس می کشه .

بیتا اما دل نمی کنه از مانیتور سیاه و سفید . این بار دلم نمی خواد لب بزنه . دلم می خواد دل خوش کنم به همون ته مونده ی امیدی که گولم می زنه و بهم می گه همه چی درسته . اما بیتا بر می گرده و عینکش رو از چشم هاش بر می داره و نگاهش رو دریغ نمی کنه از چشمام . سر تکون میدم و التماسش می کنم که ساکت باشه . که حرف نزنه و از نبودن و رفتن پرنیا نگو . که نگو پرنیا قراره نباشه .

نمی تونم . تحملش رو ندارم ده روز بعد از رفتن ساره ، پرنیا رو هم از دست بدم .

بیتا عینک توی دستاش رو روی میز کنارش میذاره و کنارم روی تخت میشینه . نگاهش رنگ خوشی نداره . نگاهش رنگ نگاه آدمایی رو گرفته که می خوان از رفتن و از دست دادن دم بزنند . دستم رو می گیره و فشارش میدم و قلبم بیشتر می لرزه . محبت می کرد و دل می سوزوند برای گفتن یه چیز بد که قراره ویرونت کنه . که قراره خرده هات رو پخش زمین کنه و هیچی ازت باقی نذازه .

سرش رو پایین می ندازه و لب هاش می جنبند :

__ هنوزم وقت داری برای بچه دار شدن ... تازه بیست و هشت سالته صهبا ... تازه توی اوج جوونی ای ...

قلبم از جا کنده میشه و نگام پی نگاه میشی باربد می مونه . دستم رو محکم تر فشار میدم و اخم کرده به بیتا زل می زنه :

__ منظورتون از این حرف چیه ؟

بیتا سر تکون میدم :

_ متاسفم ... بچه چند روزه که مرده و باید هر چی زود تر کورتاژ کنیم ... وگرنه ممکنه برای صهبا خطرناک باشه ...

بغض کرده نگاه از بیتا می گیرم و دستم رو روی شکمم فشار میدم . نمی تونم قبول کنم نیست . نمی تونم قبول کنم دیگه قلبش نمی زنه . نمی تونم قبول کنم قراره این حجم ازم جدابشه و من نبینمش که دو گوش بسته و برام " بای بای " می کنه .

دست باربد محکم روی شونه م می شینه و بیتا عینکش رو دست می گیره و از اتا ق بیرون میره . اون چه می دونه که صهبا چقدر دل خوش کرده بود به بودن این بچه ؟

چه می دونست که دل بسوزنه و افسوس بخوره ... اون به بیست و هشت ساله بودن صهبا فکر می کنه و همسری که قانونی کنارش وایساده . به این فکر می کنه که کافیه صهبا اراده بکنه تا دوباره مادر بشه ...

چه می دونه که صهبا پرنیای خودش رو می خواد . که می خواد پرنیا قد بکشه و بزرگ بشه و لباس سفید عروسی تن کنه و زندگی کنه . به جای تموم روز هایی که صهبا زندگی نکرده بود . که بد آورد و اتفاق پشت اتفاق نصیبش شده بود .

باربد شونه م رو محکم تر فشار میده و نگاه من دوخته میشه به مانیتور روبه روم .

باورش سخته . باور اینکه یکی داره کنده میشه . یکی داره جدا میشه و دیگه قرار نیست توی دلم وول بخوره . سخته باور اینکه قراره پرنیایی نباشه . نباشه تا من براش لالایی بخونم . که براش مادری کنم ...

باربد دستم رو می گیره و با هم به سمت راهرو می ریم . حرف نمی زنه و حرف نمی زنم . اشک میشه مهمون دوباره ی چشمام و منتظر می مونه برای دلداری داده شدن . برای اینکه قد بلند کنارم دستش رو دراز کنه و اشکام رو پاک کنه و بزنه به پشتم که " چیزی نیست ... " که " بیتا راست میگه ... تو اراده کن .. من یه نی نی خوشگل می ذارم توی دامت " ...

ولی سکوت میشه حرف بی بر و برگشتش ... هیچی نمی گه و دل نمی سوزونه بابت صهبا و بیشتر از قبل این فکر شیطونی توی ذهنم تکرار میشه " شاید واقعا خوشحاله بابت رفتن پرنیا

دستم رو از توی دستاش بیرون می کشم و روی صندلی های راهرو می شینم . نگاهش متعجب روی صهبا می چرخه . روی صهبای دمخ و عصبی ای که دوست داره تموم عصبانیتش رو سر آدم

رو به روش خالی کنه . دوست داره یه جووری این غم رو بیرون بریزه . دوست داره یکی باشه که باهاش همدردی کنه .

رو به روم به دیوار تکیه میده و لجم بیشتر میشه از این سکوت و خفه خونی که گرفته . چرا نمی فهمه که بهش نیاز دارم ؟... چرا نمی فهمه که باید جلو بیاد و بغلم بکنه و بگه که نباید ناراحت باشم ؟...

سرم رو تکیه میدم و اشک ها سریع تر می ریزند . نه فقط به خاطر رفتن پرنیا ... به خاطر بی تفاوتی و سکوت آدم روبه روم . به خاطر اینکه درست جاهایی که بهش نیاز دارم و باید باشه پا پس می کشه و میره .

شک میشه حس غالب تنم . شک به اینکه نباید دوباره خامش می شدم . نباید دوباره قلبم رو دستش می دادم و ساده از رفتن گذشته ش می گذشتم .

دستام مشت میشه و مانتوی مشکی توی تنم رو چنگ می زنم . پلک هام رو روی هم فشار می دم و دل خوش می کنم به بودن خودم . باید یاد می گرفتم که خودم رو دارم . که به کسی دل خوش نکنم و بدونم که این خود صهباست که می تونه برای خودش بمونه .

مشت دستم باز نشده که دستی روش قرار می گیره . پلک هام رو باز نمی کنم و می دارم این رویا ادامه دار بشه و به پایان نرسه .

صداش آروم توی گوشم میشینه :

_ نکن با خودت این کار رو صهبا ...

مشت دستم باز می شه و لباس چنگ زده رها میشه . نفس داغش رو بیرون می فرسته و داغیش گونه م رو گرم می کنه و گل می ندازه :

_ پس هر کار خدا یه حکمتی خوابیده ...

پلک باز می کنم و نگام روی چشمای میشیش می مونه . سر تکیه میدم و لب می زنم :

_ این چه حکمتیه که نمی فهمش ... حکمت اینکه چون کندم برای اینکه سپنتا نیاد و پا نذاره توی این دنیا ، ولی اومد ... سرتق بود و دو دستی چسبیده بود به این دنیا و ول کن ماجرا نبود

سرم رو به سمت صورت درهمش می گیرم :

_ حکمتش رو نمی فهمم بارید ... بعد اینکه فهمیدم حامله م ... که یه یادگاری به جامونده ...
بیشتر از قبل تنفر ریشه دووند ... پدرم مخالف سقط بود و مادرم موافقش ... سقط یه جنین چهار
ماهه احتمال زیادی میداد به اینکه صهبا برای همیشه حس مادر شدن رو از دست بده
اب دهنم رو سخت قورت میدم :

_ پدر ریسکش رو قبول نکرد و من حق نداشتم نظر بدم ... که بگم این بچه رو نمی خوام .. حق
نداشتم چون به اندازه ی کافی گند زده بودم به اندازه کافی خراب کرده بودم جون کندم
برای ساقط کردن سپنتا از زندگی جون کندم ولی جواب نداد ... زورم به سپنتا نچربید و پا
گذاشت توی دنیا و تنفر من بیشتر شد وقتی رنگ چشماش رو دیدم ... ازش فاصله گرفتم و
نگاهم رو ، حسم رو ازش دریغ کردم

چشمام رو می بندم و اشک راه گونه م رو پیش می گیره :

_ زمان برد تا عاشقش شم .. تا بخوام مال خودم بشه تا بفهمم چقدر سخته پسرت ، خواهر
بدونت ... که حقی نداشته باشی ... که بدونی مال تو نیست و تو فقط مثل یه باربر حملش کردی و
حالا که به مقصد رسیده بود باید تحویل صاحبش می دادی ...

دست سرد بارید رو حس می کنم . صدایش پر غم توی گوشم میشینه :

_ سپنتا هنوزم پسر ماست ... هنوزم تو مادرشی ... و هنوزم من پدرشم پدر و مادر بودن فقط
به این نیست که با بچه ت توی یه خونه زندگی کنی ... فقط به این نیست که پدر و مادر صدا بشی
... من و تو هنوز هم پدر و مادر سپنتاییم ... هنوزم سپنتا بودنش رو مدیون من و توست مدیون
عشق بین ما

اشک روی گونه م رو پاک می کنه و غر می زنم :

_ چرا بارید ؟... چه حکمتی پس این خوااییده ؟... چه دلیلی داره این که من سپنتا رو نخواستم و
اومد ... که خودم رو زمین انداختم ... که اشک ریختم و مشت به شکمم زدم ولی اومد ... سالم و
سریاچه دلیلی داره ... این که پرنیا باید بره .. که نباید دنیا رو ببینه ...

پلک باز می کنم و خیره ی نگاهش می شم . نگاهش خیره ی دیوار سفید پشتمه . نگام نمی کنه و
دل نمی کنه از خیره شدن به دیوار روبه روش :

_ سپنتا نتیجه ی یه عشق بود و پرنیا نتیجه ی یه خیانت ...

نگام توی چشمای میشیش حل میشه و مات نگاه میشی می مونه . دلم هری پایین می ریزه از حقیقتی که یک باره به خوردم میده . :

_ می دونم ظلمه ... می دونم انصاف نیست می دونم نباید حرف بزیم و نظر بدم ... ولی اگه من نگم کی قراره حرف بزنه صهبا ؟ ... آدما یه وقتایی نیاز دارند که چیزایی رو که می دونند رو یکی به یادشون بیاره ... اگه من نگم کی بگه ؟ ...

سرم رو می چسبونم به سینه م و حقیقت تلخ توی حرف های باربد قلنبه شده توی گلوم می مونه . نمی خوام قبول کنم ولی واقعیته . عین حقیقت تلخی که باید پذیرفته بشه ... که باید قبولش کرد

چشمام رو می بندم و پلک می زنم :

_ بهتره امیر حسام رو هم خبر کنی ...

باربد لب می زنه :

_ مطمئنی که می خوای بهش خبر بدی ؟

سر تگون میدم :

_ نمی خوام خودم تنهایی این مشکل رو به دوش بکشم

باربد دستم رو فشار میده :

_ کی گفته تنهایی من رو نمی بینی یا نمی خوای ببینی ؟

نگاه از چشماش نمی گیرم :

_ نمی خوام بینمت ... ولی تموم دیدم رو پر کردی ...

باربد اخم کرده نگاه می کنه و دل من می ترسه . می ترسه که این بودن و موندن پر بکشه :

_ حالا که اون بچه نیست ...

نفسم می گیره ولی اشکی نمی چکه . نمی فهمم این بی تفاوتی رو . این محکم بودن الکی رو .

بعیده از صهبا . صهبایی که هر دفعه زمین می خوره گریه می کنه و منتظر یه دست می مونه تا بلندش کنه . بعیده از صهبایی که خودم می شناسمش و آدم های دور و برم . بعیده ولی حس می کنم که استخواناش محکم تر شده . که عضلاتش قوی تر شده . که استوار تر از گذشته ست .

نفس می گیرم و ادامه میدم :

_ باید امیر حسام خبر دار بشه ...

پوزخند می زنم و برای اولین بار دلم به اندازه ی تموم دنیا از امیر حسام می گیره . دلم می گیره از امیر حسامی که به خودم اجازه نمی دادم حتی یه لحظه هم دلخوری ازش به دل بگیرم . دلخورم از خودم . از صهبایی که اونقدر به کم بودن خودش ایمان داشت که موند و دست روی دست گذاشت و زندگیش رو به اینجا کشوند دلخور بودم از همه . از باربد که رفت و حالا کنارم مونده بود و باز دم از عشق می زد . از ساره ای که تنهام گذاشت و پشتم رو خالی کرد . از پدری که از پدر بودن فقط امر و نهی سر مشق گرفته بود . از مادری که سرش گرم مطب و زیبایی پوستش بود و خواهری که تنها دغدغه ش مدرک عمومی من بود و بی شوهری گذشته م . دلخور ام از تموم آدم های دور و برم ... می فهمم خودم اشتباه رفتم . می فهمم خودم اشتباه کردم ... ولی دلخورم و دوست دارم قید همه شون رو بزنم

دست باربد رو فشار میدم و کمر راست می کنم . باید بلند می شدم . باید دست به کمرم می گرفتم و می چسبیدم به خودم . به خودی که باید بهش مطمئن می بودم ولی نبودم . به خودی که وقتش بود به خود بیاد و یادش بیاد آدما میان و میرن و باید یادش باشه که این خودتی که همیشه با خودت می مونی . این خودتی که باید روش حساب کنی . که باید بهش تکیه کنی ...

لبخند می زنم و جای پام رو روی زمین محکم می کنم . باید محکم باشم . با تموم سختی ای که درپیش داره . با تموم استخوون دردی که وجودم رو می گیره . باید محکم باشم .

باید محکم باشم و قبول کنم که از اول اشتباه رفتم . از وقتی که انتخابم رفتن با باربد شد . از وقتی که قید دنیا رو زدم و بازم موندگار شدم . از وقتی که پشتم رو کردم به روزگار و بی خیال خدای بالا سرم بدی مشق کردم . که دوستی کردم و فکر کردم همه بده اند و من هم باید رنگ جماعت بگیرم . باید همراه جماعت بشم . از وقتی که دل بستم به آدمی که فرق داشت و خوب بود . با وجود اینکه می دونستم نمی تونه باشه . نمی تونه کنارم بمونه . ولی دل بستم بهش و خودم رو اونقدر پایین آوردم که حتی حاضر بودم یه آدم کوچیک باشم توی زندگیش . که حاضر بودم به

خاطر آدمی که به خاطر من حتی یه ذره هم جلوی خانواده ش نموند هر کاری بکنم . که بچه ش رو نگه دارم و یه یادگاری ازش داشته باشم . که چی ؟... که چی بشه ؟... که می خواستم به چی برسم؟....

توی تموم روز های عمرم عادتَم شده بود که یکی باشه که بهش تکیه کنم . که خودم محکم نایستم و محکم نباشم .

اشک نمی ریزم و غم به دلم راه نمی دم . باربد راست میگه . حق ندارم ناراحت باشم بابت رفتن بچه ای که ثمره ی یه خیانت بود ... حق ندارم اخم کنم و اشک بریزم ...

می خوام برای اولین بار هم شده دلم قرص خودم باشه و اونى که اون بالا ست ... اونى که می دونم پس هر کارش یه حکمت خوابیده ... که صهبا رو با وجود تموم گناه هاش تنها نداشت .

که همه ترکش کردند و بی خیالش شدند ولی اون موند و امیدوار چشم دوخت به صهبا . که صهبا تکون بخوره و به خودش بیاد . که دست برداره از گول زدن خودش .

می دونم که نماز می خوندم . که روزه می گرفتم . که موهام رو می پوشوندم . ولی بازم خطا رفتم . بازم خیانت کردم . بازم شیطان بودم .

ولی همونا بودند که شدند ریسمان . یه ریسمان که دور مچم افتاد و بیرونم کشید از این ورطه . نباید ناراحت باشم بابت پر نیا . نباید ...

باربد دستم رو محکم می گیره و کنارم می شینه . بیتا جلومون قد علم می کنه و لب می زنه :
_ باید بستری بشی ...

رو می کنه به باربد :

_ بهتره برا ی پذیرش اقدام کنی باربد

باربد سر تکون میده و بلند میشه . نگام می کنه و لب می زنه :

_ مشکلی نداری ؟ ..چیزی نمی خوای ؟

سر تکون میدم به نشونه ی " نه " و باربد سری تکون میده و دورمیشه و بیتا جاش رو پر می کنه .

آدم ها تند می دووند و می رند و من حس می کنم که قد کشیدم و بزرگ شدم . که دارم دنیا رو از بالا نگاه می کنم . دارم همه رو می بینم .

دستم رو می گیره و نوازش می کنه :

_ صهبا ... کافیه اراده کنی ... یه نی نی کوچولو توی بغلته

لبخند می زنم :

_ می دونم ...

سر تکیه میده :

_ پسر خوبی به نظر میاد ...

نگاش می کنم :

_ هست ...

بیتا دستاش رو توی هم قلاب می کنه :

_ یه وقتایی لازمه آدم بگذره و ببخشه ... اون بخشیدن به خودت هم کمک کنه ... حالت رو بهتر می کنه ... و قلبت رو آروم تر

نفس عمیقی می کشم . ذهنم شلوغه . در هم و برهم . می تونم سلول های خاکستری مغزم رو به چشم ببینم که گلوکز می سوزوند و فکر می کنند و وانمود می کنند به منطقی بودن .

بیتا ادامه میده :

_ اگه یه روز منم بخشیده بودم ... اگه گذشته بودم و غد بازی در نمی آوردم .. اگه فکر نمی کردم بخشیدن یکی یعنی خودم رو پایین آوردن ... اگه می فهمیدم گاهی وقتا باید کمر خم کنی و توقعت رو پایین بیاری ... اگه می بخشیدم ...

عینکش رو بر می داره و با گوشه ی ناخون های کشیده اش اشک چشمش رو پاک می کنه . :

_ الان تنها نبودم ... الان یه دختر داشتم به اندازه ی تو و شاید مامان بزرگ هم شده بودم

دستم رو فشار میده :

_ من اشتباه کردم ... تو اشتباه نکن ... تو لجبازی نکن ...

سرم رو پایین می ندازم :

_ سخته دوباره اطمینان کردن

لبخند می زنه :

_ پس بخشیدیش ؟

شونه بالا می ندازم :

_ می ترسم دوباره بره

بیتا : حرف بزن صهبا .. نذار ترس هات توی دلت بمونه .. حرف بزن ... ازش بپرس .. از روزایی که نبوده ... از روزایی که رفته

بازوم رو آروم نیشگون می گیره و می خنده :

_ زیادی حواسش جمعه

لبخند می زنم :

_ زیادی حواسم جمعه

بیتا : پس دست دست نکن ... این ترس بزرگ توی چشم هات رو دور بریز

_ سخته ...

بیتا : برای من سخت بود چون به شوهر اجباریم هیچ حسی نداشتم ... نمی تونستم دلیل بتراشم برای موندن باهاش ... ولی تو ...

می زنه به بازوم :

_ تو حواست جمعه ... می تونی دنبال دلیل بگیری برای دوباره مطمئن شدن ...

نگاهم مات نگاه قهوه ای زن رو به روم می مونه زنی که پس زده شده بود ولی باز هم سر پا مونده بود .. که حسرت داشت ولی باز هم محکم بود .. باز هم لبخند می زد .

بیتا ، نمونه ی یه زن محکم بود . از همون دست زن هایی که آرزو داشتیم باشیم و نبودم .

به یک ساعت نمی کشه که یه اتاق خصوصی و در بست مال صهبا میشه و صهبا پیرهن صورتی می پوشه و روی تخت دراز می کشه .

خسته م . انگار این تصمیم جدید ، این فکر جدید خسته م کرده . این فکر هر چی انرژی ته جونم بود رو ازم ربوده بود و حالا این صهبا ، یه صهبای بدون انرژی بود که دوست داشت فقط چشمش رو روی هم بذاره و بی خیال تموم دنیا ، آروم و راحت بخوابه

باربد دلواپس و گیجه و این رو از نگاهش می فهمم . جلو میاد و بیتا لبخند زنون از اتاق بیرون میره . نگاهش بهم انرژی میده و سرپا نگهم میداره . چشم می دوزم توی چشمای میشی باربد و لب می زنم :

_ باربد می دونی هر عملی هر چقدر هم ساده باز هم خطر داره ... باز هم احتمالش هست که آدم رو از این دنیا جدا کنه ...

نگاهش می لرزه .

از روی عمد حرف از مرگ می زنم . از روی عمد دلش رو می لرزونم . با تموم وجودم دلم می خواد یکی همه از رفتن من بترسه . یکی هم دل نگرون این باشه که اگه صهبا بره چی میشه . از روی عمد حرف می زنم به هوای دیدن نگاه نگرونش و دلواپسی ای که هولش می کنه و عصبی .

حرکت گلوش دیوونه م می کنه . زبون خشکش رو ، روی لب های رنگ پریده ش می کشه و این یعنی اوج ترس . اوج ترس آدم رو به روم . اوج ترس باربد . و من با تموم بی رحمی خوشحالم از دیدن این ترس . با تموم بی رحمی دلم قرص تر میشه و محکم تر می زنه . این ترس لعنتی حالم رو جا میاره و یه جای قلبم رو رنگ می زنه .

دلم باز هوایی میشه . باز دلش ازین دست ترس های شیرین می خواد . ازین دست ترس هایی که وجود مرد رو به روم رو پر کرده .

لب می زنم :

_ اگه نبودم ... اگه رفتم ... می خوام یه چیزایی رو گفته باشم ... می خوام یه چیزایی رو بشنوی ...

بی طاقت تر میشه و دل من بیشتر مالش میره .

دوستش داشتم . دوستش دارم .

نگاه از نگاهش نمی گیرم . جلو میاد دستش رو بی طاقت روی دهن بی رحم من می ذاره :

_ تمومش کن صهبا ... داری دیوونه م می کنی ...

سرش رو محکم تگون میده و یه گوشه از قلبم رو می بینم که محکم تگون می خوره و تموم شریان ها به سمتش مسیر خم می کنند و پر از خون میشه :

_ تو هیچ جا نمی ری ...

دستم رو محکم فشار میده و میشی چشم هاش کدر میشه :

_ تو غلط می کنی جایی بری ... غلط می کنی باربد رو تنها بذاری ...

دستش رو محکم تر و پر حرص تر روی دهانم فشار میده :

_ هیچ حرفی هم نمی زنی ... وقت زیاده برای حرف زدن ... وقت زیاد داریم برای حرف زدن ...

دستش رو کنار می زنم . با وجود حرف هایی که پشت سر هم می زنه ولی می بینم که سکوتم ، که تایید نکردنم چقدر اذیتش می کنه و چقدر وجودش رو پر از نگرونی می کنه .

نگاه از صورت آشفته ش نمی گیرم . چند وقت بود که از ته دل ندیده بودمش ؟... چند وقت بود که قلبم این طور وحشیانه نمی کوبید ؟ ... چند وقت بود که دلم قرص یه نفر نشده بود ؟ ... چند وقت بود ...؟.

سر تگون میدم و دستش رو توی دست فشار میدم . نگاهش دلواپس توی چشمام می شینه و التماس توی چشماش از پا درم میاره .

لب هاش رو به هم فشار میده و غلیظ تر گرمی زنه :

_ تو غلط بکنی جایی بری ... فهمیدی ؟

بی هوا ، بی مکث ، جلو میاد و سرم رو روی سینه ش می ذاره و دستاش رو دورم حلقه می کنه . درست زیر گوشم ، صدای قلبش رو می شنوم . محکم و بی وقفه می زنه . دست هام پیرهن تنش رو چنگ می زنه از بی قراری صدای نفس های سنگینی که توی گوشم می شینه . غر می زنه :

_ جای تو اینجاست ... درست هیمنجا .. توی همین نقطه ... هیچ وقت هم نباید ترکش بکنی ...

غلط بکنی جایی بری جز اینجا

صداش تنم رو می لزونه . از همون دست لرزش های دوست داشتنی . از همون دست لرز هایی که تهش یه لذت ، یه اعتماد ، یه خوشحالی خوابیده . طاقت نمی یارم . طاقت اینکه لب بگزم و صدا رو توی حنجره م خفه کنم . طاقت نمیارم و دستم محکم تر از قبل به پیر هن تنش آویخته میشه :

_ من غلط بکنم ... صدای نفس آزادش توی گوشتم می شینه و می فهمم که آروم تر میشه . چقدر من بی رحم بودم و چقدر باربد راضی و قانع بود .

تنش رو دور می کنم و لبخند می زنم . این تن و این صدا رو می شد بی شک دوست داشت ؟ می شد ریشه ی این ترس و شک رو آتیش زد و دل بست به بودن الانش . به اینکه الان بود و خوب بود که حرف از رفتن نمی زد . که اسمش محکم به شناسنامه ام چسبیده بود و هیچ جوهره نمی شد خطش زد ؟

می شد ؟

سر تکون میدم و نگاه از موهای آشفته و چشم های هنوز دلواپسش می گیرم :

_ به امیر حسام خبر دادی ؟

سر تکون میدم و در هم رفتن چهره ش رو به چشم می بینم . کو اون آدم منطقی ای که دم از حرف زدن و حق امیر حسام می زد ؟...

سر تکون میدم و نگاه از نگاه خیره م می گیرم . می فهمم خرابه . می فهمم داغونه و باز ترس بیخ گلوم می چسبه . ترس از رفتن و نمودنش ...

دست مشت شده ش رو می بینم . نگاهش کلافه ست و حالش هم حتما .

نمی دونم باید چی بگم . نمی دونم باید چطور آرومش کنم . اجازه ی فکر کردن رو ازم می گیرم . اجازه ی اینکه فکر کنارهم بذارم و یه تصمیم بگیرم .

دستش بیشتر مشت میشه و لب می زنه :

_ من بیرونم ... اومدش ...

نگاهش به بیرون اتاقه و نگاه من به نگاه درهمش ...

مکت نمی کنه و بیرون می زنه . دلم جمع میشه . کوچیک میشه و تند به سینه می زنه . خیزی دستای عرق کرده م رو با ملافه ی سفید روم پاک می کنم و حواسم پی کفش های چرم مشکی ای می مونه که با سلیقه ی خودم خریده بودش .

می ترسم از اینکه سرم رو بالا بگیرم و باز حسرت کنج دلم جا خوش کنه . باز دلم بره و این دلواپسی هابزرگ تر بشند و بیشتر قد بکشند .

صداش مثل همیشه آروم و شمرده بلند میشه و توی گوشم می شینه . سر بالا می گیرم و اشک حلقه می زنه توی چشمم .

دلخور بودم ازش ؟...

شاید .. شاید هم نه ... این مرد قد کشیده ی روبه روم ، مرد بود ... مردوار هوام رو داشت . مردوار نگام می کرد و پشتم بود ... پشتم مونده بود ...

اجازه داشتم که ازش دلخور باشم ... که ازش کینه به دل بگیرم ؟....

نگام روی ته ریش و موهای کوتاهش می مونه و قلبم اروم میشه از بودنش . هنوز هم بودنش معجزه می کنه . هنوز هم بودنش قلبم رو قرص می کنه .

این معجزه ی خود امیرحسامه . معجزه ی مردی که مرد بود و موند . که تکونم داد . که اگه نبود ، اگه نمی موند صهبا حواسش جمع دنیا نمی شد ...

چه کرده بود که مستحق دلخوری باشه ؟...

لبخند می زنه و دلم محکم میشه . جلو میاد . سر پایین می ندازم ::

_ چی شده که اینجایی خانوم دکتر ؟

سرم بالا میاد . باربد دخالت نمی کرد . باربد غیرت الکی به خرج نمی داد . باربد ، باربد بود ... نباید هم پیش دستی می کرد .

لبخندم جون می گیره و حواسم از مرد روبه روم رخت می بنده .

سرش رو تکون میده و دوباره لب می زنه :

_ نمی خوای چیزی بگی صهبا؟ ... نگرانم ...

سر بالا می گیرم ... توی اوج نگرونی هم ، باز ته چشماش آرامش رو می دیدی :

_ باید با هم حرف بزنیم ...

سر تکون میدو و روی صندلی کنار تخت می شینه :

_ من هم برای همین اینجا ...

نگام رو خیره ی چشم هاش می کنم . آب دهنم رو سخت قورت می دم . باید می گفتم . :

_ قراره امروز کورتاژ کنم ... چهار ماهه حامله بودم که جنین توی دلم قصد رفتن و نمودن کرد ...

نگاهش اول رنگ ناراحتی می گیره و بعد فکر و بعد تعجب ... گشاد شدن مردمک چشم هاش رو به چشم می بینم . قسم می خورم که به چشم می بینم که مردمک چشم هاش باز تر میشه و گوشه ی پلک سمت چپش می پره . و لب هاش نیمه باز می مونه .

حرف نمی زنه . حرف می زنم :

_ من امروز فهمیدم که بچه ای که از تو حامله بودم رو از دست دادم ...

مشت شدن دستش رو می بینم . رگ های آبی دستش رو هم . حتی شاهرگی که ورم می کند و رگی که روی پیشونیش برجسته می شه .

عصبیه یا ناراحت ؟ ... سکوت حرف مطلقش میشه . انگار که چند دهه ست سکوت پیشه شه .

دلوایس میشم و آب دهنم رو سخت قورت میدم . دست جلو می برم و گوشه ی کت مشکیش رو می کشم . نگاه از دست هام نمی گیره .:

_ از کی می دونستی ؟

سر تکون میدم از ترس :

_ سه ماه و نیمه ...

سرش رو ثابت نگه می داره :

_ چرا فکر نکردی منم باید بدونم ؟...

هنوز هم اروم بود .. هنوز هم داد نمی زد ... هنوز هم عصبانیتش رو توی خودش می ریخت ... هنوز هم مرد بود :

_ نمی خواستم بیشتر از این برات مشکل درست کنم ... تو داشتی پدر می شدی ...

دل می کنه از دست های لرزون و عرق کرده م و نگاهش رو مستقیم توی چشم هام می دوزه و من مات نگاه بی رنگش می مونم :

_ داشتم پدر می شدم و تو ازم پنهونش کردی ...

حلقه ی اشک رو توی چشم هاش می بینم و لب می گزم . سر تکنون میده :

_ فقط یه سوال دارم صهبا ... یه سوال ...

منتظر نگاش می کنم . پلک می زنه و پلکش رو باز نمی کنه . :

_ حکمت خدا بوده نیومدن این بچه یا ...

سختشه ... می فهمم :

_ یا اینکه تو نداشتی بیاد ؟...

نفسم توی سینه حبس میشه . نگاهش رو مچ گیرانه توی چشم هام می دوزه . لب هام می لرزه . تنم می لرزه . من طاقت این نگاه رو ندارم . این نگاه دقیق که لحظه ای هم بسته نمیشه به هوای اینکه آدم روبه روش دروغ به خوردش نده ... طاقت ندارم ...

صدای در ، از جا می پروندم . ولی امیر حسام هنوز هم دقیق خیره ی صهباست و دل نمی کنه از این نگاه باز جویانه ش .

و من حواسم پی قد بلندمه . که توی در ظاهر میشه و دست به سینه به در تکیه میده . صدایش رو توی گلویش می ندازه . و به جای صهبا خش دار لب می زنه :

_ خودت چی فکر می کنی آقای دکتر ؟... فکر می کنی برای چی آدم رو به روت حاضر شده با کسی که ازش کینه داشته .. که ازش متنفر بوده ازدواج کنه ؟... فکر می کنی راحت ؟... راحت که با یکی که حالت ازش به هم می خوره توی یه خونه زندگی کنی ؟... راحت نیست آقای دکتر ...

نه امیر حسام و نه باربد جم نمی خورند و من می لرزم . از درون و بیرون :

_ زن روبه روت .. این کار رو کرد به هوای نگه داشتن این بچه بهت حرفی نزد چون نمی خواست دغدغه هات رو بیشتر کنه ...

تکون می خورم . دست هام مشت می شنند و حس می کنم تموم وجودم خیس شده .

باربد بی خیال نمیشه :

_ تو به این زن مدیونی ... خیلی زیاد ... اون وقت اینجوری زل زدی بهش و منتظری تا مچش رو بگیری ؟

امیر حسام نمی لرزه . نگاه از صورتش می گیره و بلند میشه و نگاه من روی پاهام میفته . پاهایی که زیر ملافه ی سفید درازند و حواسم پی قرمزی خونی می مونه که لحظه به لحظه بیشتر این سفیدی رو به لجن می کشه .

نگام رو به چشمای میشی می دوزم که بی خبر سرش رو پایین می ندازه و حواسش پی صهبا نیست حواسم پی امیر حسامی مونه که بدون اینکه نگاهش رو حتی لحظه ای سهم صهبا کنه لب می زنه :

_ بهتره الان از اینجا دور باشم ... نمی خوام این احساسات زود گذر باعث بشه چیزایی رو بگم که واقعیت نیستند ...

دور میشه و من پی قرمزی ملافه ی سفیدم . طاقت نمی یارم . بغض می کنم .

باربد تکون می خوره و دستش مشت میشه . می خواد بی خیال صدای بغض صهبا بشه . ولی نمی تونه . بی طاقت سرش رو بالا میاره و حرف توی دهنش خشک میشه ...

ترس به جوشش میفته و از ترسش من هم می ترسم :

_ چه بلایی سر خودت آوردی ؟

صحرا بالش صورتی رنگ رو مرتب می کنه و دستم رو از توی دست های باربد بیرون می کشه :

_ بیا دراز بکش تا یه چیزی برات درست کنم

روی تخت دراز می کشم و نگام روی صورت در هم صحرا می مونه . این نگاه تیره و لب های به هم چسبیده و صورت گرفته و بی آرایش نمی تونست مال صحرا باشه .

صحرا بی حواس از اتاق بیرون میره و بارید دست به سینه به صورت بی حال و لب های رنگ پریده ی صهبا خیره میشه . یاد حرف هاش قلبم رو به آتیش می کشه . باورم نمیشه ولی این تموم ذهنیت به جا مونده از من توی ذهن بارید شده . اینکه دارم تحملش می کنم .

بازم می لرزم و تموم موهای بدنم رو می بینم که سیخ می شنند و قد راست می کنند .

بارید نگاه از صورتم می دزده . زیر شکمم می سوزه و درد داره . دستم رو روی شکمم می ذارم و جای خالی پرنیا رو حس می کنم . جای خالی ای که یه روز قبل پر بود . که یه هفته پیش می تپید و نفس می کشید .

سر تکون می دم و فرار می کنم از فکر به این جای خالی . دلم می خواد حواسم رو جمع آدم روبه روم کنم . پی گرمی نگاهش و آغوش مهربونش .

صداش می کنم به هوای دیدن نگاهش . سر بالا نمی گیره و لب می زنه :

_ هان ؟

این " هان " معنی زیاد داره . این " هان " یعنی یه چیزی ، یه جایی می لنگه . یه چیزی ، یه جایی کم شده . لب می زنم :

_ خیلی ژولیده شدم ؟

بدون نگاه سرش رو تکون میده شاید به نشونه ی " نه " .

عصبی میشم و غر می زنم :

_ چته تو بارید ؟...

سرش رو بالا می گیره و برق همیشگی چشم هاش رو نمی بینم . دست هام می لرزند و دلم بی تاب تر میشه . بی حوصله سر تکون میده :

_ مگه قراره چیزیم باشه ؟

عصبی تر میشم :

_ یعنی می خوام بگی هیچی نشده و تو اینطوری توی هم رفتی؟...

باربد جلوتر میاد و خیره ی چشم هام میشه . نگاهش ترس داره .:

_ خودت چی فکر می کنی؟..

مات و خشک می مونم و می بینمش که از اتاق بیرون می زنه . می بینم و نمی تونم تکون بخورم و اسمش رو صدا بزنم .

چی فکر می کردم؟...

یخ می زنم از فکر کردن به حرف های دیروزش . از حرف هایی که برای دفاع از من به خورد خودش و امیر حسام داده بود ...

باید حرف می زدم و می گفتم که دوباره می خوامش . دوباره می خوام توی زندگیم قدم بزنم و بودنش رو ازم محروم نکنه .

چشم می بندم و هنوز گرم خواب نشده ام که گوشی کنارم زنگ می خوره و بی حوصله دست می برم و برش می دارم .

نگام ناباور روی اسم حک شده روی گوشی چهار اینچ می چرخه . پلکم می پره و چشمم می سوزه از ناباوری دیدن این اسم .

دستم می لرزه و صفحه ی گوشیم رو لمس می کنه .

دلم نمی خواد جواب بدم . دلم می خواد می تونستم یه گوشه بشینم و موهام رو ببافم و پیرهن تنم کنم و شاید حتی آرایش هم کنم . ملایم هم نه . غلیظ ...

گوشی رو نزدیک گوشم می کنم و صدایش محکم و بی رحم توی گوشم می شینه . هیچ وقت نشد که یک " دخترم " یک " بابایی " یک " دوستت دارم " تحویلیم بده . و من چقدر دل می سوزوندم برای این هیچ وقت ها . هیچ وقت هایی که شاید اگر نبودند صهبا این طوری زندگیش رو سر نمی کرد . شاید راحت دل نمی بست و قید همه رو نمی زد .

محکم تر حرف می زنه و دلم رو مجبور می کنم به محکم بودن . به نلرزیدن و محکم نپیدن از ترس :

_ دکتر رادمنش یه چیزایی می گفت ...

دستم رو مشت می کنم :

_ باز هم مجبورم کردی به سرپوش گذاشتن روی کارات.. به دروغ گویی ...

چشم هام بسته میشه :

_ هنوز هم نفهمیدی کشوری که توش داری زندگی می کنی ایرانه ... که مردمی که دور و برت اند

ایرانی اند ... که یک چیزایی خیلی توی این مملکت مهمه ...

آب دهنم رو سخت قورت میدم :

_ چرا باید قبل از ازدواجت با باربد رابطه داشته باشی ؟...

نفسم بر نمی گرده :

_ جواب سوالم رو بده ...

لب هام رو به هم فشار میدم و از صدای بلندش می لرزم . با تموم تلاشی که می کنم برای محکم

بودن و نلرزیدن . ولی محکم می لرزم . اگر می فهمید که باربدی در کار نبوده ، حتما صداش بلند

تر و نگاهش وحشتناک تر هم می شد .

صبر نمی کنه برای شنیدن صدام و دوباره حرف می زنه :

_ اگه به خاطر آبروم نبود ... هیچ وقت دیگه حتی اجازه نمی دادم توی خونه ی من قدم بذاری ...

بغض چنگ می زنه به گلوم و بی طاقت میشم :

_ بابا ... اینجوری حرف نزن ... تو رو به خدا اینجوری حرف نزن ...

سکوت می کنه و بغض من بیشتر میشه :

_ تو رو به اونی که می پرستی ... نمی خوام از دستت بدم بابا نمی خوام نداشته باشمت

نمی خوام

صداش محکم تر میشه و شاید حتی بی رحم تر :

_ برو به زندگیت برس

صدای بوق بلند میشه و نگام خیره به مرد رو به روم می مونه . کی اومده بود که نفهمیده بودم؟...
گوشی رو گوشه ی تخت پرت می کنم و صورتم رو توی دست هام پنهون می کنم و بغض تلنبار
شده ی توی گلوم می ترکه :

_ بارید تو دیگه بد نشو تو دیگه تنهام نذار

می فهمم که دست توی موهای مشکیش می کشه . می فهمم که نگاه سرخس رو روی دست هام
می چرخونه ... می فهمم که قدم جلو می ذاره .

گرمی دستش رو ، روی دستم حس می کنم ... می سوزم و خاکستر میشم و با صداش دوباره
شعله می کشم

_ من اینجام

فصل دوازدهم :

یه وقتی هم آدم دلش روزمرگی می خواد . دلش بی ماجرای می خواد . دلش تکرار و عادت می
خواد .

یه وقتی از هیجان متنفر میشی و دلت برای یه ذره آرامش لک می زنه . برای یه ذره معمولی
بودن و معمولی زندگی کردن .

دلم لک زده برای معمولی بودن . برای هیجان نداشتن .

دامن آبی رنگ و کوتاه رو پا می کنم و لباس سرمه ای رو تن می کنم .

موهای بلندم رو باز می دارم و آرایش می کنم . دلم برای نقاشی کردن و پر رنگ کردن رنگ های
صورتم تنگه . دلم برای شاد کردن صورت رنگ پریده م تنگه .

رژ قرمز می زنم به هوای به رخ کشیدن غنچه ی لب هام . قدم عقب می دارم و نگاهم پی صهبا
ی خوش و آب رنگ رو به روم می گرده .

لبخند می زنم . راضی ام از دست رنج دو ساعته ام . از دو ساعتی که وقت گذاشتم برای به رخ
کشیدن زنانگی ام .

عطر صورتی رنگ روی میز رو بر می دارم . بارید رو بیش از هر چیزی بوی خوب به وجد می آورد .
باربدی که مرد قد بلند من بود .

صدای تلفن بلند میشه و شیشه ی عطر رو زمین می دارم و آرام قدم بر می دارم .
صدای صندل های سرمه ای رنگم توی سالن می پیچه و ته دلم رو قرص می کنه . همیشه صدای
تق تق کفش ها حس بودن و وجود داشتن و محکم قدم برداشتن رو سهمم می کنه .
نگام رو روی شماره های روی تلفن می چرخونم و حواسم پی دو صفر می مونه . دستم مکث می
کنه و جلو نمی ره . نمی فهمم چرا ولی دلم از دیدن شماره حس رضایت نداره . حس خوب بودن
نمی کنه .

صدای تلفن قطع میشه و صدای بوق پیغام گیر بلند میشه و بعد هم صدای محکم بارید :
_ سلام . شما با منزل رئوف تماس گرفتین .

یه لبخند کج کنج لبم می شینه . خلاصه و مفید تنها صفتی میشه که به پیغام بارید میدم .
هنوز لبخند کنج لبم جاخوش کرده که صدای ناز و پر عشوه ای بلند میشه و توی سرم کوبیده
میشه . نمی فهمم چی میگه و حواسم فقط پی عشوه ی ته صداشه . پی عشوه ای که
سقاوتمندانه تقدیم مخاطبش می کنه .

حس می کنم ریه هام کلاپس می کنند و روی هم می خوابند و پر شدن رو فراموش می کنند .
دستم پی یک جایی می گرده برای تکیه دادن .

روی صندلی کنار تلفن لم می دم و عضلاتم وقت پیدا می کنند برای انبساط و استراحت . دستم به
سمت تلفن میره و دکمه ی پیغام گیر رو می زنم و این بار به جای گوش دادن به تن صدای
دخترونه ش به حرف هاش گوش میدم :

_ بارید ... عزیزم .. کجایی تو ؟ ... قرارمون این بود که ماه پیش برگردی ... نگو که یادته رفته که
باورم نمیشه ... بابا منتظرته ها ... گناه داره ... این همه با هم حرف زدیم که حالا بی خیالش بشی
و قیدش رو بزنی منتظرتم هانی دلم برات تنگ شده ... باهام تماس بگیر

لب هام رو به هم فشار میدم و از زور حرصی که روونه ی قلبم میشه گوشه ی ابروم می پره .

لب هام رو به هم فشار میدم و از زور حرصی که روونه ی قلبم میشه گوشه ی ابروم می پره.
می خوام قد راست کنم و محکم باشم . می خوام بی خیال تموم عشق و تعهد های دور و برم بشم
. می خوام فکر کنم به خودم . می خوام خودخواه باشم و یادم بره این صدای نازک عشوه گر رو .
ولی نمیشه .

جون می کنم برای فراموشی نگاه میشی ... جون می کنم برای پاک کردن خاطراتش جون می
کنم و جون می دم و باز هم نمیشه .

نشدن ، پخش میشه و تکثیر میشه و تموم وجودم رو می گیره و من فلج گونه روی زمین جمع
میشم و تلاش می کنم برای پس انداز کردن همون ته مونده های انرژییم .

ته مونده ها رو جمع می کنم و سعی می کنم به نگاه میشی و چیزی که تهشون کمین کرده بود
فکر نکنم . که به طعم نسکافه فکر نکنم . به بوی عطر تنم فکر نکنم . به سوراخ روی چونه ش
فکر نکنم . به تن صدایش فکر نکنم ولی ... لعنت ... لعنت به این تن ناتوون و ته مونده های
اندکش ... لعنت به این قلب زبون نفهم و حال خرابش

لعنت ...

اشک نمی ریزم و ادای قوی ها رو در میارم . نفس می کشم و قید آتیش توی گلوم رو می زنم .
حسرت می خورم به حال قلبی که باز هم گرفتار شده بود . که حواسش نبود که مار گزیده باید از
ریسمون سیاه و سفید ترس داشته باشه و دوباره توی دام افتاده بود .
بوی سوخته ی غذا تموم خونه رو پر می کنه و تاریکی چتر می ندازه روی خونه . خونه ی رئوف .
باربد رئوف ...

بوی گوشت سوخته و باقلای سوخته دلم رو به هم می زنه . ولی حتی توان بالا آوردن هم ندارم.
اونقدر روی زمین می خوابم که صدای در بلند میشه . توی تاریکی می بینمش و لعنت می فرستم
به دلی که محکم به سینه می خوره . لعنت می فرستم به نفسی که تند تر ریه هام رو پر و خالی
می کنه . لعنت می فرستم به دست های قوی ای که پلاستیک به دست و با سر کج گوشه به
گوشه ی خونه رو نگاه می کنه . لعنت می فرستم به پایی که جمع میشه و در رو پشت سرش می
بنده .

توی صحن قلبم زانو می زنم و التماسش می کنم . ولی گوش نمیده و باز محکم قلبم رو به سینه می کوبونه .

بی هوا جلو میاد و خرید ها رو روی کانتیر می ذاره و باز چشم می چرخونه :

_ صهبا خونه ای ؟

دست روی قلبم می ذارم . قصد جان من رو کرده بود که اینطور "صهبا" یش را می کشاند ؟....

دست می بره به سمت چراغ کنار کانتیر و هنوز روشنش نکرده که نگاهش روی تن مچاله شده ی صهبا می مونه .

سنگ میشه و تکون نمی خوره و چشم باریک می کنه به هوای دقیق تر دید زدن آدم مچاله شده ی روی زمین .

دست مشت می کنم و می بینمش که قدم تند می کنه و جلو میاد :

_ چرا اینجا دراز کشیدی دختر ؟

و من به این فکر می کنم که چقدر صداسش بی حال و بی رمق شده . که چقدر انرژی نداره و چقدر خسته ست

پلک می بندم و حسش می کنم که کنارم زانو می زنه . و من طاقت این نزدیکی رو ندارم . طاقت رفتن دوباره ش رو ندارم .

پیرهن مشکی تنش بیشتر توی تاریکی محوش می کنه ... لب هام می لرزند و حواسم پی دوزاده سال پیش میره ... تموم وجودم میشه سوال برای دونستن و فهمیدن . نگام رو توی چشماش می دوزم و لب می زنم :

_ چرا رفتی ؟...

مکث یک باره ش رو به چشم می بینم و نگاه متعجبش رو هم . سر کج می کنه و توی دلم لعنت می فرستم به این همه بچه بازی قلبم . که نمی فهمه باید زبون به دهن بگیره و یه گوشه چار زانو بشینه :

_ داری جون به لبم می کنی صهبا ...چه بلایی سرت اومده .

بلند نمی شم ولی صدام رو بلند تر می کنم :

_ دارم بهت می گم چرا رفتی ؟...چرا رفتی لعنتی ؟....

روی پارکت های قهوه ای ، توی تموم تاریکی پهن شده توی خونه لم می ده و من به سایه ی سیاهش خیره میشم . سرش رو پایین میندازه و دست هاش رو توی هم قفل می کنه :

_ نمی خواستم برم ... هیچ وقت ...

کم میارم . نیم خیز می کنم و بلند تر داد می زنم :

_ ولی رفتی توی لعنتی هر وقت که باید باشی میری ... هر وقت که باید بمونی ول می کنی و بی خیال میشی

باربد دستاش رو تکیه گاه می کنه و جلوتر میاد . نگاهش رنگ غم داره ، رنگ خستگی و کم آوردن :

_ اینقدر زود قضاوتم نکن صهبا ...

سر تکون میدم و اشک ها راه گونه م رو می گیرند

_ نمی خوام ... به خدا قسم نمی خوام ... بهم دلیل بده ... هر چقدر هم کوچیک باشه قبولش می کنم ... هر چقدر هم غیر معقول باشه ... فقط یه چیزی بگو که ین دل آروم بگیره ... که فکر نکنه هر لحظه داره تو رو از دست میده ...

نگاهش رو می دوزه به پارکت قهوه ای و چشم نمی گیره :

_ منتظر بودم ... منتظر اینکه به جایی برسی که بخوای بدونی دلیل نموندم چی بود ...

سرش رو بالا می گیره :

_ خسته م صهبا .. حس آدمی رو دارم که دوازده ساله دوویده و حالا که به آخر خط نزدیک شده کم آورده ...

دستش رو مشت می کنه :

_ قبول داری که اشتباه کردیم ؟.. که بچه گانه پیش رفتیم ؟... که نباید بی خیال موافقت خونواده هامون با هم می زدیم به کوه و دشت ؟...

سر تکون میدم :

_ اشتباه کردیم ...

سرش رو کج می کنه :

_ فقط نوزده سالم بود ... عشقم بهت اشتباه نبود ... دوست داشتنت اشتباه نبود ... انتخابت اشتباه

نبود ... راهی که پیش گرفتم ... راهی که پیش گرفتیم اشتباه بود ...

نفسش رو عمیق بیرون می ده :

_ توی تموم سال هایی که ازت دور بودم حتی یه لحظه هم به اشتباه بودن عشقم بهت ، به

اشتباهی بودن عشقم بهت فکر نکردم قسم می خورم

چشم می بنده و غرق می شه توی چاه خاطرات :

_ اولین باری که دیدمت ، زیباییت حواسم رو جمع خودش کرد ... نگاهت می کردم و می دیدم که

خواست پی من نیست . که من رو نمی بینی ... که خواست فقط جمع قطر کتاب و اسمشونه ... که

خواست جمع اینه که کدوم رو این دفعه انتخاب کنی و کدوم رو توی لیست صد تایی کتاب هات

بذاری حواسم زیادی جمعت شد ... اونقدری که هر روز به هوای دیدنت روونه ی کتاب فوشی

دایی می شدم ... اونقدری که دایی پیش قدم شد و کمکم کرد ...

دست می کشه روی موهایش :

_ مادرم رو می پرستیدم ... عاشقش بودم ... ولی جلوم موند ... از همون اول ازدواجش از پدرم

قول رفتن به آلمان رو گرفته بود و حالا که همه چیز جور شده بود نمی خواست بی خیالش بشه ...

از کل خانواده ی مادریم فقط دایی رو اینجا داشتیم و همین بهونه ای بود برای اینکه مادرم راضی

به موندن نشه ... که راضی به موندن من نشه ... ولی من لج کردم ... و ...

سر تکون میدم :

_ از پیشست که رفتم همه ی وجودم امید بود ... مطمئن بودم که توی منگنه گیر می کنند و به بیست

و چار ساعت نمی کشه که میومدم سراغت و همه چیز حل می شد ...

زل می زنه توی چشمام . از توی همون تاریکی هم قرمزی چشماش رو می بینم :

_ دیدی وقتی یه صورت مساله رو جلوت می دارند... که تو راه حل ساده رو می دونی ولی می خوای زرنگی کنی ... می خوای از ذهن خودت استفاده کنی و انتگرال بگیری و رادیکال بگیری و به توان برسونی و مساله رو حل کنی ... حلش هم می کنی به خیال خودت ... ولی وقتی برگه ت رو کف دستت می دارند ، انگار یکی محکم می کوبونه توی سرت ... تویی که مطمئن بودی به درست بودن راه حلت حالا می بینی اشتباه کردی ... اشتباه رفتی ... اون هم از اون دست اشتباه های حرص درار ... که مثلاً جایی که باید رادیکال می گرفتی به توان رسوندی و بعد همین شده یه اشتباه بزرگ که تموم راه حلت رو به گند کشونده و تموم جوابات رو فاسد کرده

پوزخند می زنه :

_ سر من هم همین بلا اومد ... شاید زیادی مطمئن بودم به خودم ... نمی دونم ... مادرم قبول نکرد و پدرم هم تاییدش کرد .. حتی با وجود آچمزی که روونه شون کرده بودیم ... قبول نکردند ... جمله چیدند و از مخالفت پدر و مادر تو دم زدند ... از اینکه پدر و مادرت رو خبر کردند و پدر و مادر تو هم برت داشتند و از اون ویلا دورت کردند ... که تو هم کم آوردی و عقب کشیدی ...

سر تکون میدو و با تموم ناباوری قطره ی اشکش رو به چشم می بینم _ اینقدر گفتند و دم زدند که کم اوردم ... آره ... من کم اوردم ... اون موقعی که همه بهم گفتند صهبا نمونده ... صهبا طاقت نیورده ... همون موقع کم اوردم ... تو بهم بگو ... صهبا تو بهم بگو یه پسر نوزده ساله چقدر می تونه دووم و طاقت داشته باشه ؟..

دستام دامن آبی تنم رو چنگ می زنند و دست می کشم زیر چشم های پر از اشکم :

_ ولی من مونده بودم ... یازده روز .. تنها و بی کس توی اون خونه موندم و باز هم نتونستم باور کنم که تو رفتی یازده روز از هر صدایی ترسیدم هر صدایی تنم رو لرزوند هر صدایی نفسم رو برید ... ولی کم نیاوردم ... موندم ... موندم به هوای اینکه تو هم موندی .. که تو هم طاقت آوردی

باربد جلوتر میاد و دست هام رو توی مشتش می گیره و بوسه ش رو گرم روی دستام می شونه :

_ می دونم ... می دونم که چی کشیدی صهبا ... منم دو سال تموم گوشه ی خونه بودم ... یا کارم شده بود سکس با دخترای رنگ و وارنگ یا سیگار کشیدن و انداختن خاکسترش روی زمین ... دوسال تموم بریدم از دنیا نبودنت مرگ رو جلوی چشمم آورده بود ... هر روز و توی هر لحظه

هزار بار می مردم و زنده نمی شدم ... روحی نمونده بود برای این جسم لعنتی ... این جسمی که
بی خیال این دنیا نمی شد

دستام رو ول نمی کنه و باز لب می زنه :

_ جاوید کمکم کرد ... کمک کرد به خودم بیاد ... کمکم کرد و از وجود خودت بهره گرفت برای
اینکه سرپا نگه‌م داره .. که از اون مرداب بکشدم بیرون ... نمی دونی که چقدر اون روزا دل تنگت
بودم ... که به صورت هر کسی نگاه می کردم به زور هم شده یه شباهت با تو باهاش پیدا می
کردم و دلم هر بار هزار تیکه می شد ولی نمی دونستم که آدمی که خدا افریده سخت جون تر
از این حرفاست ... دووم آوردم و به آرشام زنگ زدم ... نمی تونستم توی این بی خبری دست و پا
بزنم این ندونستن ... آرشام غر زد .. گلایه کرد و گفت دیگه اسم اونم نیارم ... گفت دیگه
دوستی به اسم باربد نداره .. گفت تو صهبا رو داغون کردی ... تو تنهاش گذاشتی ... التماسش
کردم ... حرف زدم اشک ریختم ... ولی بی خیال نشد ... گفت که ازت خبر نداره ... گفت که از
اون خونه رفتین ... گفت که اگه حتی بدونه کجایی هم بهم چیزی نمی گه ...

پوزخندش عمیق تر میشه :

_ می بینی ... منم مثل تو آدمای زندگیم رو از دست دادم ... منم مثل تو تنها شدم و گرد غم ریخت
رو دنیام مامانم سکنه ی قلبی کرد و شش ماه بعدش چمدون بستم و راهی ایران شدم ...

لبخند می زنه و چشم هاش رو می بنده :

_ هوا رو که نفس گرفتم تازه بوی وطن و خاک وطن معنا گرفت ... دلم تنگه این خاک و
سرزمین و آدم هاش بود ... دلم صمیمیت می خواست ... دلم هوای ایران و ایرانی رو کرده بود...
دلم تنگ شده بود برای خیابون ها و کوچه ها و کافه ها ... از همون فرودگاه دربست گرفتم و یه
راست رفتم کافه نادری ... اولین کافه ای که به اصرار تو رفتیم ... یادته می گفتی " کافه نادری
حس نوستالژی داره " ... رفتم اونجا و انگار توی خشت به خشت دیوار هاش می دیدمت ...

نگام می کنه و لب می زنه :

_ رفتم سراغ آرشام ... اول قبولم نکرد .. ولی اونقدر پشت در خونه ش کز کردم که بالاخره بی
خیال غد بازیش شد ... از ساره گفت و از دیدن دوباره ت .. از اینکه زمین تا آسمون با صهبای قبلا
فرق کردی .. از اینکه عاشق امیر حسام نامی شدی و من بعد شنیدن اسم امیر حسام مردم ...

خنجر مرگ این بار درست وسط قلبم رو نشونه گرفت و بی رحمانه کوبید و داغونش کرد
آرشام حرف زد و از رفتن ساره گفت و این که هیچ خبری از هیچ کدومتون نداره
شونه بالا می ندازه :

_ خواستم بی خیال بشم ولی نمی شد .. نمی تونستم بی خیال اسم مردی به نام امیر حسام بشم
... سخت بود ولی باهاش کنار اومدم .. دلم خوش بود به خوشحالی تو و اینکه مثل من نشدی ...
ولی درست وقتی از به دست آوردنت و دیدنت نا امید شده بودم دیدمت ...
دستم رو محکم فشار میده :

_ اگه اون روز شیرینی به دست پیش آرشام نمی رفتی ... اگه آرشام از اومدنت بهم نمی گفت ...
اگه ساره از مشکلات بهم نمی گفت .. شاید هیچ وقت اینجایی که الان بودیم نبودیم ...
سرش رو نزدیک تر می کنه :

_ خودم پیشنهاد دادم و نقشه کشیدم و به ساره گفتم ... نمی تونستم بینم این طوری درمونده
شدی و من کنار بمونم و هیچ کاری نکنم ...
سرش رو نزدیک تر میاره و نفسش رو یک جا بیرون میده . بوی سیگار صورتم رو در هم می کنه :
_ همیشه ترس داشتم از اینکه اینو ازت بپرسم ...

پیشونیش رو می چسبونه به پیشونیم :

_ منو .. باربد رئوف رو ... بخشیدی ؟

چشمام رو می بندم و لب می زنم :

_ یه چیزایی رو هنوز بهم نگفتی .. مگه نه ؟..

پیشونیش رو از پیشونیم جدا نمی کنه و زمزمه می کنه :

_ حرفات رو توی دلت نگه دار ندار صهبا ... چی شده که بهم ریختی ؟

آب دهنم رو سخت قورت میدم و حواسم پی صدای پر عشوهِ می مونه . پیشونیم رو از پیشونیش
جدامی کنم و از جا بلند میشم . دستم می لرزه ولی تکمه سخت و مشکی رو فشار میدم و صدای
پر عشوهِ هزار بار تکرار میشه :

_ بارید ... عزیزم .. کجایی تو ؟... قرارمون این بود که ماه پیش برگردی ... نگو که یادت رفته که باورم نمیشه ... بابا منتظرته ها ... گناه داره ... این همه با هم حرف نزدیم که حالا بی خیالش بشی و قیدش رو بزنی منتظرتم هانی دلم برات تنگ شده ... باهام تماس بگیر...

نگاهش نمی کنم . شاید هم توان نگاه کردن ندارم . دوست دارم دل خوش باشم به حرف های بارید . اشتباه کرده بود ... تنهام گذاشته بود .. اما دلیل داشت ... اما حرف داشت ... اما هنوز عشق داشت ... و من به همین ریسمان دل خوش بودم ... به همین ریسمان که نجاتم می داد از ورطه ی ترس و نبخشیدن ...

و من بخشیده بودمش ... حتی قبل از اینکه حرف بزنه و خاطره تعریف کنه و از دوازده سالش بگه . بخشیده بودمش ... نه به خاطر خودش ... به خاطر خودم ... که آدم ، دوست داره بعضی ها رو توی زندگیش موندگار کنه و همین دلیل میشه برای اینکه راحت ببخشه و فراموش کنه ...

اگه نمی بخشیدمش ... اگه باهاش کنار نمی اومدم حالم درست مثل آدمی می شد که گلبول های سفیدش باهاش غریبه شدند و به سلول ها ش حمله کردند .. که خودش ، با دستای خودش ، با گلبول های خودش داشت خودش رو از پا در می آورد ... اگه بی خیالش می شدم ... اگه نمی گذشتم خودم با دستای خودم تیشه بر می داشتم و به ریشه م می کوبیدم

حسش می کنم که کنارم می ایسته و قامت راست می کنه . حسش می کنم که دستم رو لمس می کنه و سخت توی آغوشش هلم میده . حس می کنم و دم نمی زنم و تن می سپارم به این آغوش اجباری شیرین ... دستش رو روی موهام هل میده و سرم رو روی شونه ش تکیه میدم . لب می زنه :

_ بهت گفته بودم که حسادت کردنت هم خواستنیه ؟

خودم رو بیشتر به تنش می چسبونم :

_ نمی خوام بگی اون چیه که ازش دم نمی زنی ؟

با دستش موهای لختم رو شونه می کنه :

_ این دختر ، خواهر ناتنیمه ...

نفسش رو سخت بیرون میده :

_ دلیل مرگ مادرم ، خیانت پدرم بود

می لرزم و بارید این لرزش رو زیر دستش لمس می کنه :

_ زن محبوب پدرم توی آلمان سر می کرد و پدرم نمی تونست ببیندش و بی خیالش باشه ... به مادرم خیانت کرد و قلب مادرم دووم نیاورد ...

سرم رو از روی شونه ش بلند می کنه و توی تاریکی خونه ، چشم های میشی ای رو می بینم که برق می زنند از تر بودن :

_ اگه هیچ وقت به اون کشور لعنتی نمی رفتیم نه تو رو از دست می دادم نه شاید مادرم رو
سر پایین می ندازه :

_ ولی دست سرنوشت این حرفا حالیش نیست ... این اگر و اما ها وقید ها هم دردی رو دوا نمی کنند جز اینکه بقیه ی عمرت هم تلف همین قید های الکی میشه ...
نگاه ازش نمی گیرم :

_ پدرم با محبوب قدیمیش ازدواج کرد ... این دختر ، ثنا ست ... دختر زن محبوب و معشوقه ی پدرم

ذهنم هنگ می کنه از این حجم اطلاعات :

_ و الان برای چی تو باید برگردی ؟...

لبخند می زنه ، نه از روی خوشحالی .. از غم :

_ پدرم آلازایمر گرفته و خونه ی سالمندان بستری شده ... دیگه کسی نیست که بخوادش ... باید برم و برش گردونم ...

دستم رو مشت می کنم :

_ ولی اون به مادرت خیانت کرد ، مردی که خیانت می کنه لایق محبت نیست

لبخندش رو بیشتر کش میده :

__ می فهمم و می دونم ... ولی اون برای من قبل از اینکه مردی باشه که خیانت کرده ، مردیه که پدرم بوده و بزرگم کرده ... نمی تونم و نمیشه بی خیالش بشم ...

آب دهنم رو سخت قورت می دم :

__ یعنی می خوامی بری ؟....

پلک می زنه :

__ باید برم

دلَم می لرزه از باید پیچیده ی توی جمله ش :

__ بر می گردی مگه نه ؟

سرم رو توی آغوشش می گیره و می خنده:

__ مگه می تونم بر نگردم ...؟.... دو هفته هم نمیشه ... قول میدم ...

ترس هنوز کنج دلَم می مونه و خستگی هنوز کنج دل باربد ... ولی بد نمیشه ... نقش بازی می کنه و بو می کشه :

__ چی درست کردی که جزغاله شده ؟

هیعی کش دار تحویلش می دم :

__ باقلا پلو با گوشت بود مثلاً ...

چراغ کنار دیوار رو می زنه و ظهور یه باره ی نور چشم های قرمز رو اذیت می کنه . آخیش زیر لبی می گه و لب می زنه :

__ چه کردی با خودت ؟

شونه بالا می ندازم :

__ مگه چی شده ؟

سر تکنون میده و می خنده و خستگی رو هنوز ته نگاهش می بینم . نمی فهمم چیه که اذیتش می کنه ... نمی فهمم این خستگی و ناراحتی ته نگاهش به خاطر چیه و می دونم امید به حرف زدنش هم الکیه و بی ثمر .

دستمال کاغذی رو جلو میاره و با دقت و آروم زیر چشم هام می کشه و من تازه از گند زده شده ی صورتم با خبر میشم و لب می گزم :

_ خیلی داغون شده ؟

لبخندش گشاد تر میشه و سکوت می کنه و نفس های داغش روی صورتم می خوابه . دستمال کاملاً سیاه شده رو به سمتم می گیره و لب می زنه :

_ به نظر خودت چقدر داغون شده ؟

از سیاهی دستمال دستم رو جلوی دهنم می گیرم .

دستمال رو پایین می ندازه و جلو میاد و دستاش رو روی بازو هام می ذاره :

_ نگفتی صهبا ... منو بخشیدی یانه ؟...

نگاه از نگاهش نمی گیرم و لب می زنم :

_ نمی خوام از پیشم حتی تکنون بخوری ... به نظرت این معنیش آره است یا نه ؟

نگاهش شیطون میشه . :

_ من ترجیح میدم یه جووری دیگه جوابم رو بدی ...

لب می گزم و باربد سرش رو جلو میاره و بوسه ش رو درست روی گردنم می نشونه

پای راستم رو روی پای چپم میندازم و تکنونش میدم . نگاه خیره ش یه لحظه هم ولم نمی کنه . یه لحظه هم نمی تونم از زیر سنگینی نگاهش فرار کنم .

نفسم بند میاد زیر بار این نگاه . طاقتم تموم میشه و سرم رو بالا می گیرم :

_ قرار بود بهم کمک کنی؟... الان نیم ساعته من اینجا نشستم و تو زل زدی به من و هیچی نمیگی ...

نیم خیز می کنم و میگم :

_ فکر کنم بهتره برم ... از اول هم اشتباه کردم که فکر کردم می تونم روی کمکت حساب کنم ... باید یادم می موند که یه عظیمی مهر همیشه یه عظیمی مهر می مونه .

آب دهنم رو سخت قورت میدم و منتظر می مونم که صدام کنه ولی هنوز هم تصمیم نداره این سکوت پخش شده توی اتاق رو بشکونه و لب باز کنه برای حرف زدن .

از بی توجهیش عصبی تر میشم و کیف چرم مشکیم رو محکم روی مبل می کوبونم :

_ یه چیزی بگو جاوید چرا حرف نمی زنی؟...

خودکار مشکی توی دستاش رو تکون میده و چند بار روی میز می کوبونه و لب می زنه :

_ کم طاقتی صهبا ...

جلو می رم و دستام رو روی میزش می دارم :

_ نیم ساعته دهنتم رو بستنی و هیچی نمیگی و اونوقت از کم طاقت بودن من دم می زنی؟....

سرش رو به چپ و راست تکون میده و از جاش بلند میشه :

_ نمی دونم بقیه در موردت چی فکر می کنند ... نمی دونم چطور قضاوتت می کنند ... برام مهم هم نیست ...

خودکارش رو به سمتم می گیره و تکون میده :

_ مهم اینه که من بهت حق میدم ...

دلم آروم می گیره از حرفی که بی لرز و محکم می زنه :

_ به باربد هم حق میدم و می فهمم الان تو چه وضعیه ... می فهمم وقتی میگی انگار شور و شوقش رفته یعنی چی ... می فهمم ...

دستش رو به سمت مبل دراز می کنه و اشاره می کنه :

__ بشین ...

به سمت مبل می رم و لم میدم و جاوید هم درست روبه روم می شینه و پا روی پا می ندازه .
ژستش ابهتش رو ، بیشتر به خوردم میده :

__ بارید درست از وقتی که فهمید تو بچه ی امیر حسام رو سقط کردی به این وضع در اومد ؟
سر تکون میدم :

__ درست از همون موقع ... انگار برگشت و یه روی دیگه از خودش رو ، رو کرد ... نمی گم بده ...
نمی گم باهام خوب تا نمی کنه ... ولی زیادی ساکته .. زیادی توی همه و زیادی خسته ست ... من
بارید رو بیشتر از خودم می شناسم ... می فهمم یه بلایی سرش اومده ، یه فکری توی ذهنش
هست که ازش دم نمی زنه ... که خوره شده و افتاده به جونش ... می شناسمش ...
جاوید بی خیال تاب دادن خودکار مشکی توی دستاش ، خودکار رو روی میز رها می کنه :
__ می خوام یه داستان برات بگم و ازت خواهش دارم که خوب گوش بدی ...

سر تکون میدم به معنی "باشه " و جاوید لب می زنه :

__ فکر کن ، تو دختری هستی که عاشق شدی ... که به خاطر یه موضوع از عشقت دور میشی و
توی تموم مدت دوریت به عشقت فکر می کنی و بهش وفادار می مونی و هیچ وقت نمی تونی فرد
دیگه ای رو به جای اون بذاری
دستا ش رو توی هم قفل می کنه :

__ از اون طرف عشقت هم که یه روزی عاشقت بوده ، ازت جدا شده و بعد یه مدت می شنوی که
عشقت عاشق و دل داده ی یکی دیگه شده که یکی دیگه رو به تو ترجیح داده ...
قلبم مچاله میشه و جاوید بی توجه ادامه میده :

__ باهاش کنار میای چون به عشقت حق میدی ... چون خودت رو مقصر می دونی ... چون فکر می
کنی تقصیر خودت بوده که ازش جدا شدی و اون حق داره که زندگی کنه ... ولی یه مدت می گذره
و دست سرنوشت دوباره جلوی هم میگذارن ... ولی یه چیز ی عوض شده ...
پرسون نگاش می کنم :

__ عشقی که قبلا عاشقت بود الان ازت متنفره و دم از عشق یه نفر دیگه می زنه اما تو به خاطر یه موضوع ، برای اینکه نشکنه و محکم بمونه باهش ازدواج می کنی ... ته دلت این ازدواج رو می خوای و فکر می کنی می تونی اون نفرت رو از توی دلش بیرون کنی ... دووم میاری و زندگی می کنی و می بینی که داری موفق هم میشی ... ولی درست جایی که حس می کنی داری دوباره عشقت رو به دست میاری ... همون مسئله ای که به هم وصلتون کرده بود حل میشه و حالا می بینی عشقت دیگه دلیلی نداره برای اینکه باهات بمونه ... با وجودی که به چشم می بینی که به اون چیزی که می خواستی رسیدی ولی ترس از رفتن عشقت ولت نمی کنه فکر کردن به اینکه عشقت الان به یکی دیگه هم فکر می کنه و قلبش برای یکی دیگه هم تند می زنه ولت نمی کنه ...

نگاهش رو توی مشکی چشمام می دوزه :

__ می دونی چقدر سخته صهبا ... فکر کن به اینکه باربد هم یه آدم دیگه رو توی زندگیش راه داده بود چه حالی می شدی ... چه حالی می شدی اگه همیشه این ترس رو داشتی که اگه اون دختر دوباره برگرده ، ممکنه باربد رو برای همیشه از دست بدی ؟ چه حالی می شدی ؟ ...

آب دهنم رو سخت قورت میدم و سرم رو به پشت مبل تکیه میدم و خیره ی سقف سبز رنگ می شم ...

سخته ولی لب می زنم :

__ شاید همه چی رو ول می کردم ... شاید ... سخته ... سخته حتی بهش فکر کنم ...

جاوید : باربد توی بد وضعی گیر کرده ... بیشتر از هر موقعی بهت نیاز داره

سرم رو بلند می کنم و خیره ی چشم های مشکیش میشم :

__ من باید چی کار کنم ؟

خودکارش رو دوباره دست می گیره . انگار توی این خودکار یه مغز متفکر خوابیده . انگار از خودکار جمله می طلبه برای حرف زدن و گفتن :

__ گفتی قراره بره آلمان ؟

سر تکون میدم :

_ اوهوم ... احتمالا هفته ی دیگه ...

سرش رو به نشونه ی تایید تکون میده :

_ ازت می خواد که باهاش بری

گیج نگاهش می کنم :

_ ولی من نمی تونم باهاش برم مراسم چهلم ساره ست ... نمی تونم اینجا نباشم ...

جاوید : خب باهاش نمی ری ...

گیج تر از قبل میگم :

_ یعنی چی ؟ ... چرا درست حرف نمی زنی ؟ ...

جاوید محکم لبخند می زنه :

_ باهاش نمی ری و بهش اطمینان میدی که دوستش داری ... باهاش حرف بزنی صهبا ... یه وقتای

نیازه چیزایی که توی دلت میگذره رو همون طوری که هست به زبون بیاری ... معجزه می کنه

لبخندش وسیع تر میشه :

_ اتفاقا شاید بهتر هم باشه ... شاید بهتر باشه که یه مدت از هم دور باشین تا دلیل دوباره با هم

بودنتون عشق باشه نه وجود یه جنین

دستاش رو توی هم قفل می کنه :

_ از جونت براش مایه بذار صهبا ... می فهمی چی میگم ؟

سر تکون میدم :

_ اوهوم .. وقتی می گی از جون مایه بذار دقیقا می فهمم چی میگی

لبخند می زنم و میج نگاهش رو می گیرم :

_ هنوز هم عاشقشی ؟

چشم هاش رو باریک می کنه :

_ بهتره بگذری از این بحث ...

شونه بالا می ندازم :

_ اوکی ... ولی تو هنوز هم مثل قدیما نگاهش می کنی ... با همون دقت ... با همون تحسین ... با همون عشق ...

سرش رو پایین می ندازه و خودکارش رو روی میز هل میده :

_ از دست شما دخترا ... توی هر کاری سرک می کشین ...

سرش رو بالا می گیره :

_ بهتره بیشتر روی باربد و کار هایی که باید بکنی فوکوس کنیم ...

لبخندم رو مخفی می کنم و جلو می رم . یک ساعت تموم جاوید میگه و من گوش میدم .

از اتاقش که بیرون می زنم امیدوار ترم و محکم تر ... می دونم باید چی کار کنم و چه طور قدم بردارم و این بیشتر از همیشه بهم اعتماد به نفس میده و حس بودن .

یاد ساره می افتم . اگه بود و نفس می کشید می تونستم ازش کمک بگیرم ... می تونستم پشتم بش گرم باشه و روی کمکش حساب باز کنم ...

جای خالیش رو بیشتر از همیشه حس می کنم . جای نبودنش بیشتر از همیشه به چشمم میاد .

سوار ماشین میشم و خرید می کنم . از گوشت و ماهی و مرغ گرفته تا پودر کیک و کارامل و ژله .

دوست دارم تموم توانایی هام رو یه شبه به رخ باربد بکشم . دوست دارم بفهمه که برای من همه چیز بوده و شده .

توی تموم روز هایی که نبود و رفته بود ، توی تموم روز هایی که تنفر ازش رو سرمشق می کردم توی تموم اون روز ها هم نمی تونستم بی خیال حس ته قلبم بشم .. نمی تونستم بی خیال قول و قرار هامون بشم و چقدر که حرص می خوردم از دست خودم . که هنوز هم حماقت به خرج می دادم و ته دلم به قول و قرار هامون پایبند بودم .

که همیشه توی لیوان مخصوصم نسکافه می خوردم . که یادم مونده بود که چال چونه ی هیچ کس رو نگاه نکنم .

توی تموم اون روز ها باربد بود و موند و امیر حسام ...

یه وقتایی میشه که تنها میشی ، که دلت یکی رو می خواد که باشه و هوات رو داشته باشه و بهت توجه کنه . که باهات باشه و بخندونت و اشکات رو پاک کنه ...

امیر حسام درست همون موقع قدم گذاشت توی زندگی صهبا و صهبای درمونده دلش قرصش شد . دلش عاشق خدای خوب امیر حسام شد و حسادت کرد بهش به خاطر اینکه خدای امیر حسام چرا نباید مال اون هم باشه ...

دلش قرص شد به بودنش و موندنش و خوییش و دل بستم . وابسته ی نگاه مهربونش و معرفت خوابیده پس نگاهش شدم . هنوزم هم منکر این دل بستگی نیستم . هنوز هم نمی تونم منکر این بشم که امیر حسام خوب بوده ، مرد بوده و یه نقطه ی اوج بوده توی زندگیم .

و هیچ وقت پشیمون نیستم از اینکه توی زندگیم سرک کشید . شاید امیر حسام یک فرستاده بود از سوی خدا که صهبا رو به خودش بیاره و سرش رو به راه مستقیمش گرم کنه .

شاید نه ... حتما امیر حسام فرستاده ی مهربونی بود که بهش دل خوش کردم و هنوز هم با تموم این اتفاق ها ... بعد تموم این ماجرا ها ... محترم و دوست داشتنی می دونمش ...

امیر حسام شاید عشق نبود ، شاید حسم بهش رو با عشق اشتباهی گرفتم ...

حسم به امیر حسام یه چیزی فراتر از حس عشق بود ... یه چیزی شاید از جنس احترام ... از جنس حس یه مرید به مرادش از جنس حس یه مولانا به شمسش ...

حسم به امیر حسام از همین جنس بود و موند ...

در رو با پا باز می کنم و نگام روی سکوت خونه ثابت می مونه .

. باربد ماهی شکم پر دوست داره و سوپ جو

خرید ها رو روی کانتیر می دارم و دست به کار میشم . صدای آهنگ "هلن " توی خونه پیچیده و من پیشبند به تن ماهی می شورم و فلفل خرد می کنم . خوشحالم و زیر لب آواز می خونم .

" دوباره تو کنار می ، هوای بوسه با منه

تموم آرزوی ما همین به هم رسیدنه

دوباره تو سکوت من صدای خنده ساز شد
شنیدن صدای تو برای من نیاز شد"
غذا ها رو آماده می کنم و به سمت اتاقمون می رم
"دوباره با نگاه من نگاه تو یکی شده
دوباره از تو مردنم شبیه زندگی شده
به هر دری که می زنی دوباره مقصدت منم
دوباره می رسم به تو به هر دری که می زنم"
پیرهن قرمز رو بیرون می کشم پیامبر از اراستگی برای همسر گفته و من دوست دارم مو به
مو این اراستگی رو به رخ همسرم ، به رخ باربدم بکشم
"دنیامی می دونی تو قلبم می مونی
دریای آتیشی رویای بارونی
دستامو می گیری دنیامو می بازم
دستاتو می گیرم رویامو می سازم "
حس یه دختر هجده ساله رو دارم . همون استرس .. همون شوق ... کی بود که می گفت : "عشق
آدم رو جوون می کنه " ... شاید ده سال جوون تر ... بیست سال شاید هم حتی بیشتر ...
"منو به عطر یک نفس تو اوج بوسه خواب کن
برای این یکی شدن رو قلب من حساب کن
به اوج قصه می رسم اگه تو باورم کنی
کنار من نفس بکش که مبتلاترم کنی
ارایش می کنم و رژ صورتی رو روی لب هام می کشم . باربد صورتی رو دوست داره . بوی گل
مریم رو دوست داره . موهای باز و مشکی رو دوست داره . کفش ها و صندل های تخت رو دوست
داره .

زنجیر هدیه ای بارید رو گردن می ندازم . اسم بارید روی گردن لختم می درخشه و بارید پسند می شم .

چند وقت بود که این طور از ته دل ، از اون اعماقش خوشحال نبودم و حس زندگی نداشتم ؟...
و همین جا، توی همین نقطه ست که به چشم و درست و بی پرده می بینم که بودن یک نفر ، یک نفر درست ، یک نفر اهل ، چقدر می تونه به آدم شوق زندگی کردن بده ، که چقدر می تونه روز های کسل کننده و کشدار دیروز رو برات رنگ ببخشه ...

میز رو با سلیقه می چینم و گل های مریم رو توی گلدون می چینم .

بوی غذا ، بوی گل ، بوی شربت بهار نارنج ، توی هم می پیچه و به خونه ی خاموش دیروز رنگ زندگی می بخشه .

آشپزخانه ها همیشه مهم ترین قسمت یه خونه اند ، حتی مهم تر از اتاق خواب ...

آشپزخانه ها نبض تپنده اند ، که اگر بی بو باشند ، بی رنگ باشند ، زندگی رنگش رو می بازه .
آشپزخانه ها هستند که رنگ زندگی رو شاد تر می کنند ... که یه میز می چپانی تویشان و همه رو دور اون میز جمع می کنی ... و تموم خانواده ت رو می بینی که دورت جمع شدند و بی دغدغه و دور از اتفاقات ریز و درشت بیرون کنار هم و با هم می موندند ..

نباید گذاشت آشپزخونه ها از رونق بایستند ...

منتظر دست زیر چونه می دارم و به در خیره میشم .

درست راس ساعت هشت ، در خونه رو باز می کنه و خسته و بی حال پا توی خونه می ذاره .
لبخند می زنم و از جا بلند میشم و خودم رو بهش می رسونم .

نگاهش معجونی میشه از تعجب و خیرگی و لذت . بی هوا لبخند می زنم و کیف مشکیش رو از توی دستاش می قاپم و بوسه م رو درست روی گونه ش میشونم :

_ برو دست و صورتت رو بشور که الانه غذا از دهن بیفته ...

دل نمی کنه از زیر و رو کردن صهبا . از دید زدن پیر هن قرمز کوتاهش و رژ صورتی و موهای مشکی و بازش و زنجیر "بارید" روی گردنش .

می خندم و به سمت چوب لباسی می رم . می فهمم که هنوز سر جای قبلیش مونده . که هنوز
تکون نخورده .

کیف رو کنار چوب لباسی چوبی خونه می دارم و به سمت اشپزخونه میرم . غذا رو می کشم و ماهی
رو تزیین می کنم .

با صدای باربد سر بلند می کنم و نگام روی تی شرت قرمز تنش و شلوار سرمه ایش می مونه . با
چشم به میز پر از غذا اشاره می کنم :

_ تایید کن که از هر انگشتم یه هنر می ریزه ...

سرش رو تکون میده و لب هاش رد لبخند می گیرند :

_ اعتراف می کنم یکی نیست ... هزار تاست ...

می خندم و براش غذا می کشم . و جلوش می دارم .

دستاش رو به هم می ماله و لب می زنه :

_ چه کردی

و همین "چه کردی" برای صهبا میشه زیباترین جمله ی دنیا . بهترین تعریف دنیا ... کی گفته که
باید جمله های سخت و قشنگ چید ؟... کی گفته که حتما باید بی کلیشه حرف زد گاهی همین
کلمات کلیشه ای و ساده ، قشنگ ترین و پر نواترین جمله های دنیا رو می سازند ... اونقدر که
دلت می خواد هر لحظه تکرار بشند ...

قاشق پر از برنج رو به سمت دهنش می بره و تموم وجودم چشم میشه برای دیدن حرکت چشم
ها و لب هاش . خستگی هنوز هم ته نگاهش هست ولی کم رنگ شده در برابر تموم خوشحالی و
تعجب این لحظه اش ...

"وووووم" کشداری می گه و لبخندم جون دار میشه. سرش رو کج می کنه و موهای کوتاه
مشکیش روی پیشونیش خم می شنند و من خیره در چشماش لعنت می فرستم به این سر خم و
موهای آشفته ای که توی این دل طوفان به پا می کنند ...

با رضایت قاشق اول رو توی دهنم می دارم . شنیده بودم که یکی از راه های راه یافتن به دل مرد
ها از راه شکمشونه ، و از ته دل آرزو داشتیم که برای جلب دوباره اعتمادشون هم کارساز باشه .

باربد لیوان شربت بهار نارنج رو بو می کشه و لب می زنه :

_ فردا می رم بلیط بگیرم ...

یه قلب از بهار نارنج رو می خوره :

_ ازت می خوام که تو هم باهام بیای ... می خوام برای تو هم بلیط بگیرم

حرف های جاوید توی ذهنم تکرار میشه و خودم رو نمی بازم . دستام رو به هم می کوبم :

_ عاشقتم باربد

لبخند می زنه و از ته دل می خنده . دلم برای صدای خنده ش و چال رو چونه ش ضعف میره . :

_ ما بیشتر خانوم ...

دستام رو پایین میارم و لبم رو می گزم :

_ حالا برای کی می خوام بلیط بگیرم ؟

ابروهاش رو در هم می کشه و لب هاش رو چفت هم می کنه و این یعنی داره فکر می کنه :

_ احتمالاً شنبه...

دهنم باز می مونه و اخمام رو در هم می کنم و لب می چینم و توی نقشم فرو می رم :

_ یه شنبه مراسم ساره ست ...

ابروهاش بالا می پرند و می بینم که غم می شینه توی چهره ش :

_ چقدر زود گذشت ... باورم نمیشه چهل روزه که ساره رفته ...

دستم رو زیر چونه م می دارم و چهره توی هم می کشم . :

_ و من نمی تونم روز چهلمش نباشم ...

باربد اخم نمی کنه . عصبی نمیشه .

قاشق رو توی بشقابش رها می کنه :

_ می فهمم چی میگی ... ولی منم نمی تونم بیشتر ازین رفتنم رو به تاخیر بندازم ...

لبخند می زنم و دستم رو روی دست های مشت کرده ش می ذارم :

_ مهم نیست ... یه عمر وقت داریم برای با هم بودن ... تو میری و با پدرت بر می گردی و اون وقت می تونیم کلی مسافرت بریم .. اصلا نظرت در مورد یه تور ایرانگردی چیه ؟

چشمک می زنم و می بینم که لبخند می زنه :

_ نمی تونم تنهات بذارم ... دلم طاقت نمیاره...

می فهمم طاقت نیاوردن دلش رو ... تهران با همه ی بزرگیش بی "باربد" برام قد یه جعبه بی هوا و خفه میشه :

_ منم سخته ... ولی یه مصلحتی داره باربد

باربد سرش رو پایین می ندازه . دستش رو محکم تر فشار میدم :

_ این دوری شاید یه نقطه ی مهم باشه برای هر دومون ... که این بار وقتی به هم می رسیم عشق باشه که بهم وصلمون کنه ...

باربد خسته میگه :

_ نگه داشتن پدرم سخته صهبا ... نگه داری از یه بیمار آلزایمری خیلی سخته ...

لبخند می زنم به مشغولیت ذهنیش و از ته دل حرف می زنم :

_ سخته ولی ما دو تا می تونیم ... با هم ازش مراقبت می کنیم .. با هم ازش نگهداری می کنیم ... پدرت برای تو عزیز و محترمه ... پس برای منم هست قول میدم مثل پدر خودم بدونمش و بشم دخترش و تنهات نذارم ... وقتی که من نیستم و سرکارم هم براش پرستار می گیریم ... دیگه چی می مونه که باربد ما رو اذیت کنه ؟...

لبخندم رو کش میدم :

_ اصلا به من باید گفت کلید ... هیچ دری رو بسته نمی ذارم ...

باربد بلند می خنده و چشم هاش رو توی چشم هام می دوزه :

_ دوستت دارم صهبا ...

پلک می زنم و دلم برای صدایش می میره و زنده میشه .

چقدر شنیدن این جمله با صدای بارید به دل می نشستدستاش رو محکم تر فشار میدم و بلند می گم :

_ همیشه خوب باش بارید همیشه ..

فصل سیزدهم :

دستام رو توی هم قفل می کنم و درست رو به روی صحرا می شینم .

حال گرفته ش ، حال گرفته م رو گرفته تر می کنه . دلم این نگاه بی جون ، این صورت رنگ پریده و گرفته ی صحرا رو نمی خواد .

دوست دارم مثل همیشه خوش پوش و ارایش کرده و لبخند به لب رو به روم بشینه و شروع کنه به نصیحت کردن و غر زدن .

این صحرای ساکت و بی حال رو نمی شناسم . این آدمی که توی خودش فرو رفته و چشم هاش بی حرکت روی دیوار رنگی پشت سرمه . دلم نمی خواد اینطور بی رنگ و حال ببینمش .

دست سردش رو توی دستم می گیرم و صدایش می کنم . چشم های بی رمغش رو از دیوار رو به روش می گیره و توی چشم هام می دوزه . از این همه سردی یخ می زنم و آب نمی شم .

پلک می زنم و دعوتش می کنم به حرف زدن :

_ چی شده صحرا ؟... چند روزه که خونه ی پدری و نرفتی خونه ی خودت ؟... چی شده که این طوری توی هم رفتی ؟...

نگاهش بی رنگ و پر غم توی چشم هام می شینه . دستم رو فشار میدم و می بینم که یه قطره اشک راه گونه ش رو پیش می گیره و میفته درست روی دست من :

_ صرهما من خیلی بدبختم ... خیلی ...

بغضش بیشتر میشه و می بینم که خواهرم ، درست رو به روم داره نابود میشه و من هیچی توی چنته ندارم تا سرپا نگهش دارم .

دستام رو جلو می برم و می کشمش توی آغوشم . صداسش خش دار تر میشه و دل من بیشتر زخم می خوره از این صدا :

_ این همه مدت می فهمیدم داره بهم خیانت می کنه ... می فهمیدم که وقتایی که نیست توی رخت خواب یکی دیگه ولو شده و با یکی دیگه عشق بازی می کرده ...
صدای بغضش بیشتر میشه و می فهمم که خرد میشه :

_ می فهمیدم و به روی خودم نمی آوردم ... نمی خواستم باورم بشه که داره باهام این کار رو می کنه ... نمی خواستم باورم بشه کسی که عاشقشم داره این بلا رو سرم میاره ... نمی خواستم این حقیقت رو قبول کنم ...

دستم رو دورش محکم تر می کنم و لب می زنم :

_ با هم درستش می کنیم صحرا ... بسه هر چقدر تحمل کردی

سرش رو از روی شونه م بلند می کنه و چشم های سرخش هزار بار روی سرم کوبیده میشه :

_ کار من از تحمل هم گذشته مگه می تونم کابوسی رو که تمام قد به چشم دیدم یادم بره ... نمی تونم صهبا ... نمی تونم ...

سر تکون میدم و گیج نگاهش می کنم :

_ توی تخت خودم ... تختی که با من می خوابیده ... که جای من بوده

سرش رو پایین می ندازه و صدای گریه اش اوج می گیره :

_ نفهمیدن که من پشت در موندم ... نفهمیدن و من سر پا موندم و نگاه کردم و عق زدم به حال خودم و این زندگی نگاه کردم تا یادم بمونه توی تموم این سال ها چقدر احمق بودم و هنوزم هستم

عصبی سر تکون میدم و نفرتم از میکائیل بیشتر عمق می گیره . کی گفت که فامیل اگه گوشت هم رو بخورند استخوون هم رو دور نمی ریزند ؟ ... فامیل استخوون رو دور نمی ریزند ... به جون اون هم میفتند و از اون هم نمی گذرنند ...

دستام رو مشت می کنم و تموم نبودن شش روزه و دو ساعته ی باربد یادم میره .دست های
صحرا رو از حرص فشار میدم و لب می زنم :

_ چرا به پدر نمی گی ؟... برای چی این گوشه کز کردی و عین بد بختایی که هیچ کی رو ندارند
زانوی غم بغل کردی ...؟... چرا از زندگیت حذفش کنی ؟...
هراسون دستم رو می گیره :

_ نه ... نه من به پدر چیزی می گم ... نه تو چیزی می گی ... اینجا کز کردم چون مثل همون آدم
های بدبختم ... چون هر روز چند بار زنگ می زنه و معذرت خواهی می کنه و ...
حرفش رو قطع می کنم و صدام رو بالا می برم :

_ نگو که می خوام ببخشیش ؟... برای چی صحرا ؟... من نمی دارم این کار رو در حق خودت
بکنی ... نمی دارم مثل زنای عهد بوق ، سرت رو بندازی پایین و هیچی نگي ...نمی دارم ...
از جا بلند میشم و با حرص موهای توی صورتم رو پشت گوشم می برم :

_ من خودم به پدر می گم

دستم رو می کشه و ته چشماش التماس رو می بینم :

_ نه صهبا ... تو رو به خدا

شل میشم و باورم نمیشه که صحرایی که همیشه فکر می کردم قویه ، محکمه ،این طور با چشم
هاش التماس کنه

شل میشم و روی تخت میفتم :

_ اومدم اینجا تا بتونم با این کابوسی که توی ذهنمه کنار بیام ... تا بتونم یه ذره کمرنگش کنم
...من الان یه بچه دارم صهبا ... می فهمی ؟....
می فهمیدم :

_ به خاطر همون بچه ست که می گم باید ازش جدا بشی ...

دستش رو فشار میدم :

_ صحرا ... جاوید هنوز هم دوستت داره ... چرا خودت رو پای یه زندگی مزخرف حروم می کنی ؟

دستش رو از توی دستم بیرون می کشه:

_ حق نداری به زندگی من بگی مزخرف ... زندگی من مزخرف نیست ... من به اندازه ی موهای سرم خاطره ی خوش دارم با میکائیل نمی تونم و نمی خوام راحت از اون همه خوب بودنا بگذرم

سرش رو پایین می ندازه و بند شلوارش رو دور انگشتش می پیچه :

_ من چند سال پیش انتخابم رو کردم ... جاوید مرد من نبود ... کسی نبود که من بخوامش ... هنوز هم همینه ... حس آدم ها شاید شکل جدید بگیرند ... شاید یه تغییری توشون به وجود بیاد ... ولی شرو عشون همونه ... عوض نمیشه

نفسش رو پر بغض بیرون می فرسته :

_ همسر من ، عشقم هم بود ... فکر می کردی هیچ وقت نفهمیدم که انتخاب اول میکائیل نبودم ؟... فکر می کردی اینقدر احمقم که نفهمیدم اول تو رو می خواسته ؟...

تنم می لرزه و نگاه از نگاه صحرا می دزدم :

_ ولی عشق که این حرفا سرش نمیشه من میکائیل رو می خواستم و می خوام ... نمی تونم ازش بگذرم ... نمی تونم نبخشمش

لبخند می زنه :

_ بالاخره یه روز سرش به سنگ می خوره ... یه روز پشیمون میشه شاید من هم کم گذاشتم توی این زندگی همیشه نباید یه طرفه به قاضی رفت و قضاوت کرد ... شاید من هم یه جاهایی یه کارایی کردم که میکائیل به اینجا رسیده ...

سر تکون میدم و از جام بلند میشم . چشم و گوش می بندم تا باورم نشه آدم رو به روم صحرائه ... تا اون تصویری که یه عمر ازش توی ذهنم داشتم به هم نخوره .

نمی خواستم این طوری بینمش . نمی خواستم بینم که داره دست و پا می زنه برای رها شدن و هی اسیر تر میشه .

نفرتم از میکائیل عمق می گیره . بزرگ میشه و نمیشه پرش کرد .

و من از اتاق بیرون می زنم و به این فکر می کنم که چند تا زن دیگه ، چند تا عاشق دیگه مثل صحرا وجود داره ... چند نفر دیگه توی این دنیا وجود دارند که لب به دندون می گیرند و پیشه شون میشه بخشیدن و چشم پوشیدن و گذشتن ... که کی کاسه ی صبرشون قراره سر ریز کنه و کی قراره این همه توان به صفر برسه و دیگه نایی نداشته باشند برای ادامه ...

دلم به حال خودم ، صحرا و تموم زن های دنیا می سوزه و آتیش می گیره ...

که زن توی کتاب ها و نوشته ها ، که توی فرهنگ ها ، که توی تاریخ ، همیشه پایمال شده و بیشترین حقش ، بیشترین چیزی که نصیبش شده همین سوختن و ساختن بوده .

که اگه یه مرد یه روز خیانت از همسرش ببینه ، هیچ وقت نمی تونه حتی به گذشتن و بخشیدن فکر کنه و یه زن

یه زن اگز نبخشه ، در خیال خودش به زندگیش ، به بچه های صغیر و کبیرش خیانت کرده ...

دستام رو مشت می کنم و سوار ماشین میشم و می ترسم .

از این می ترسم که بارید که توی یه برهه از زندگیش هر روز به تن دخترای رنگ و لعاب دار تن داره ، دوباره به اون وضع برنگرده که مطمئنا ، من ، صهبا ، هیچ وقت نمی تونستم مثل صحرا این طور از خودم بگذرم و کاسه ی صبرم لبریز نشه .

پا روی پدال گاز فشار میدم و لحظه شماری می کنم برای برگشتن و بودن بارید . فقط بیست و دو ساعته دیگه باید ثانیه ها رو می شمردم تا دوباره ببینمش و مطمئن باشم که سهمو حق منه .

توی تموم این شش روز کارم شده بود فرار از خونه و سر کردن توی بیمارستان و حتی شب ها هم توی بیمارستان موندن.

نمی تونستم و نمی خواستم که اون خونه رو بدون بارید ببینم و تحمل کنم . اون خونه بی بارید برام رنگ نداشت . زندگی نداشت ...

به سمت بیمارستان می رونم و نگاه از مردم دور و برم می گیرم . نگاه می گیرم که مبادا نگام توی چشمای میشی ای گره بخوره و دوباره تموم حجمم پر بشه از چهره ی بارید و نگاه مهربونش .

که برای من بارید ، همیشه مهربونه و از خود گذشته بود و می موند ... حتما ...

"بدون مرهم دستات یه زخم کهنه و پیرم"

بدون بارید ، زندگی ادامه داشت ... زندگی روی دور خودش می چرخید ... مثل تموم اون دوازده سال نبودش ولی چرخیدن داریم تا چرخیدن ... گشتن داریم تا گشتن

"نمی تونم ، نمی میرم فقط با مرگ درگیرم"

نگام رو جاده و شلوغی جمعیت کنارش می مونه . دلم ریش میشه از صحنه ی تصادف رو به روم . از کاپوتی که جمع شده و از خونی که روی زمین رد پا گذاشته .

می خوام بگذرم و رد بشم که دلم طاقت نیاره . کنار می زنم و پیاده میشم و می دوئم به سمت کوهی از جمعیت .

همهمه اوج می گیره و من دست روی گوش هام می دارم و جمعیت رو کنار می زنم و داد می زنم :
_ من دکترم ... بذارین ببینم چی شده ...

جمعیت کنار زده میشه و نگاه من مات صحنه ی روبه روم می مونه و اشکم ناگهانی و بی خبر رد گونه م رو می گیره .

قلبم نمی زنه از سنگینی صحنه ی روبه روم . پلکم لحظه ای از پریدن دست بر نمی داره .
جلو نمی رم و مات می مونم و یکی غر می زنه :

_ مگه نگفتی دکتری ... یه کاری کن برای این بنده خداها ..

و من هنوز در باور این ام که این "بنده خداها" چقدر آشنا تر از آشنائند ... که من چرا باید اینجا ،
و در این مکان باشم ...

که خدایس هر حرکتش یه حکمت پنهان دارد

غرغر ها اوج می گیرند و خودم رو تکون میدم و قدم بر می دارم . این جا و در این لحظه ، ناتوونی
معنایی نداشت اینجا و این لحظه باید محکم بود و محکم می موند...

جلو میرم و دست لرزوم رو روی نبض "مالک امیر حسام" می دارم . روی نبض بهار تمجید ... می
زنه ... هر چند اروم ولی می زنه ...

امیر حسام و صدای نفس هاش رو همون طور هم می تونستم بشنوم و حس کنم .

ولی بهار با اون همه خونی که از دست داده بود ... با شکم بر آمده ش و بچه ای که باید می اومد
هراسم رو بیشتر می کرد .

نگام روی سرخونی امیر حسام و دست ورم کرده ش می مونه . تموم جونم رو توی حنجره م می
ریزم و داد می زنم :

_ کسی به آمبولانس زنگ زده ؟

یکی جواب میده :

_ یه ربعی میشه تماس گرفتیم ...

سر می چرخونم و مات جمعیت دور و برم میشم ... بهار نمی تونست دووم بیاره ... بهار و بچه ی
توی رحمش

نگام روی بهار با چشم های بسته ش می مونه . لبخند تموم حجم صورتم رو پر می کنه .
درست همین جا و توی همین نقطه اعتراف می کنم که خدا خیلی از حجم تصوراتم بزرگ تر ست .
که خیلی بیشتر از اون چه که توی ذهنم پرسه می زد ، مهربون ترست .
و من در تموم این سال ها حمد می خوندم و حواسم پی دیگرون بود ..
که "نستعین " می گفتم و دستم دراز بود پیش دیگرون . که "نعبد" می گفتم و حواسم جمع یکی
دیگه بود ...

که خدا باز هم موند ... که خدا بزرگ تر از این حرفاست ... که خدا پس نمی کشد ... عقب نمی رود
و دستت را رها نمی کند .

تلفن رو بر می دارم و شماره ی باربد رو می گیرم . الان دیگه باید هواپیماش روی زمین نشسته
باشه و مطمئنا چشم انتظار دیدن صهبا ست ...

و من ، صهبا ، حالم از همیشه بهتره .. از همیشه بیشتر حس مفید بودن و بودن میکنم .

که من ، صهبا ، خودم به تنهایی ، توی یه آمبولانس بچه ی پر خون امیر حسام و بهار رو به دنیا
آوردم . که وقتی بچه رو توی دستام گرفتم ، که وقتی گریه کرد و بهار با تموم بی جونیش لبخند

زد ، که وقتی چشم هام توی چشم های عسلی بچه ی توی دستام موند ، حس خوب بودن کردم .
حس بهتر شدن و بده نبودن .

تلفن بوق می خوره و صدای باربد نگرون توی گوشم میشینه :

_ کجایی تو صهبا ؟...

لبخند می زنم ... به پهنای صورتم :

_ بیمارستانم ...

صداش نگرون تر میشه :

_ بیمارستان برای چی ؟... چه بلایی سرت اومده ؟

می خندم :

_ من خانوم دکترم جناب ... بیمارستان محل کارمه خب ...

باربد کلافه میشه و این رو از صداش می فهمم :

_ پس نیومدی ؟

ابرو بالا می ندازم :

_ بیا به آدرسی که برات می فرستم ... همه چیز رو برات می گم ... منتظرتم ...

گوشی رو قطع می کنم و اس ام اس رو می فرستم و بعد گوشی رو خاموش می کنم

هیچ دغدغه ای ندارم جز دیدن باربد . همین که می دونم الان همون هوایی رو که من نفس می کشم نفس می کشه ، قلبم رو آروم می کنه .

نگاه از بهار می گیرم و به سراغ پسر کوچولوی یه روزه ش می رم . دلم بوسیدن این پسر بچه رو می خواد . این پسر بچه ، پسر "شمس من" بود ، پسری که خودم با دست های خودم به دنیا آوردم و بغل بهار دادم تا بوسه ش رو گرم روی گونه ش بشونه .

به یه ساعت نمی کشه که بارید رو می بینم که هراسون به سمتم می دوئه . نگاه از چشم های میشیش نمی گیرم . نگاه از قد بلندش نمی گیرم . دوست دارم به اندازه ی تموم این یه هفته ی نبودنش نگاش کنم و بودنش رو نفس بکشم . که من چقدر دل تنگ بودم و چقدر بی قرار ...

جلو میاد و من تکون نمی خورم . دلم تنگ بودنشه . تنگ آغوشش و نفس هاش ...

سخت بغلم می کنه و صدای نفس رها شده ش رو می شنوم و "خدا رو شکری" که زیر لب میگه .

دستام رو دور شونه ش محکم می کنم و لب می زنم :

_ بدون تو تهران انگار برای یه نفر ها جا نداشت ... زیادی تنگ و خفه شده بود ...

فشار دستش رو بیشتر می کنه :

_ جون به لبم کردی دختر

اروم از آغوشش بیرون می خزم و تموم حرفام توی ذهنم سر ریز می کنه و لب می زنم :

_ خیلی دوستت دارم بارید ... خیلی ... اونقدری که حتی نمی تونی فکرش رو هم بکنی .. اونقدری که توی تموم این سالا ، توی نبودنت هم ، توی اوج تنفر هم نمی تونستم بی خیال عشقت و دوست داشتننت بشم ... که با دوباره دیدنت .. با زندگی کردن باهات ، با آروم گرفتن باهات ... با یکی شدن باهات ، دوباره ی دوباره عاشقت شدم ... اونقدری که هر روز عاشقت بشم و هی چیده بشه روی این عشق و هی یه ذره ای هم ازش آب نره

لبخند می زنه و دستام رو می بوسه . می خواد حرف بزنه که انگشتم رو جلو می برم :

_ هیس... بذار حرف بزنم بارید بذار بهت بگم که امیر حسام برام محترمه ... ولی فقط محترم و این تویی که تموم نفسم بهش بنده بذار بگم که امروز خدا لطفش رو در حقم تموم کرد که من با دست های خودم بچه ی بهار رو به دنیا آوردم ... که بهار با تموم نفرتی که ازم داشت بهم لبخند زد و دلم قرص لبخندش شد ... که شاید بی خیال اون تنفر بشه ...

گیج نگام می کنه :

_ چی شده ؟.

لبخند می زنم و بی خیال سوالش می پرسم :

__ بابا جون و چمدونات کجاند؟...

شونه بالا میندازه :

__ توی اژانس ... جلوی در ورودی بیمارستان ... اونقدر هولم کرده بودی که یه نفس تا اینجا دویدم ...

لبخندم بیشتر کش میاد و خودم رو اویزون دستش می کنم و به سمت اتاق بهار می کشمش ... دنبالم کشیده میشه و براش حرف می زنم ... از تصادفی که دیدم میگم و از به دنیا اومدن بچه ی بهار توی آمبولانس و افتخار رو درسته توی چشماش می بینم و به خودم ، به صهبا می بالم ... از دست شکسته ی امیر حسام می گم و از بستری بودنش توی بخش ... از اینکه بهش قول دادم بچه ش رو نشونش بدم ...

از بهار میگم و حال خوبش و از بخششی که توی چشماش می بینم .از اینکه بهم گفته بود مدیونمه ... مدیون اینکه پسرش رو ، امیر علی ش رو به دنیا آوردم و اگه من نبودم امیر علی رو هم نداشتمیگم و بارید گوش میدی و لبخند کش اومده ش ذوقم رو بیشتر می کنه . بهار با چشم های تازه باز شده ش بهم لبخند می زنه و نگاهش روی بارید کنار دستم می مونه . به بارید اشاره می کنم :

__ باریده ... همسرم ...

لبخندش مطمئن روی لب هاش جا خوش می کنه . و با بارید خوش و بش می کنه . نگام روی امیر علی خوابیده توی تخت کوچیک می مونه و با نگاه از بهار اجازه می گیرم . پلک می زنه و مجوزش رو بی چون و چرا نصیب می کنه .

امیر علی رو توی بغل می کشم و لبخند ملایم روی صورتش دلم رو حالی به حالی می کنه . بوسه م رو نرم روی گونه ش می شونم .

بارید خودش رو جلو می کشه و انگشت اشاره ش رو اروم روی گونه ی امیر علی می کشه . لبخند روی لب هاش به لبخند من هم جون میدی .

به سمت بهار بر می گردم و اروم می گم :

__ بابای امیر علی می خواد ببیندش ... می تونی باهامون بیای ؟

سر تکون مید و با کمک بارید روی ویلچر می داریمش و بارید ویلچر رو هول مید و من امیر علی رو بغل می زنم و به سمت اتاق امیر حسام می ریم .

امیر حسام با صورت کبود شده نگاهش رو روی صورت جمع سه نفره و نصفه ی ما می ندازه و لبخندش تموم وسعت صورتش رو تسخیر می کنه . با صدای بلند سلام می کنم و امیر علی رو به بهار میدم و چشمک می زنم :

_ بهتره ما بریم و خلوتتون رو به هم نریزیم ...

می بینم که بهار لبخند می زنه و نگاهش رو قدرشناسانه توی چشمام می گردونه ... می بینم و با تموم وجود به خودم و خدای خودم می بالم ...

نگام رو به امیر حسام می دوزم . با نگاهش ازم تشکر می کنه و چشم از نگاه عسلیش می گیرم و بر می گردم . منکر ارامشش نمی شم .. منکر تموم لحظه های خوبمون نمی شم پشت می کنم به چشم های عسلیش .

حسم به این چشم ها فراتر از عشق ، یه حس دین قوی ، که خدا رو یادم آورد ، که یادم آورد هیچ وقت تنها نیستی چون یه همراه بهترین همیشه باهاته ... یکی که به تک تک حرفات گوش مید و کمکت می کنه و خسته نمیشه، که پا به پات میاد و لحظه به لحظه باهاته .

بعضی از آدم هابرات همین جوریند ، مثل یه ظرف بلورین قیمتی که اگه دست بهش بزنی میشکنه ... که دوست داری فقط از دور بشینی به درخششون نگاه کنی و اشتباه من این بود که می خواستم این ظرف رو لمس کنم و بذارمش توی ویتترین خودم ..

چشم های مشکیم توی چشم های میشی خیره می مونه ، اولینی که آخرین شد ، اولینی که قلبم رو لرزوند که کشوندم تا ناکجا آباد ...

کسی که باهاش بچگی کردم ، دیوونگی کردم ، قد کشیدم و بزرگ شدم و زندگی کردم

کسی که به خاطر نبودنش حاضر بودم حتی از زندگیم هم بگذرم ، که دنیا رو بدون اون و نبودنش نمی خواستم ...

عشقم به این چشم های میشی خاص ترین حسی بود و هست که داشتیم و دارم ...

جلو میاد و لبخند می زنه ، دستام رو توی دستای گرمش می گیره و لب می زنه :

_ باید دست به کار بشییم ... استایلت با یه نی نی توی بغل خواستنی تره ...

چشمکی می زنه و لبخند می زنم . ممنونشم به خاطر این اعتماد ، به خاطر این سکوت ، به خاطر سوال پیچ نکردن .

رو پنجه بلند میشم و بوسه م رو درست روی لب هاش می شونم . لب هاش رو فشار میده و ابرو بالا میندازه :

_ چه حرف گوش کن شدی ..

میزنه پشت کمرم :

_ بجنب که در کار خیر عجله باید کرد ...

لبخندم کش میاد و آروم لب می زنم :

_ دوست دارم زود تر بابا رو ببینم ...

چشمکی می زنه و دستم رو می کشه :

_ پس بدو که بد هوا ییم کردی

"هیس !

چشم هایت را ببند...

ودر انتظار نور و عنایت خاموش باش!"

پالیز.م (سها.م)

۱۷ تیر ماه سال ۱۳۹۳ شمسی

ساعت چهار و سه دقیقه بعد از ظهر

به امید حق

پایان